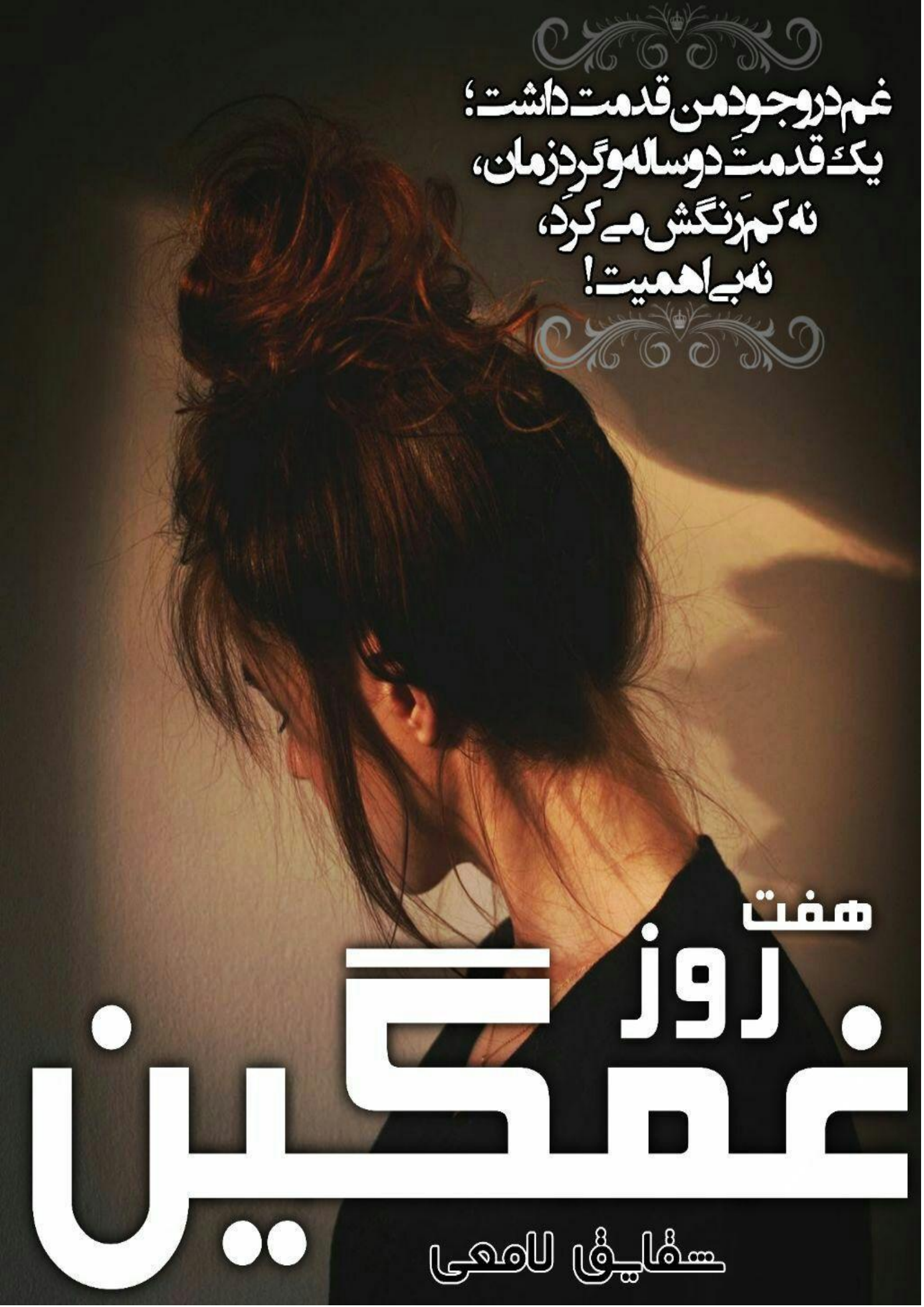
غم در وجودِ من قدمت داشت؛
یک قدمتِ دوساله و گردِ زمان،
نه کم‌رنگش می‌کرد،
نه بی‌اهمیت!
هفت
روز
غمگین
شفایق لامعی

" هفت روزِ غمگین"

تمامی اسامی، ساختگی می‌باشند و هر گونه تشابه اسمی، کاملا اتفاقی‌ست.

فصل اول

روز اول

" خلاء "

در تمامِ آن یک سال، عادت داشتم که صبح‌ها اولین کارم بعد از بیدار شدن، دیدنِ تو باشد. آن صبح هم استثنا نبود؛ همان صبحِ پنج‌شنبه را می‌گویم؛ آخرین صبحِ پنج‌شنبه‌ای که با هم داشتیم.

آن صبح، انگشتانِ جست‌وجوگرم که گوشی را لمس کرد، چشم باز کردم و آلارمِ گوشی را خاموش کرده و نکرده، چشمانم برای دیدنِ تو، کلِ اتاق را گشت. نبودی؛ نه روی تخت و نه هیچ نقطه‌ی دیگری از اتاق.

بلند شدم و میانِ تخت نشستم. گوش تیز کردم؛ صدای آب از حمام نمی‌آمد.

DONYAIEMAMNOE

ملحفه‌ها را کنار زدم و درحالی‌که از اتاق بیرون می‌آمدم صدایت کردم اما نبودی؛ نه مقابلِ تلویزیون، نه در آشپزخانه و نه گوشی به دست روی آن صندلیِ راکی که به زور گوشه‌ی پذیرایی جایش داده بودیم.

نبودی و من این را لحظه‌ای مطمئن شدم که جای خالیِ سوییچت را در جاکلیدیِ کنارِ در دیدم.

برگشتم به اتاق برای برداشتنِ گوشی‌ام؛ همان گوشی‌ای را می‌گویم که عکسِ دونفره‌مان پس‌زمینه‌اش بود؛ همانی که چند روز بعدش به دستِ تو شکست و من هیچ‌وقت پیگیرِ درست کردنش نشدم؛ چرا که خاطراتِ گالریِ پر و پیمانش را نمی‌خواستم.

شماره‌ات را گرفتم و شنیدم "دستگاهِ مشترکِ مورد نظر، خاموش می‌باشد". اکتفا نکردم به همان تماس؛ دوباره گرفتمت و وضع همان بود.

کجا بودی؟ نمی‌دانستم.

بعید می‌دانستم به محلِ کارت رفته باشی. سابقه نداشت زودتر از ساعتِ کاری بروی، آن هم با گوشیِ خاموش. سابقه نداشت

بدونِ صبحانه‌ای که تحتِ هر شرایطی باید با من می‌خوردی‌اش، خانه را ترک کنی، با این حال، گرفتم شماره‌ی محلِ کارت را؛ آن‌جا هم نبودی و بعدش من نمی‌دانستم برای پیدا کردنت باید چه کنم.

نشستم روی کاناپه و دقایقی را به فکرکردن گذراندم. حتماً باید یادت باشد که کدام کاناپه را می‌گویم؛ یک کاناپه که بیشتر نداشتیم. همان کاناپه‌ای که تو در میانِ اعتراف‌هایت گفتی...

اصلاً بی‌خیالش!

من بعد از جمع کردنِ وسایلم از خانه‌مان، راضی نشدم به بردنِ آن کاناپه. گذاشتمش برای تو بماند؛ گذاشتمش تا هر وقت چشمت به چرمِ زرد رنگش می‌افتد، یادت بیاید که چرا من نیستم!

بگذریم؛ فکرکردن نتیجه‌ی مثبت داشت. باعث شد یادم بیاید که دو روزِ گذشته به تو گفته بودم هوسِ آشِ شله‌قلم‌کار کرده‌ام و تو وعده‌ی پنج‌شنبه را داده بودی؛ وعده‌ی پنج‌شنبه صبح!

خیالم راحت شد و تنها چیزی که باعث می‌شد کمی نگران بمانم، خاموش بودنِ گوشی‌ات بود. تو که عادت داشتی شب‌ها قبل از

خواب، گوشی‌ات را به شارژ بزنی، پس چطور ممکن بود صبح گوشی‌ات خاموش باشد؟!

این فکر و استدلالی بود که من داشتم؛ چرا که من در آن صبحِ عجیبِ پنج‌شنبه، به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که تو، خودت گوشی را خاموش کرده باشی!

بلند شدم و کتریِ برقی را پُر و روشن کردم و روانه‌ی سرویس‌بهداشتی شدم و آن لحظه که می‌خواستم مسواکم را بردارم، چیزی توجهم را جلب کرد. درپوشِ مسواکت سرِ جایش بود!

مگر نه که تو عادت داشتی درپوشش را رها کنی و خودم هربار سرِ جایش بگذارم؟

شروع کردم به مسواک‌زدن و حواسم تماماً پیِ مسواکت بود اما بلند شدنِ صدای زنگ، باعث شد سریع دهانم را بشویم و بیرون بیایم.

تا وقتی نرسیده بودم به آیفون تصویری، فکرش را هم نمی‌کردم که کسی جز تو پشتِ در باشد. حدسم اما اشتباه بود؛ پستچی پشتِ در بود و تا گوشی را برداشتم، گفت

"یک بسته دارید".

لباس عوض کردم و به پایین رفتم؛ بسته را تحویل گرفتم و تا اسمِ گالریِ دریا را روی بسته دیدم، یادم آمد که چیست و از کجاست.

پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی بعدی، سالگردِ ازدواجمان بود؛ اولین سالگردِ ازدواجمان!

می‌دانم که یادت نبود. نمی‌دانم؛ شاید هم یادت بود؛ به هر حال نشد که بفهمم!

آن بسته‌ای هم که از پستچی گرفتم را هیچ‌وقت نشد به تو کادو بدهم!

پستچی که رفت، من در کوچه نگاهم را چرخاندم؛ از هر جایی اگر قرار بود آش بخری، باید تا آن لحظه برمی‌گشتی و من، با هشدارِ برگشتنت به خودم بود که جنبیدم؛ به بالا رفتم و بسته را با هیجان باز کردم. خودش بود؛ درست مثلِ همانی که در پیجِ اینستاگرام دیده بودم. گردنبندی از مرواریدهای سیاه با پلاکِ سفیدِ طلا که ترکیبِ اسم‌هایمان بود و اگر خوب دقت می‌کردی، می‌توانستی حروفِ "رَستا و اشکان" را تشخیص دهی.

باید تا هفته‌ی بعدی جایی قایمش می‌کردم و بهترین جا، کمدِ لباس‌هایم بود که تو کاری به کارش نداشتی.

بسته را که در کمد جا دادم، با برگشتن به آشپزخانه، چای درست کردم و سَرَکی به یخچال کشیدم.

به هوای این‌که قرار است صبحانه آش بخوریم، چیزِ زیادی روی میز نچیدم و برگشتم به اتاق.

بهتر بود تا قبل از آمدنت یک دوش می‌گرفتم. می‌ترسیدم دیر بیایی و بعدش فرصت نشود.

آن روز باید زودتر می‌رفتم سرِ کار؛ آخر برای پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی بعدی مرخصی گرفته بودم!

دوش گرفتم و بیرون که آمدم، صدایت زدم اما هنوز به خانه نیامده بودی!

نبودی و من، نمی‌دانستم چه کنم؛ دیگر نمی‌شد روی آن کاناپه بنشینم و فکرِ مثبت کنم!

DONYAIEMAMNOE

دوباره گوشی به دست شدم و شماره‌ات را گرفتم و ناامید گوشی را رها کردم.

دلم داشت شور می‌افتاد. محال بود این ساعت به خانه‌ی مادرت بروی و من آخرین کاری که در دنیا تمایل به انجام دادنش داشتم، تماس‌گرفتن با خانه‌ی مادری‌ات بود.

می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم شادی گوشی را بردارد و تو آن روزها نمی‌دانستی که من چقدر از این دختر متنفرم.

ساعت داشت بی‌وقفه جلو می‌رفت؛ دقیقه‌ها پشتِ سرِ هم طی می‌شدند و من، بی‌خبر از تو، در خانه می‌گشتم.

موهایم را در حالی خشک کردم که داشتم خودم را برای تماس‌گرفتن با خانه‌تان راضی می‌کردم.

سشوار را که از برق کشیدم، ساعت هشت شده بود. دیگر داشت دیرم می‌شد. لباس پوشیدم و همچنان منتظر بودم. چای‌ساز را خاموش کردم و منتظر بودم. میز را جمع کردم و منتظر بودم؛ و دستِ آخر درحالی‌که هنوز منتظرت بودم، از خانه بیرون زدم.

پشت فرمان که نشستم، دلم رضایت داد به تماس‌گرفتن با خانه‌تان. مضطرب بودم وقتی میانِ لیستِ مخاطبینم سرچش کردم و مضطرب‌تر بودم وقتی لمسش کردم برای برقراریِ تماس.

سخت بود انتظار و نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای مادرت را شنیدم؛ جای شکرش باقی بود که گوشی را شادی جواب نداده بود.

سلام داده و نداده سراغ از تو گرفتم و چیزی که عایدم شد، بی‌خبری و نگرانیِ مادرت بود.

تنها چیزی که مرا به آن‌ها وصل می‌کرد، تو بودی و حالا که تو غیبت زده بود و آن‌ها هم مثل من بی‌خبر بودند، کش دادنِ مکالمه، کارِ بیهوده‌ای بود.

سعی کردم با متوسل شدن به دروغ، قصه‌ای برای نبودنت سرِ هم کنم؛ حوصله نداشتم سوال‌پیچم کنند. گفتم به خودت می‌گویم که تماس بگیری؛ چه می‌دانستم که قرار نیست تا خودِ شب پیدایت نشود!

تماس را که قطع کردم، راندم به سمتِ محل کار. ده دقیقه‌ای دیر رسیدم و در تمامِ زمانِ کاری‌ام، وقتی اگر پیدا می‌کردم، حتماً با شماره‌ات تماس می‌گرفتم اما ساعت که از یک گذشت، دیگر دلم طاقت نیاورد.

تو که خوب مرا می‌شناختی! تو که می‌دانستی منفی‌باف‌ترین زنِ روی زمین منم. تو که می‌دانستی اضطراب چه با من می‌کند. می‌دانستی و گوشی‌ات خاموش بود و خودت معلوم نبود کجایی! می‌دانستی و همین فکر بود که مرا بیشتر از پا درمی‌آورد و نگران‌تر می‌کرد.

ساعت که از یک به دو رسید، هیچ‌کدام از دوست‌هایت نمانده بودند که من شماره‌شان را داشته و تماس نگرفته باشم. کسی از تو خبر نداشت؛ نه علیرضا، نه آرمان و نه سجاد.

ساعت دو، بی‌خیالِ اضافه‌کاری شدم؛ نمی‌شد بیشتر در محل کار بمانم.

دل در دلم نبود که به خانه برگردم. یک حسی به من می‌گفت تو برگشته‌ای به خانه. در واقع دلم می‌خواست این‌طور فکر کنم؛ که تو به خانه آمده‌ای و گوشی‌ات را به شارژ زده‌ای و تا منتظرِ روشن شدنش بمانی، خوابت برده. این تنها قصه‌ای بود که دلِ من را در آن ظهرِ پنج‌شنبه آرام می‌کرد.

می‌دانستم گوشی‌ات اگر خاموش شود، پروسه‌ی روشن شدنش ده دقیقه‌ای طول می‌کشد. خودم بارها خواسته بودم که درستش

کنی. همیشه می‌گفتم شاید جایی گیر بیافتی و دیر روشن شدنش کار دستت دهد. منفی‌باف بودم دیگر؛ ذهنم بلد بود برای مشکلِ گوشی‌ات هم یک سناریوی جنایی بنویسد اما آن ظهر، همان ظهرِ پنج‌شنبه، وقتی با بیشترین سرعت، از کوچه پس‌کوچه‌ها دنبالِ راهی کم‌ترافیک برای رسیدن به خانه بودم، خوشحال بودم از این‌که درست کردنِ گوشی‌ات را هم مثلِ درست کردنِ ساعتت که عقربه‌اش درآمده بود، پشت گوش انداخته بودی.

ده دقیقه زمانِ زیادی بود برای منتظر ماندن. حوصله‌ی آدم را سر می‌برد و من مطمئن بودم تو قبل از روشن شدنش، خوابت برده بود و همین بود که مرا بی‌خبر گذاشته بودی!

وقتی رسیدم به خانه، ماشین را همان‌جا در کوچه پارک کردم. حوصله نداشتم برای جا دادنش در پارکینگ وقت تلف کنم!

پله‌ها را بالا آمدم؛ کفش‌هایت مقابلِ در نبود و من دوست داشتم این‌طور فکر کنم که تو حوصله به خرج داده‌ای و گذاشتی‌شان داخلِ جاکفشی.

قفل بودنِ در اما در ذوقم زد. در، همان سه قفلی بود که پیش از رفتن، خودم بسته بودمش. با این حال هنوز امید داشتم؛ امید داشتم که تو در خانه باشی و روی تخت، درحالی‌که گوشی میانِ انگشتانت مانده باشد، به خواب رفته باشی اما... نبودی!

خانه همانی بود که خودم رهایش کرده بودم؛ بی‌تو!

از نبودنت که ناامید شدم، وحشت به سراغم آمد و ذهنم کارِ خودش را کرد. در بیمارستان تصورت کرد؛ با دست و پایی گچ‌گرفته و بیهوش. در پاسگاه تصورت کرد؛ با دستبندی به مچ‌هایت. گوشه‌ای از شهر تصورت کرد؛ دست و پا بسته. هِی تصورت کرد و من هی حالم بدتر شد؛ تصورت کرد و من اشک ریختم؛ تصورت کرد و...

نگویَمَت که آن ظهر، چه بر من گذشت.

ساعت چهار بود که با راستین تماس گرفتم. می‌دانستم سخت در حالِ خواندن برای آزمون است و حقیقتاً نمی‌خواستم مزاحمش شوم اما تو بگو؛ من چه می‌کردم؟

با راستین تماس گرفتم و تمامِ آن‌چه که از صبح گذشته بود را برایش گفتم و آخرش زیر گریه زدم.

خندید و دیوانه خطابم کرد. می‌گفت تو بچه نیستی و اصلاً دلت خواسته یک روز گوشی‌ات را خاموش کنی و گم‌وگور شوی.

راستین می‌گفت و من زیرِ بار نمی‌رفتم. تو از این اخلاق‌ها نداشتی که.

راستین می‌گفت حتماً دلت خواسته یک امروز را برای خودت باشی و ریختِ نحسِ مرا نبینی اما بخدا نمی‌شد که مثلِ راستین خوش‌خیال باشم و دلایلِ فانتزی پیدا کنم برای نبودنت!

آن‌قدر کولی‌بازی درآوردم که راستین گفت به خانه‌مان می‌آید.

برایم عجیب بود که چرا مادرت تماس نمی‌گرفت و پیگیری نمی‌کرد؛ او که همیشه برای تو نگران بود؛ از خورد و خوراکت گرفته تا ریز و درشت‌ترین مسائلت، چیزی داشت برای نگران کردنِ مادرت اما من در آن بعدازظهرِ پنج‌شنبه، نمی‌دانستم چه شده که مادرت بعد از صبحی که به اندازه‌ی کافی نگرانش کرده بودم، دیگر تماس نگرفته!

راستین آمد؛ نیم‌ساعت بعد از آن‌که پشتِ تلفن برایش گریه کردم، در خانه‌مان بود.

با دیدنم نگران شد؛ باور نمی‌کرد که من غیبتِ نیم‌روزه‌ی تو را آن‌قدر جدی بگیرم؛ اما بخدا که جدی بود؛ بخدا که در تمامِ آن یک سال، نشده بود که من یک ساعت هم از تو بی‌خبر باشم چه برسد به یک نصفه روز.

هرچه من برای نبودنت دلایلِ جنایی داشتم، راستین دلیلِ منطقی می‌آورد. می‌گفت شاید گوشی‌ات را دزدیده‌اند و تو پیگیرش شده‌ای و نتوانسته‌ای به من خبر دهی. می‌گفت شاید برای یکی از دوستانت که من نمی‌شناسمش مشکلی پیش آمده. می‌گفت اما من نمی‌پذیرفتم.

تو می‌دانستی؛ می‌دانستی که دلِ من بی‌خودی گواهِ بد نمی‌دهد و دلِ من آن روز، عجیب گواهِ بد می‌داد!

راستین اجازه‌ام نداد که دست به تلفن شوم و با بیمارستان‌ها تماس بگیرم. مدام می‌خواست حرف در حرف بیاورد و حواسم را پرت کند و دستِ آخر گفت اگر تا شب پیدایت نشد، خودش پیگیرت می‌شود!

DONYAIEMAMNOE

کارِ من از صبرکردن تا شب گذشته بود؛ من نمی‌توانستم یک دقیقه‌ی دیگر تحمل کنم و خواسته‌ی راستین، چند ساعتی صبوری می‌خواست!

نشست کنارم و مدام برایم خاطره‌های مرتبط تعریف کرد؛ مثلاً خاطره‌ی آن شبی که بی‌خبر از ما به خانه‌ی دوستش رفته بود. همان شبی را می‌گفت که من و مامان و بابا از نگرانی تا پای مرگ رفتیم و آقا داشت بی‌خبر از همه‌جا، با دوستانش ساعت‌ها فیفا بازی می‌کرد.

دروغ چرا؛ حرف‌هایش کمی دلم را آرام کرد.

شب شد و راستین هنوز چیزی برای گفتن داشت. او می‌گفت و من نگاهم به ساعت بود. می‌گفت و من به روزِ گذشته فکر می‌کردم؛ می‌خواستم مابینِ اتفاقاتِ افتاده و جملاتِ رد و بدل شده‌ی میانمان، سرنخی پیدا کنم.

به صبحِ چهارشنبه فکر کردم و صبحانه‌ای که خوردیم؛ همه‌چیز عادی بود. سعی کردم تفاوتی بینِ آن صبح و صبح‌های دیگری که داشتیم پیدا کنم اما ذهنم یاری نمی‌کرد و تفاوتی نمی‌دید.

از صبح گذشتم و به شب رسیدم؛ شبی که تو دیر به خانه آمدی اما قبلش خبر داده بودی؛ گفته بودی که پروژه‌ی جدید گرفته‌ای و من در آن شبِ پنج‌شنبه چه می‌دانستم که پروژه‌ی جدیدت، کاری نیست!

راستین نمی‌گذاشت تمرکز کنم؛ یک‌ریز داشت حرف می‌زد!

سعی کردم هر طور شده تمام حواسم را معطوف کنم به شبِ چهارشنبه. شبِ چهارشنبه‌ای که به محضِ رسیدن به خانه، به حمام رفتی. عادتت بود دیگر؛ همیشه همین کار را می‌کردی.

وقتی آمدی، من در آشپزخانه بودم و مثلِ تمامِ عصرهای دیگر، در حالِ آماده کردنِ شام!

خوب یادم است؛ داشتم سیب‌زمینی‌های خلالی‌شده را داخلِ سرخ‌کن می‌ریختم و به این فکر می‌کردم که برای شامِ پنج‌شنبه‌ی بعد، چه تدارک ببینم، که تو آمدی و مثل همیشه، بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشتی. بوسه‌ات فرق داشت؟ نمی‌دانم!

مرا بوسیدی و بی‌هیچ حرف دیگری، روانه‌ی حمام شدی و من، هنوز درگیرِ افکارم بودم که پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی بعد، کدام لباسم را بپوشم؛ همان پیراهنِ سفیدِ یقه دلبری که برای تولدِ فرناز

پوشیده بودمش و تو زیادی ازش تعریف کرده بودی و یا آن پیراهنِ قرمز رنگی که به تازگی خریده بودم!

حالا که خوب فکر می‌کنم، دوش گرفتنِ آن شبت طولانی‌تر از همیشه بود اما چیزی نبود که بخواهد مشکوکم کند؛ لااقل تا فردا شبش نبود!

میز را چیده بودم و منتظر مانده بودم صدای باز کردنِ درِ حمام را بشنوم و غذا را بکشم و تاخیرت زیادی به چشمم نیامد؛ چرا که به این فکر می‌کردم که چه کیکی سفارش دهم و تو که از حمام در آمدی، من کیکم را انتخاب کرده بودم؛ سابله‌کیکی به شکلِ عددِ ۱؛ کیکی که هیچ‌وقت سفارشش ندادم!

یادم نیست که بعد از حمام حالت چطور بود. مثل همیشه داشتی شام می‌خوردی اما نه؛ زودتر از همیشه از سرِ میز بلند شدی!

راستین دستی برایم تکان داد؛ می‌پرسید که حواسم کجاست.

به ساعت نگاه کردم و بعد به صورتِ راستین و سعی کردم نشان دهم که توجهم به گفته‌هایش است اما در واقعیت داشتم به این فکر می‌کردم که تو چرا آن شب زود از سرِ میز بلند شدی!

چیزی خاطرم نبود. لعنت به من که آن‌قدری ذهنم درگیرِ تدارکاتِ اولین سالگردمان بود که نفهمیدم تو آن شب مثل همیشه نیستی!

آن شب زود خوابیدی؛ خب خسته بودی دیگر؛ در واقع من در آن شبِ پنج‌شنبه، تنها علتی که می‌توانستم برای زود خوابیدنت پیدا کنم، همین بود.

کلافه شدم. فکرکردن به جایی نمی‌رساندم.

دست کشیدم از خاطراتِ چهارشنبه. راستین هم ساکت شده بود و دیگر داستان سرهم نمی‌کرد و تحویلم نمی‌داد.

عقربه‌ی ساعت یک دقیقه از نُه گذشته بود. ضعف داشتم و تازه یادم آمد که از صبح چیزی نخورده‌ام.

راستین خواست با خانه‌ی مادرت تماس بگیرم و وقتی امتناع کردم، تعجب کرد. نمی‌دانستند؛ هیچ‌کدامشان؛ نه مادرم، نه پدرم و نه راستین، در جریانِ مشکلاتِ من، با خانواده‌ی تو نبودند و من همان شب هم قصد نداشتم چیزی درباره‌اش به راستین بگویم.

دلم باز شور افتاده بود. دوباره داشتم به گریه می‌افتادم. یک روزِ کامل نبودی.

از راستین خواستم به وعده‌اش وفا کند و این‌بار مخالفتی نکرد و پیشنهادش این بود که دوباره با دوستانت و بعد خانواده‌ات تماس بگیرم و من امیدی نداشتم به این کار!

درحالی‌که گریه می‌کردم گفتم با بیمارستان‌ها تماس بگیریم؛ الکی که نبود؛ سیزده ساعت و خرده‌ای بی‌خبر بودم از تو.

راستین بلند شد و راه افتاد در پذیراییِ کوچکِ خانه‌مان. گوشی‌اش را میانِ انگشتانش می‌چرخاند و قدم می‌زد. می‌رفت تا آن کاناپه‌ی زرد رنگ و برمی‌گشت کنارِ تلویزیون. نگاهِ من هم با قدم‌هایش حرکت می‌کرد. بالاخره رضایت داد که با چند بیمارستان تماس بگیرد؛ می‌گفت کار عاقلانه‌ای نیست و فقط برای آرام کردنِ دلِ من این کار را می‌کند و با چهارمی که تماس گرفت و مشخصات را که داد و بی‌نتیجه ماند، گوشی را پرت کرد روی کاناپه و گفت این‌طوری نمی‌شود و مسیرِ قدم زدنش را تغییر داد و این‌بار مابینِ پنجره و همان صندلیِ راکرِ گوشه‌ی پذیرایی راه رفت.

نگاهِ اشک‌بارم با قدم‌هایش جابه‌جا می‌شد.

داشت فکر می‌کرد؛ داشت به این فکر می‌کرد که چگونه تو را پیدا کنیم و دست آخر کنار پنجره متوقف شد.

گوشی به دست شدم؛ می‌خواستم با مابقیِ بیمارستان‌ها، خودم تماس بگیرم؛ بهتر از بیکار نشستن بود.

گوشی را که برداشتم، راستین بلند صدایم زد. هیجانِ صدایش یک‌جورِ عجیبی بود؛ سر بلند کردم و راستین با آن چشم‌های گشادشده‌اش به فضای بیرونِ پنجره اشاره کرد و پرسید

"مگه این ماشینِ اشکان نیست؟!"

از جا پریدم و آن‌قدر با عجله و بی‌دقت آن مسیرِ کوتاه را طی کردم که زانویم محکم خورد به لبه‌ی مبلِ تک‌نفره‌مان. به دردش اهمیتی ندادم و خودم را رساندم به کنارِ پنجره و مسیرِ انگشتِ راستین را دنبال کردم و به ماشینی رسیدم که پشت سرِ ماشین خودم پارک شده بود. خودش بود؛ یکی شبیه به ماشینِ تو؛ هم مدل و هم رنگش!

"ماشین اشکانه؟"

این سوالی بود که راستین پرسیده بودش و من حقیقتاً نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

اگر آن ماشین، ماشین تو بود، پس خودت کجا بودی؟

چشم ریز کردم؛ از آن بالا جز رنگ و مدلِ ماشین، چیز دیگری قابل تشخیص نبود!

مردد به چشمانِ راستین و دوباره به ماشین نگاه کردم و راستین، پیشنهاد پایین رفتن داد.

استقبال کردم و زودتر از راستین از مقابلِ پنجره کنار رفتم. شال و بارانی‌ای که بعد از برگشتن از کار، روی مبل‌ها رهایشان کرده بودم را برداشتم و در حال به تن کردن بارانی رفتم سراغ در.

برای تشخیص این‌که آن ماشین متعلق به توست یا نه، فقط کافی بود پله‌ها را پایین بیایم. و آن وقت، هزار نشانه در سرم داشتم برای شناختنش که پررنگ‌ترین‌شان "تئودور"ی بود که تو به آینه آویزانش کرده بودی.

DONYAIEMAMNOE

در حال به پا کردن دمپایی‌هایی بودم که وقت نمی‌گرفتند برای پوشیده شدن و هنوز پایم را روی پله‌ها نگذاشته بودم که صدای راستین متوقفم کرد.

فوراً سرکی به داخل خانه کشیدم تا بفهمم چه کار دارد که در این لحظه آن‌طور صدایم زده و وقتی دوباره رو به پنجره دیدمش جا خوردم.

خصوصاً که نامت را از زبانش شنیدم.

دمپایی‌ها را درآورده و نیاورده، برگشتم به داخل خانه. با عجله به سمت پنجره رفتم و به آن نقطه‌ای نگاه کردم که راستین داشت نگاه می‌کرد.

خودت بودی؛ بخدا که خودت بودی؛ خودِ خودت و فقط خدا می‌داند که من با دیدنت چه حالی شدم.

خودت بودی؛ صحیح و سالم و نگاهِ من، از همان پشتِ تنها پنجره‌ی خانه‌مان، در چند ثانیه تمام تنت را رصد کرد. سالم بودی، سالم و سرِپا. و من در همان چند ثانیه هزار بار خدارا شکر کردم.

"چرا بالا نمی‌آد پس؟"

چرخیدم و به راستین نگاه کردم. آن‌قدر هیجان داشتم از دیدنت که آن لحظه اصلاً اهمیتی نداده بودم که تو فارغ از منی که تا همین چند لحظه‌ی پیش داشتم از بی‌خبری پرپر می‌شدم، بی‌تفاوت تکیه داده‌ای به ماشینت. برگشتم و دوباره نگاهت کردم.

نه؛ قصد تکان خوردن نداشتی. چرا؟

این سوالی بود که جوابش را در آن لحظه نمی‌دانستم. بازهم به راستین نگاه کردم. صورتش بدجوری سوالی بود و من جوابی نداشتم که تحویلش دهم. نگاهش بین من و فضای بیرون از پنجره در گردش بود وقتی پرسید "دعواتون شده؟"

دعوا؟ من و تو؟ این کلمه آن‌قدری برایم نامأنوس و عجیب بود که نمی‌توانستم در آن لحظه هضمش کنم. من در آن پنج‌شنبه چه می‌دانستم که دعوا و بحث چیست؟ نداشتیم چنین چیزی در زندگی‌مان؛ لااقل تا آن روز نداشتیمش!

برگشتم و دوباره به تو نگاه کردم؛ تویی که تکیه داده بودی به ماشینت و من، برای چند لحظه، خلاء بدی را تجربه کردم.

اصلاً برای چند لحظه همه چیز عجیب شد. تا وقتی پیدایت نکرده بودم یک سوال در سرم بود و حالا که آن پایین، تکیه داده بودی به ماشینت هزاران سوال!

حرکتِ انگشتانت حواسم را پرت کرد. می‌خواستی چیزی از جیبت بیرون بکشی و من احمق بودم که در آن لحظه فکر می‌کردم قرار است گوشی‌ات را ببینم.

تو گوشی به دست می‌شدی، با من تماس می‌گرفتی و می‌گفتی "بیا پایین" و به خدا که همین دو کلمه، با من کاری می‌کرد که بهار، با زمین نمی‌کرد!

اتفاقاً لباس‌هایم هم تنم بود. زود می‌رسیدم به تو و لازم نبود منتظر بمانی. با انتظار چشم دوخته بودم به دستت و لحظه‌ای که بالاخره همراه با شی‌ای از جیبت بیرونش کشیدی، چشم ریز کردم و به جای گوشی، پاکتِ سیگار را میانِ انگشتانت دیدم و جا خوردم. سیگاری نبودی!

نگاه ماتم را روانه‌ی راستین کردم. چیزی نمی‌گفت و خیره مانده بود به تو و حتماً در سرش مثل من هزاران سوال داشت و تو، فارغ از ما، سیگارت را آتش زدی!

کم پیش می‌آمد سیگار دستت ببینم. گاهی میانِ جمع دوستانت، یکی روشن می‌کردی اما تا به حال پاکت سیگار را میان وسایلت ندیده بودم.

دود کردنِ سیگارت را تا انتها نگاه کردم. حرکت بعدی‌ات حتماً این بود که به بالا بیایی اما چنین چیزی در سرت نداشتی وقتی با بی‌خیالی دست‌هایت را داخل جیب بردی و به روبه‌رو خیره شدی. کافی بود کمی، فقط کمی، سرت را بالا بیاوری و مرا ببینی اما...

"من برم؟"

به قدری درگیرت شده بودم که برای چند لحظه، حضورِ راستین فراموشم شده بود. به سوالی که پرسیده بود فکر کردم. می‌خواست برود؟ چشمانش یک جورِ عجیبی بود! حق داشت؛ خدا می‌دانست داشت در سرش به چه فکر می‌کرد و دروغ چرا؛ خجالت کشیدم! سرم را پایین انداختم و تشکر کردم بابت بودنش. چیز بیشتری نداشتم برای گفتن و جای شکرش باقی بود که راستین مثل مامان و بابا نبود و سوال‌پیچ نمی‌کرد. گفت به تو می‌گوید که برای گرفتن چیزی آمده و من زیادی ممنونِ

درک و شعورش بودم و می‌خواستم عذرخواهی کنم برای انداختنش از درس که با صدای روشن شدنِ ماشین، هر دو به خودمان آمدیم!

تو دیگر تکیه داده به ماشینت نبودی و نشسته بودی پشتِ فرمان!

راستین چیزی گفت؛ نفهمیدمش.

نگاهم به چراغ‌های ماشینت بود. حرکت کردی و مقصدت پارکینگ نبود.

شوخی داشتی می‌کردی دیگر؟

دنده عقب گرفتی و انگشتان من روی دستگیره پنجره نشست. عقب‌تر رفتی و بازش کردم. عقب‌تر رفتی و سرم را بیرون آوردم . عقب‌تر رفتی و صدایت زدم. بلند صدایت زدم. بلند و بلندتر و تو دور و دورتر شدی!

شنیدی صدایم را، مگر نه؟

DONYAIEMAMNOE

شنیدی اما به روی خودت نیاوردی! درست مثل آن‌که می‌دانستی آن بالا بیشتر از هر وقتی نگرانم و انتظارت را می‌کشم و به روی خودت نیاوردی!

بخدا که شنیدی صدایم را اما داشتی از کوچه بیرون می‌رفتی و من این بار، اسمت را فریاد کشیدم و تو، دیگر نبودی!

دستان قدرتمند راستین از پنجره جدایم کرد. داشتم نفس‌نفس می‌زدم وقتی ناباور، چندین بار پشت‌سرهم لب زدم "رفت".

راستین در آغوشم کشید و من، بدترین حالِ تمام زندگیِ کوتاهِ مشترکمان را تجربه کردم.

راستین دیگر هیچ چیزی نمی‌گفت و تنها کاری که انجامش می‌داد، این بود که در سکوت به من نگاه کند!

چند باری خواستم که برود اما مخالفت کرد. چهره‌اش درهم بود و چشمانش نگران!

حالِ راستین را من، صد برابر داشتم. گوشی از دستم نمی‌افتاد؛ مدام شماره‌ات را می‌گرفتم. شوکه بودم و مغزم هیچ ایده‌ای برای آن‌چه که از صبح تا آن لحظه اتفاق افتاده بود، نداشت.

فضای ذهنم عوض شده بود. دیگر نگران نبودم که بلایی سرت آمده باشد و افتاده باشی گوشه‌ی بیمارستان؛ نگران نبودم که جایی گیر افتاده باشی و بدبختیِ آن شبِ پنج‌شنبه‌ام این بود که نمی‌دانستم باید نگرانِ چه باشم!

راستین بالاخره به صدا آمد؛ اعتراض کرد به زنگ زدن‌هایم؛ می‌گفت تماس گرفتنِ مداومم، هیچ تاثیری در روشن شدنِ گوشیِ تو ندارد! اما تو بگو؛ مگر کارِ دیگری هم آن شب از من ساخته بود؟!

گوشی را برای چند لحظه رها کردم.

راستین مشکوک نگاهم می‌کرد؛ حتماً با خودش فکر می‌کرد که در حالِ پنهان کردنِ چیزی هستم. هرچه برایش قسم می‌خوردم که ما مشکلی نداریم و چیزی بینمان پیش نیامده، ناباوری از نگاهش دور نمی‌شد. حق داشت خب؛ من هم اگر به جایش بودم، باورم نمی‌شد! یک دلیلِ محکمی باید این وسط پیدا می‌شد؛ دلیلی که غیب شدنِ یک‌روزه، ظاهر شدنِ چند دقیقه‌ای و دوباره بی‌خبر رفتنت را توجیه کند. دلیلی که هرچه فکر کردم، نفهمیدمش و فکرکردن، بدتر بهم ریختم!

برخلافِ چند دقیقه‌ی پیش، که هیچ ایده‌ای نداشتم برای اتفاقاتِ افتاده، فکرکردن، بدجوری دستِ ذهنم را برای پیدا کردنِ دلیل باز گذاشت و تا به گریه‌ام نیانداخت، دست از سرم برنداشت.

ساعت یازدهِ شبِ روزِ پنج‌شنبه، من وحشتناک‌ترین دلیل‌ها را در سرم پرورانده بودم و دیگر داشتم به زمین و زمان شک می‌کردم که راستین گوشی را به دستم داد و خواست با خانه‌تان تماس بگیرم.

برای چند لحظه بی‌حرف نگاهش کردم؛ پیشنهاد بدی نبود، خصوصاً که یکی از شک‌هایم درباره‌ی خانواده‌ات بود.

تماس گرفتم و گوشی را باز هم مادرت جواب داد و من، باز هم پرسیدم که از تو خبر دارد یا نه و این‌بار با برخوردش، شَکَم به یقین تبدیل شد!

گفت نگران نباشم. گفت هر جا باشی، تا آخرِ شب پیدایت می‌شود و بخدا این مادرِ تو نبود که این حرف‌ها را تحویلِ من می‌داد. من می‌شناختم مادرت را و کسی که جوابِ مرا داد، یا مادرِ تو نبود، یا از تو خبر داشت که حتی لحنش هم با دومین تماسِ من، رنگ و بوی نگرانی نگرفته بود.

راستین منتظر نگاهم می‌کرد و من، چیزی نداشتم برای گفتن.

گوشی را پرت کردم روی کاناپه.

عقربه‌های ساعت بی‌رحمانه جلو می‌رفتند.

راستین می‌خواست حاضر شوم و همراهش به خانه بروم. عصبی بود! چیزی به من نمی‌گفت اما می‌فهمیدم که عصبی‌ست.

مخالفت کردم. نمی‌خواستم همراهش بروم. می‌خواستم آن‌قدر منتظر بمانم که تو برگردی.

چیزی نگفت. از صورتش می‌خواندم که ناراضی‌ست اما چیزی نگفت و اجازه داد من هر چقدر می‌خواهم، شماره‌ات را بگیرم و به پنجره سَر بزنم.

پشیمان بودم؛ پشیمان بودم که چرا همان موقع که راستین صدایم زده بود، برگشته بودم به خانه و نیامده بودم پایین؛ که اگر آمده بودم، وضع خیلی فرق می‌کرد!

ضعف و سرگیجه دیگر اجازه نمی‌داد طول و عرضِ خانه را متر کنم. با آن‌که هیچ چیزی از صبح نخورده بودم اما حالت‌تهوع

داشتم؛ معده‌ام می‌سوخت و دستانم می‌لرزید؛ یک روز نبودنت از پا درم آورده بود!

عقربه‌های ساعت از دوازده گذشته بودند که صدای ماشینی از جا پراندم. کوچه‌مان خیلی پر رفت‌وآمد نبود و من آن‌قدر با شتاب جهیدم به سمت پنجره که زانویم دوباره و با شدت به دسته‌ی مبل برخورد کرد. نمی‌دانم این‌بار دردش بیشتر از قبل بود یا من کم‌توان‌تر شده بودم برای تحملش!

صدایی که از سرِ درد از گلویم خارج شد، با دیدنِ ماشینت به رنگِ تعجب در آمد و راستین را متوجه کرد.

چهارچشمی خیره مانده بودم به ماشینت. داشتی واردِ پارکینگ می‌شدی و من این‌بار، دیگر نمی‌دانستم چه کنم. می‌خواستم به پایین بیایم. می‌ترسیدم دوباره بروی و بخدا که طاقتِ چند ساعت بی‌خبریِ بیشتر را نداشتم.

ماشینت که از میدانِ دیدم حذف شد، به سمت در رفتم. زانویم این‌بار زیادی درد گرفته بود، هیجان اما جانِ دوباره‌ای داده بودم.

در را باز کردم تا پله‌ها را به پایین بیایم اما صدای قدم‌هایت روی راه‌پله‌ها را شناختم و متوقف شدم. تو برگشته بودی و من دیگر رفتارهایم را نمی‌شناختم!

راستین کنارم ایستاده بود وقتی تو رسیدی مقابلِ واحدمان.

نگاهِ من ثابت ماند روی صورتت و هزاران سوال همزمان به لب‌هایم هجوم آورد.

برگشته بودی به خانه؟ پس چرا باورم نمی‌شد؟

به جای تمامِ آن هزاران سوالِ بی‌جواب، فقط نامت را صدا زدم و تو جوابِ همان را هم ندادی!

راستین نمی‌دانم دقیقاً چه گفت؛ گفت می‌رود. یک سلام به تو گفت و یک خداحافظ به من و رفت. آن‌قدر درگیرِ تو بودم که نفهمیدم کِی و چطور رفت.

مات و مبهوت داشتم به تو نگاه می‌کردم؛ به تویی که نگاهت عجیب بود.

DONYAIEMAMNOE

ایستاده بودی مقابلِ در. چرا داخل نمی‌آمدی پس؟ چرا صورتت آن شکلی بود؟ چرا رنگت پریده بود؟ چرا حرف نمی‌زدی؟ چرا زبانم لال، شبیه به از آن دنیا برگشته‌ها شده بودی؟

چرا آن‌قدر سوال داشتم و چرا تو برای حتی یکی‌شان هم جوابی نداشتی؟!

تنها کاری که انجام دادی آن بود که به داخلِ خانه بیایی و من پشت سرت روانه شوم؛ دستت را بگیرم، بچرخانمت و بالاخره آن سوالِ اصلی را بپرسم

"کجا بودی؟"

و تو نگاهم کنی، نگاهم کنی و نگاهم کنی!

خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم بعد از آمدنت همه‌چیز درست خواهد شد.

خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم یک توضیحی می‌دهی و تمام.

خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم فردا، روزِ بی‌دردسری‌ست.

چه می‌دانستم آمدنت شروعِ فاجعه است؟

چه می‌دانستم بدبختی آن‌قدر به من و زندگیِ مشترکِ کوتاهم نزدیک است؟

چه می‌دانستم؟!

* پایانِ روزِ اول *

"فصل دوم"

_این اینجا چی‌کار می‌کنه؟

نگاهِ متعجبم را بعد از سوالی که پرسیدم به چشمانِ نگین دوختم. تونِ صدایش را پایین آورد و سرش را نزدیک کرد:

_آروم باش رستا. چرا داد می‌زنی؟

احمق بودم که ایستاده بودم آن‌جا و داشتم سوال می‌پرسیدم! از اولش هم باید می‌دانستم چنین چیزی در انتظارم است. بی‌آن‌که به پشتِ سرِ نگین نگاه کنم، روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. آمدنم اشتباه بود!

قدم تند کردم به سمتِ اتاقی که اختصاصش داده بودند به مهمانان و نگین را پشتِ سرم جا گذاشتم. حالم اصلاً خوش نبود؛

دستانم می‌لرزیدند و پلک‌هایم داغ شده بودند و من متنفر بودم از این‌که به علتِ این حالی که دچارش بودم فکر کنم!

درِ اتاق را بعد از ورودم بستم و در حالی‌که دستم را برای کنترلِ حرکاتِ شدید شده‌ی قفسه‌ی سینه‌ام، رویش می‌گذاشتم، نفس‌های عمیق کشیدم. پلک راستم می‌پرید و شقیقه‌ام نبض می‌زد.

تنها اتفاقِ خوبِ آن لحظه خالی بودنِ اتاق بود. از در فاصله گرفتم؛ باید هر چه زودتر از این‌جا می‌رفتم. سعی کردم فکر نکنم. فکر کردن کُندم می‌کرد. لباس‌هایم را کجا گذاشته بودم؟

باز شدنِ در، تمرکزی که به زور جمعش کرده بودم را برهم زد.

نگین داخل آمد؛ لحنش شاکی بود:

ـچه مرگته رستا؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

چقدر احمق بود. اصلاً من استعدادِ خیلی خوبی داشتم در جمع کردنِ احمق‌ها در دور و اطرافم. شاکی نگاهش کردم. می‌خواستم بدانم دیگر چه قرار است بگوید!

در را پشتِ سرش بست و به سمتم آمد. دلم می‌خواست خفه‌اش کنم. بغض داشت در گلویم جاگیر می‌شد.

با صدای لرزانم گفتم:

ـتو می‌دونستی.؛ می‌دونستی اون هم اینجاست و به من نگفتی. تو...

صحبتم را قطع کرد. انگشتِ اشاره‌ی تهدیدآمیزم را میانِ مشتش گرفت و گفت:

ـیخ‌زدی رستا. یه لحظه آروم باش دختر!

آرامش؟ چه می‌دانست که من دو سال، شب و روز خودم را کشته‌ام تا به یک معنای نسبی از این کلمه برسم؟ چه انتظاری داشت از من؟ تصویرِ نحسِ پشتِ پلک‌هایم راحتم نمی‌گذاشت. ترجیح دادم پلک نزنم تا این تصویر در سرم تداعی نشود.

لحنِ نگین آرام بود و دلجویانه:

ـمن بخدا نمی‌دونستم اینجاست. به جونِ نگین نمی‌دونستم! اما اصلاً باشه رستا. چرا باید این‌قدر بهمت بریزه؟ دو سال گذشته... کی قراره تمومش کنی؟ تا کی قراره تنت بلرزه که فلان جا و

بهمان جا نباشه؟ تو دو ساله که طلاق گرفتی. چرا باید برات اهمیت داشته باشه که کجا هست و کجا نیست؟

نگین می‌گفت اما من، ذره‌ای از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. حواسم فقط پی آن لحظه‌ای بود که دیده بودمش و جای شکرش آنجا بود که متوجه من نشده بود. داشت با کسی حرف می‌زد و حواسش به منی که با دیدنش مات و مبهوت شده و خشکم زده بود، نبود.

_رستا!

با لحنِ هشدارگونه‌ی نگین به خودم آمدم. مضطرب نگاهش کردم و پرسیدم:

_من کجا گذاشتم بارونیم رو؟!

کلافه و عصبی پرسید:

_نکنه قراره بری؟!

در باز شد و کسی داخل آمد. نگاهِ وحشت‌زده‌ام را به تازه وارد دوختم و احتمالاً آن‌قدری نگاهم عجیب و غریب بود که دخترکِ

کم سن و سال، واکنش نشان داد؛ چند لحظه‌ای خیره‌ام ماند و اگر نگین به حرف نمی‌گرفتم، معلوم نبود که رفتارهای غیرقابلِ کنترلم چه‌کاری دستم دهد.

_دیوانه‌ای اگه بری!

اتفاقاً برعکس؛ دیوانه بودم اگر می‌ماندم! حواسم خیلی روی نگین و گفته‌هایش متمرکز نماند. نگاهم رفت تا تصویر آینه؛ تصویر دختری که داشت قرمزی لب‌هایش را تمدید می‌کرد. چه دلِ خوشی داشت؛ چه رنگ‌هایی روی صورتش بود! حواسم را دادم به لباس‌هایش، بلوز و شلوارِ زیبا و خوشرنگی به تن داشت و من برایش آرزو کردم که هیچ روزی نیاید که مثلِ من، با رنگ‌ها قهر کند.

تا زمانی که از اتاق خارج شود، نگاهم همراهش بود اما به محضِ آن‌که از اتاق بیرون رفت و در را بست، نگین هشداردهنده تکانم داد و دوباره تکرار کرد:

_رفتنت خریتِ محضه رستا. اشکان یا دیدتت یا به گوشش می‌رسه و می‌فهمه که اینجا بودی و رفتی. چی می‌تونه رفتنِ این

شکلیِ تو رو توجیه کنه؟ احمق که نیست؛ می‌فهمه به خاطر خودش بوده که رفتی و این به نظرم خیلی برای تو بده!

بی‌حرف نگاهش کردم؛ قلبم هنوز هم داشت تند و بدفرم می‌زد؛ نگین اما قصدِ کوتاه آمدن نداشت:

ـچرا اون باید پیشِ خودش فکر کنه که هنوز هم تا این حد روی تو تأثیر داره؟

کاش جایی پیدا می‌کردم برای نشستن اما تا چشم کار می‌کرد، در اتاق لباس بود، لباس بود و لباس!

نگین دستم را کشید و قدمی فاصله گرفت:

ـبهترین کار اینه که برگردی به مهمونی؛ برگردی و نشون بدی که حضورِ اون آدم ذره‌ای هم برای تو اهمیت نداره، که واقعیتش هم باید همین باشه!

چرا حس می‌کردم دارد به زبانِ دیگری حرف می‌زند؟

دستم را کشید و بالاخره چشمم خورد به بارانی‌ام. سراغش رفتم و همین که برش داشتم، صدای نگین درآمد:

ـرستا اصلاً گوش می‌دی به حرفام؟

شروع کردم به پوشیدنِ بارانی و شالم را برداشتم و نگین شال را از دستم کشید:

_بخاطر خدا یکم فکر کن رستا. دو ساله از طلاقت با این آدم می‌گذره؛ پس کی قراره به زندگی عادیت برگردی؟ می‌ریم یه طرفِ سالن که اون نباشه. یه ساعت می‌شینیم و بعد با هم می‌ریم. اما این‌جوری نرو.

دلم می‌خواست زیرِ گریه بزنم. بغض داشت هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و من هر لحظه برای تحملش ناتوان‌تر.

نگین ادامه داد:

_بخدا این راهش نیست. یه جایی باید تصمیم بگیری که این زندگی زهرماریت رو کنار بذاری و مثلِ آدم زندگی کنی!

دست دراز کردم برای گرفتن شال اما نگین، دستش را پس کشید و عصبی‌تر شد.

حسِ بدی داشتم؛ خانه‌مان را می‌خواستم! خانه‌ای که در آن پدرم بود، مادرم و راستین؛ به دور از آدم‌های مزخرفِ بیرون!

نگین همچنان قصدِ منصرف کردنم را داشت و من، همچنان قصدِ فرار کردن!

نمی‌دانستم در آن لحظه چه کنم! نمی‌دانستم به کدام گوش دهم؛ به رستای ترسیده‌ی درونم یا به حرف‌های نگین که عجیب با منطق همخوانی داشت!

از نگین خواستم چند لحظه‌ای فرصتم دهد. می‌خواستم با راستین تماس بگیرم و فوراً گوشی به دست، رفتم سراغِ تنها پنجره‌ی اتاق و بی‌توجه به هوای سردِ بیرون بازش کردم.

شماره‌ی راستین را گرفتم و لحظه‌شماری کردم برای جواب دادنش و به محضِ شنیدن صدایش، نامش را گفتم:

_راستین؟

_جونم؟

دلم می‌خواست زیرِ گریه بزنم.

بغضم را قورت دادم و صدایم را تا جای ممکن پایین آوردم:

_من اومدم مهمونی!

پس‌زمینه‌ی صدایش رفته‌رفته آرام‌تر شد؛ انگار که داشت از جمعی فاصله می‌گرفت!

_آره قربونت؛ مامان بهم گفت.

هوا، گونه‌هایم را خنک کرده بود.

دمِ عمیقی کشیدم و گفتم:

_مهمونیِ یکی از بچه‌های قدیمیِ دانشگاست.

سکوت کرد؛ انگار می‌دانست قرار است چیزِ مهم‌تری بگویم و من، گفتمش:

_اشکان این‌جاست راستین!

بعد از گفتنش، انگشتانم را مشت کرده و مقابل دهانم گرفتم.

سکوتِ طولانی‌شده‌ی راستین مضطربم می‌کرد. آماده بودم بگوید "برگرد خانه" تا فوراً انجامش دهم اما سکوتش را با جمله‌ی دیگری شکست:

DONYAIEMAMNOE

_خب باشه!

مشتم را از دهانم فاصله دادم و راستین اضافه کرد:

_بخاطرِ همین زنگ زدی؟

بغضم را همراه با بزاقِ نداشته‌ام فرو دادم و بی‌تمرکز گفتم:

_من... یعنی...

صدایش آرامش‌بخش‌ترین صدای دنیا بود:

_قربونت برم؛ این اصلاً چیزی نیست که بخواد تو رو بهم بریزه. تو دیر یا زود می‌دیدیش. چرا باید حضورش برات مهم باشه؟

آن‌چه که آن لحظه در سرم بود را بیان کردم:

_حسِ خوبی ندارم راستین.

_حس‌ها رو خودمون می‌سازیم رستا. فکرها و برداشت‌های خودمون می‌سازدشون. تو اصلاً نباید نسبت به این آدم فکر و برداشتی داشته باشی که بخواد حالت رو بد کنه!

با پایم روی زمین ضرب گرفتم:

_نمی‌تونم راستین. دیدنش دیوانه‌ام می‌کنه.

_می‌تونی. فقط به مهمونیت فکر کن. از معاشرت با دوستات لذت ببر؛ خوش بگذرون و شب هم که برگشتی، برام تعریفشون کن.

خیلی داشت راحت می‌گرفت این مسئله را؛ من یک لحظه دیده بودمش و علایمِ حیاتی‌ام از دست رفته بود؛ حالا راستین می‌خواست در جایی که این آدم هم حضور داشت، معاشرت کنم و خوش بگذرانم؟!

می‌خواستم چیزی بگویم اما صدایش را شنیدم:

_اولش سخته رستا، اما تو باید یه جایی با این ترس روبه‌رو بشی و بفهمی که اصلاً چیزی برای ترسیدن وجود نداره و چه بهتر که این اتفاق تو یه جای عمومی بیافته. تو دوستات رو کنارت داری؛ من رو هم هر وقت بخوای گوشیم در دسترسه؛ پس فقط به این فکر کن که امروز قراره از پسِ خیلی چیزها بر بیای!

چرخیدم رو به نگینی که منتظرم ایستاده بود و صدای راستین را دوباره شنیدم:

_من مطمئنم که تو می‌تونی!

پلک‌هایم را بستم؛ باید تمرکز می‌کردم.

DONYAIEMAMNOE

از راستین خداحافظی کردم و با قطع کردنِ تماس، به نگین نگاه کردم.

آمد سراغم و کمک کرد بارانی‌ام را دربیاورم.

مقاومتی نکردم و نگین بعدش شروع کرد به مرتب کردنِ موهایم و گفت:

_کاش رنگِ رژت رو عوض کنی. خیلی صورتت رو بی‌روح کرده.

قدم‌هایم مرا به سمتِ آینه کشاندند و من، تصویرِ رستای دو سال قبل را داخلش دیدم؛ همان رستایی که وقتی از محضر بیرون آمد، از زمین و زمان می‌ترسید. انگار که تمامِ این دو سال، به هیچ گذشته بود. تمامِ آن جلساتِ درمانی، هیچ و پوچ بودند و من، قرار بود با سری که پر بود از ناامیدی، با بزرگ‌ترین ترسم روبه‌رو شوم!

تصویرِ صورتِ نگین به آینه اضافه شد؛ پشتِ سرم ایستاده بود. به لب‌هایش نگاه کردم؛ خوش‌رنگ بودند و سرزنده؛ لب‌های من اما یک خطِ ممتدِ کم‌رنگ!

به رژلبی که در دستانش بود نگاه کردم. نه موافق بودم با کاری که قرار بود انجامش دهد و نه مخالف، و همین باعث شد که صورتم را به سمت خودش بچرخاند و با دقت، رژلب را روی لب‌هایم بکشد.

کارش که تمام شد، به سمت آینه چرخیدم؛ لب‌هایم جان گرفته بودند اما، با چشمانم چه می‌کردم؟

دل کندم از آینه. راستین اگر مطمئن بود که می‌توانم از پسش بر بیایم، پس حتماً می‌آمدم.

به در نگاه کردم؛ دری که مرا به دنیای ناامنِ بیرون می‌برد.

دستِ نگین هدایتم کرد. پاهایم حرکت نمی‌کردند. به ضرب و زور بردمشان به طرفِ در. چیزی در قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. نگین در را باز کرد و طوفان شروع شد!

سعی کردم صاف بایستم. سعی کردم نشان ندهم چقدر درب و داغانم اما وانمودکردن سخت بود؛ زیادی هم سخت بود.

تمامِ مدتی که به دنبالِ نگین حرکت می‌کردم، نگاهم به زمین بود. صدای اطرافم را یک‌جورِ عجیبی می‌شنیدم؛ انگار که مغزم به تمامِ صداها به صورتِ انتخابی بی‌توجهی می‌کرد و تمامِ تمرکزش را گذاشته بود برای پیدا کردنِ صدایی خاص.

DONYAIEMAMNOE

صدایش را یادم بود؟ نمی‌دانم!

دو سال نشنیده بودمش اما یادم بود؛ بدبختانه یادم بود!

صدایش به کنار؛ لحنش، طرزِ ادا کردنِ کلماتش، بالا و پایین شدنِ تونِ صدایش، همه و همه را با جزئیات یادم بود.

به جمعی رسیدیم و من ناچار شدم بالاخره سرم را بلند کنم. چند تَن از بچه‌های دانشگاه مقابلمان بودند و من انگشتانِ یخ‌زده‌ام را به تقلید از نگین، مقابلِ تک به تکشان گرفتم؛ لبخند زدم و اظهارِ خوشحالی کردم از دیدنشان؛ درحالی‌که دقیقاً نمی‌دانستم خوشحالی آن لحظه چه معنایی دارد.

کنارِ نگین نشستم. نگاهم را با احتیاط و ترس جابه‌جا می‌کردم که مبادا ذره‌ای از محدوده‌ی امنیتی که مغزم فوراً نقشه‌اش را برایم کشیده بود، آن‌طرف‌تر روم!

ـوای ببین کی این‌جاست...

با شنیدنِ صدای ظریفِ زنانه‌ای، سر بالا گرفتم و برای چند لحظه به کسی که مقابلم ایستاده بود، نگاه کردم. طول کشید تا شناختمش؛ حدیث بود و برای چند لحظه با دیدنش، اضطرابم فروکش کرد و ترس‌ها از یادم رفت.

بلند شدم و در آغوش گرفتمش. چقدر تغییر کرده بود!

از خودش فاصله‌ام داد و با صدایی که داشت به جیغ‌زدن نزدیک می‌شد، گفت:

ـرستا. باورم نمی‌شه که دارم می‌بینمت. کجا بودی تو؟ ستاره‌ی سهیل شدی!

در جوابِ تمام جملاتش لبخندی تحویلش دادم.

دوباره در آغوشم کشید و بعدش کنارِ نگین نشست و شروع کردیم به صحبت‌کردن. در واقع او می‌پرسید و من جواب می‌دادم و خودم را آماده کرده بودم که هر آن از اشکان بپرسد؛ اما هیچ نپرسید.

اکثریتِ جمعیتی که در این میهمانی حضور داشتند، در عروسیِ باشکوهِ من و اشکان شرکت کرده بودند و من، احمق بودم؛ احمق بودم که این‌جا نشسته بودم؛ آن هم بعد از یکی‌ـدو سال فاصله‌گرفتن و دوری‌کردن!

نمی‌دانم نگین چه فهمید که انگشتانم را برای لحظه‌ای فشرد؛ من اما داشتم بدترین حالِ دنیا را تجربه می‌کردم. حس می‌کردم زیرِ نگاهِ ذره‌بینیِ بقیه هستم. حالا اشکان فراموشم شده بود و ترس‌های جدیدی در سرم در حالِ شکل‌گرفتن بود.

حس می‌کردم همه مرا نگاه می‌کنند؛ حس می‌کردم همه به من فکر می‌کنند؛ حس می‌کردم دلیلِ خنده‌ها من هستم. حس می‌کردم...

_رستا!

با تاخیر و گیجی حواسم را به حدیث دادم که پرسید:

_کجایی تو؟

پلک زدم و گفت:

_راستینتون هنوز مجرده؟

نگین خندید:

_مجرده اما تو امیدوار نباش!

حدیث یکی به بازویش کوبید:

_اگر قرار بود تو رو بگیره، تو این سال‌ها یه اتفاقی می‌افتاد. دیگه وقتشه که من شانسم رو امتحان کنم!

DONYAIEMAMNOE

خیلی دوست داشتم درگیرِ بحثشان شوم؛ بگویم و بخندم اما شرایط برای من عادی نبود. نگین و حدیث داشتند سرِ راستین

بحث می‌کردند. یکی نگین می‌گفت و یکی حدیث و من، گه‌گاهی لبخندی تحویلشان می‌دادم و در این مدت با کسانی که متوجهِ حضورم می‌شدند و نزدیک می‌آمدند، سلام و احوال‌پرسی می‌کردم.

حالم به بدیِ آن اول نبود. داشتم تلاش می‌کردم که جمله‌های مثبت را به یاد بیاورم. صدای راستین تماماً در سرم بود و تداعی کردنِ جملاتش امید می‌دادم. آن‌قدری این کار را با خودم تکرار کردم که حالم به وضوح بهتر شد.

حالا گاهی در جواب به صحبت‌های نگین و حدیث چیزی می‌گفتم. گاهی می‌خندیدم. گاهی فراموشم می‌شد که اشکان هم در این میهمانی حضور دارد؛ اما بخت، با من یار نبود! بخت با من، از همان آخرین پنج‌شنبه‌ی زندگی مشترکم یار نبود. یار نبود که درست وقتی داشتم خودم را با شرایط تطبیق می‌دادم، نگاهم به یک جفت چشمِ سیاه‌رنگ افتاد. یک جفت چشم که خیره مانده بود به من!

DONYAIEMAMNOE

هیچ‌وقت یادم نمی‌آمد که ضربان قلبم تا آن حد بالا رفته باشد. قلبم تند می‌زد اما به نظر می‌رسید در پمپاژ کردنِ خون به رگ‌هایم عملکردِ خوبی ندارد.

یخ‌زدگی از انگشتانم بالاتر رفت؛ از ساعدهای برهنه‌ام گذشت و به بازوهایم رسید و تا به خودم بیایم، تمامِ تنم یخ زد.

چشمانِ سیاه‌رنگ همچنان داشتند نگاهم می‌کردند و من یخ می‌زدم و یخ می‌زدم و یخ می‌زدم!

عوض شده بود اما چشمانش نه؛ چشمانش همان بودند؛ سیاه، نافذ و اعصاب‌خردکن!

_رستا!

با صدای هشدار دهنده‌ی نگین به خودم آمدم.

نگاه مبهوت و ناباورم را به صورتِ نگین دوختم؛ نگرانی، پررنگ‌ترین حسِ چشمانش بود.

لب‌هایش را تکان داد:

_بچه‌ها می‌گن مهلا بارداره. دوقلو؛ هر دو پسر!

گیج شدم. مهلا که بود دیگر؟

چشم از نگاه نگین گرفتم؛ چشمانش برخلافِ لحنی که سعی می‌کرد عادی جلوه‌اش دهد، ابداً عادی نبودند.

صورتش را کمی چرخاند و من، علت را وقتی فهمیدم که جمله‌ی بعدی‌اش را شنیدم:

_داره نگاهت می‌کنه! یه چیزی بهم بگو!

چه می‌گفتم به نگین؟ چه می‌گفتم که مثلاً طبیعی برخورد کرده باشم؟ چطور رفتار می‌کردم که نشان دهد من عینِ خیالم هم نیست که آن آدم، آن طرفِ سالن ایستاده و من را نگاه می‌کند!

تنها چیزی که گفتم این بود:

_من حالم خوب نیست نگین.

و نگین در جوابم گفت:

_واقعاً مهلا رو یادت نیست؟ ما که یه چشم‌آبی بیشتر نداشتیم تو دانشکده!

گفته بود "آبی" اما من چرا حواسم به "سیاه" بود؟

_قدش کوتاه بود نسبتاً؛ ریزه‌میزه بود و خوشگل! از بچه‌های برق بود. هم‌ورودیِ خودمون.

حدیث دوباره به گفت‌وگوی‌مان پیوست:

ـکی ریزه‌میزه و خوشگل بود؟

نگین با هیجان گفت:

ـرستا مهلا رو یادش نمی‌آد.

حدیث جوری نگاهم کرد که عاقل به دیوانه؛ البته که نگاهِ درستی بود!

حدیث هم شروع کرد به آدرس دادن. نگین همراهی‌اش می‌کرد و من درحالی‌که در دنیای دیگری سپری می‌کردم نگاهم را میانشان می‌چرخاندم.

من، اشکان را دیده بودم؛ بعد از دو سال دیده بودمش؛ بعد از آن تاریکی‌ها و ترس‌ها، دیده بودمش.

گوشی در جیبم لرزید و مرا از دست توضیحات نگین و حدیث نجات داد. بیرون کشیدمش و پیام راستین را روی صفحه‌اش دیدم "احوالت؟"

DONYAIEMAMNOE

از بچه‌ها عذرخواهی کردم و در جواب به راستین، با انگشتانِ بی‌تمرکزم نوشتم

"دید من رو راستین"

جوابم را فوراً داد

" تو هم دیدیش؟"

این دیگر چه سوالی بود؟ برایش یک اسمیلیِ بی‌دهان فرستادم و منتظر به وضعیتِ در حالِ تایپش نگاه کردم.

نگین سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم پرسید "خوبی؟"

به چشمانش نگاه کردم و هنوز سوالم را نپرسیده، جواب داد:

ـرفت! تو این سالن نیست.

تمامِ آن‌چه که در ریه‌هایم حبس کرده بودم را به یک‌باره خالی کردم و لرزیدنِ گوشی در دستانم توجهم را جلب کرد.

نگاهم را پایین فرستادم و پیامِ راستین را خواندم

"هنوز کچله یا مو کاشته؟"

دیوانه بود برادر من!

یک اسمیلیِ خنده برایش فرستادم و نوشت

DONYAIEMAMNOE

"دماغش چی؟ عمل کرده یا هنوز قبل از خودش از در می‌آد تو؟"

این‌بار علاوه بر اسمیلی، خودم هم خندیدم! انگار نه انگار که همین چند لحظه‌ی پیش، در قعرِ جهنم بودم!

ردوبدل کردنِ همان دو_سه پیام با راستین، شارژم کرد.

بعد از آن‌که گفت کاری برایش پیش آمده، گوشی را کنار گذاشتم و خطاب به نگین گفتم:

_می‌خوام برم سرویس‌بهداشتی.

زودتر از من بلند شد:

_بریم!

همراهش شدم و سعی می‌کردم زیادی نگاهم را در سالن نچرخانم.

نگین رساندم به سرویس‌بهداشتی و خودش گفت که منتظرم می‌ماند.

DONYAIEMAMNOE

گوشی‌ام را به دستش دادم و با بستنِ در، نفسم را رها کردم.

مستقیماً رفتم سراغ آینه و به تصویری که از من به نمایش می‌گذاشت خیره شدم. نمی‌دانم چرا، اما نیاز داشتم به دیدنِ خودم.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و سرم را جلوتر کشیدم. می‌خواستم بدانم بعد از این دو سال، مقابلِ اشکان چطور به نظر رسیده‌ام. نمی‌خواستم یک زنِ مطلقه‌ی شکست‌خورده به نظرش بیایم؛ نمی‌خواستم بفهمد که من در این دو سال چه کشیده‌ام. اشکان نباید می‌فهمید؛ نباید می‌دانست!

انگشتانم را روی گونه‌هایم گذاشتم. ناخن‌هایم چقدر بدفُرم و بی‌روح بودند.

مشت کردم دستانم را و پایین کشیدمشان. دوباره آن حسِ لعنتی و دیوانه‌کننده آمده بود سراغم! چه اهمیتی داشت چه شکلی باشم؟ چه اهمیتی داشت موفق به نظر برسم یا شکست‌خورده؟ چه اهمیتی داشت چشمانم برق بزنند یا بی‌فروغ به نظر برسند؟ چه اهمیتی داشت دست‌هایم رنگی و پر زرق‌وبرق باشند یا شبیه به یک آدمِ جامانده از زندگی؟ اشکان در بهترین حالتِ من آن بلا را سرم آورده بود! وقتی زنده بودم و امیدوار به زندگی! وقتی

سرزنده بودم و پرانگیزه! حالا دیگر چه اهمیتی داشت چه باشم؟ واقعاً چه اهمیتی داشت؟!

با ضربه‌هایی که به در خورد، به خودم آمدم. بی‌هدف دستانم را شستم و بی‌آن‌که دیگر سر و کاری با آینه داشته باشم، از سرویس‌بهداشتی بیرون رفتم.

کسی پشتِ در منتظرِ خروجم بود! از کنارش گذشتم و نگاهم را برای پیدا کردنِ نگین چرخاندم؛ جایی که انتظار داشتم ببینمش، نبود.

کمی از سرویس‌بهداشتی فاصله گرفتم و میانِ جمعیت چشم چرخاندم و ندیدنش کلافه‌ام کرد.

برخلافِ میلم، به دنبالِ چهره‌ای آشنا، میانِ صورت‌های ناآشنا نگاهم را جابه‌جا کردم؛ همه غریبه بودند.

جلوتر رفتم؛ کجا غیبش زده بود نگین؟!

اضطراب به جانم افتاد و تصمیم گرفتم برگردم به همان جایی که دقایقی قبل در حالِ گفت‌وگو بودیم!

سه پله‌ی جداکننده‌ی میانِ دو سالن را طی کردم و می‌خواستم یک‌راست به سراغِ همان کاناپه‌ای که تا دقایقی پیش، متعلق به من و نگین و حدیث بود، بروم اما با دیدنِ گروهی جدید که پرش کرده بودند، متوقف شدم. نگاهم را میانِ چهره‌های ناآشنا چرخاندم تا حداقل حدیث را میانشان بیابم اما به نتیجه نرسیدم.

گوشی‌ام همراهِ نگین بود و من حالم شبیه به حالِ پنج‌سالگی‌ام وقتی که در شهربازی گم شده بودم.

ترس به اضطراب اضافه شد و مرا بیچاره‌تر کرد.

شروع کردم به لعنت کردنِ نگین و قدم تند کردم به سمتِ همان اتاقی که به عنوانِ اتاق پُرو در نظرش گرفته بودند. آدم‌ها را نمی‌دیدم؛ نمی‌دیدم که به شدت تنه زدم به یکی‌شان!

عذرخواهی‌کنان فاصله گرفتم و هنوز چند قدمی دور نشده بودم که کم مانده بود به دیگری برخورد کنم.

لعنت به من؛ لعنت به من و به من و به من!

DONYAIEMAMNOE

کجا بود اتاق پرو؟ چرا پیدایش نمی‌کردم؟

حواسم را جمع کردم تا بیشتر از آن جلب توجه نکنم اما این جمع کردنِ حواس، شاید چند ثانیه هم به من خدمت نکرد! همانی که فراری بودم ازش، اتفاق افتاد. رسیدم به آن نقطه‌ای که نباید. رسیدم به آن فاصله‌ی ممنوعه. آن‌همه دورِ باطل زدن، نتیجه‌اش شده بود سقوط!

اشکان روبه‌رویم بود؛ با فاصله‌ای کمتر از چند قدم و من، تازه فهمیدم رویارویی، آنی که چند دقیقه‌ی پیش اتفاق افتاده، نبوده!

باید فرار می‌کردم؛ باید تغییر مسیر می‌دادم اما پاهایم را قفل کرده بودند به زمین.

چشم در چشم شدنِ قبل، در مقابلِ اتفاقی که حالا داشت زیرِ نگاهش برایم می‌افتاد، یک شوخی بود!

کاش دستی می‌آمد و مرا از وسط این میهمانی برمی‌داشت و برم می‌گرداند به خانه.

لحظه‌ی کشنده‌ای بود و من داشتم یک‌به‌یک علایمِ حیاتی را به عمرِ بیست‌وهفت‌ساله‌ام می‌باختم!

تنها کاری که از دستم برآمد، این بود که نگاهم را از آن چشمانِ بدرنگ جدا کنم.

نگاهم پایین افتاد و ماند روی لیوانی که میانِ انگشتانش بود؛ لیوانی که انگار میانه‌ی راه متوقف شده بود؛ نه آن‌قدری پایین گرفته شده بود و نه نزدیک به لب‌ها!

به نظر می‌رسید که او هم از دیدنِ دوباره‌ی من شوکه است؛ لیوانش که این را می‌گفت!

یکی از پاهایم را به زور و ضرب بلند کردم و قدری به عقب کشاندمش؛ نگاهم اما کار خودش را می‌کرد. داشت روی انگشتانِ همان دستِ چپی که بندِ لیوان بود، کنجکاوانه می‌گشت.

اخبارِ مربوط به این آدم را در این دو سال نگرفته بودم؛ خبر نداشتم که بعد از من چه کرده اما نگاهم می‌گفت که حداقل در بندِ تعهدی جدید نیست؛ گرچه حلقه، برای این آدم معنای تعهد نمی‌داد!

DONYAIEMAMNOE

جان کندن همین بود دیگر؟

همینی که من داشتم تلاش می‌کردم راهی پیدا کنم برای خلاصی اما هرچه دست‌وپا می‌زدم، اتفاقی که آن ثانیه‌های کُشنده را خاتمه دهد، نمی‌افتاد.

گیر افتاده بودم در لحظه؛ زمان ایستاده بود. یک نفر باید می‌آمد و از من فیلم می‌گرفت؛ قطعاً چالشِ مانکنِ خوبی از داخلش درمی‌آمد!

ـرستا؟ این‌جایی؟

صدا، صدای نگین بود. خودش کجا بود؟ نمی‌دانستم!

می‌خواستم چشمانم را برای پیدا کردنش بچرخانم اما چشمانم هم مثلِ آن پاهای لعنتیِ قفل‌شده در یک بدن بودند و از یک مغز فرمان می‌گرفتند؛ مغزی که خاموش شده بود!

بازویم کشیده شد و بالاخره میدانِ دیدِ من تغییر کرد و این‌بار خلاصه شد در صورتِ نگین.

ـچرا ایستادی وسطِ سالن؟

تنها یک کلمه بود که من در آن لحظه‌ها توانایی بیان کردنش را داشتم:

_بریم!

فشارِ انگشتانش روی بازویم بیشتر شده بود و با هدایتِ همان‌ها بود که حرکت کردم.

_خوبی رستا؟

تکرار کردم:

_بریم.

_کجا بریم؟

نگاهم را میانِ افرادِ حاضر در سالن چرخاندم:

_بریم خونه!

_قرار شد ...

صحبتش را قطع کردم:

_من می‌خوام برم و تو نیازی نیست که همراهم بیای. می‌تونم تاکسی بگیرم.

DONYAIEMAMNOE

متوقف شد و ایستاد مقابلم؛ به صورتم نگاه کرد و حتماً درماندگی را از نگاهم خواند که رضایت داد:

ـبریم.

دل در دلم نبود برای رسیدن به خانه.

نمی‌دانم با چه سرعتی از بچه‌هایی که نگین با آن‌ها خداحافظی می‌کرد، خداحافظی کردم؛ هنگامِ دلیل آوردنش برای زود ترک کردنِ میهمانی سر تکان دادم و دستِ آخر به همان اتاقِ پر لباس رفتم؛ بارانی‌ام را پوشیدم و با سَری که پایین انداخته بودمش، آن خانه را ترک کردم؛ سوارِ ماشینِ نگین شدم و ثانیه‌ها را شمردم برای رسیدن به خانه.

مامان و بابا خانه نبودند و من می‌دانستم که قبل از ساعتِ دوازده برنمی‌گردند. امیدم به خانه بودنِ راستین بود که با خاموش بودنِ چراغِ اتاقش از بین رفت. چاره‌ای نداشتم جز تنهایی!

به اتاقم رفتم و با عجله و کمی عصبی، لباس‌ها را از تنم کندم و پناه بردم به حمام و آب.

ذهنم روی هیچ موضوعِ دیگری به‌جز دیدنِ اشکان نمی‌توانست تمرکز کند. از آن لحظه که برای بارِ دوم دیده بودمش، تا همین حالا که آب داشت رنگ‌ها را از صورتم می‌شست، نتوانسته بودم حواسم را جمع کنم.

همیشه در حمام راحت بودم؛ چهاردیواریِ جمع‌وجوری که وقتی در آن بودم، کسی کاری به کارم نداشت.

افکارم را رها کردم و اجازه دادم برای لحظاتی تا هر کجایی که می‌خواهند، پیشروی کند.

نشستم زیرِ آب و پلک‌هایم را بستم. صورتِ اشکان، کم‌کم پشتِ پلک‌هایم شکل گرفت و من آن‌قدری تصحیحش کردم که همانی شود که باید. می‌خواستم همان صورتی که یک ساعت پیش دیده بودم را داشته باشم؛ همان صورتِ استخوانی و فکِ خوش‌تراشش. همان نگاهِ اعصاب‌خردکن و موهایی که بلندتر از دو سال پیش نگهشان داشته بود.

خاطرات افسار پاره کردند و در سرم جولان دادند؛ من داشتم انگشتانم را لابه‌لای موهایش حرکت می‌دادم و اشکان خیره به لپ‌تاپی که در وضعیتِ درازکش روی سینه‌اش گذاشته بود، چیزی را چک می‌کرد.

بالاخره توانستم حواسش را پرت کنم؛ چشم از لپ‌تاپش گرفت و خیره به چشمانم گفت

"نکن بچه"

انگشتانم را پایین‌تر کشیدم؛ از روی گردن ردشان کردم و رساندمشان به جایی زیرِ یقه‌ی تی‌شرتِ خانگی‌اش.

همچنان داشت نگاهم می‌کرد. آن موقع‌ها که نگاهش اعصاب‌خردکن نبود؛ آن موقع‌ها من دلم می‌رفت برای نگاهش.

انگشتانم را این‌بار از مسیرِ دیگری واردِ تی‌شرتش کردم؛ با سرانگشتانم روی عضلاتِ شکمش چیزهایی کشیدم و آخر سر، کاری کردم که آن لپ‌تاپ را کنار بگذارد و بگوید

"مثلِ این‌که این‌جوری کارمون نمی‌شه!"

پلک‌هایم را باز کردم؛ از موهایش به کجا رسیده بودم!

برگشتم به تصویرش؛ آن‌قدری در آن دیدارِ آخر غرقِ صورتش بودم که دقت نکرده بودم به آن‌که چه پوشیده؛ اما مگر می‌شد که بد بپوشد؟

دوباره خاطرات هجوم آوردند؛

در همان یک سال، چقدر لباسِ سِت خریده بودیم. خیلی‌هایشان را فرصت نشد بپوشیم. سلیقه‌اش خوب بود در انتخابِ لباس؛ آن‌قدری که با من کاری کرده بود که بدونِ خودش به خرید نروم

و بعد از خودش، خرید برایم حکمِ عذاب داشت و جز در صورتِ نیاز، راهم به سمتِ پاساژها نمی‌افتاد.

حالش خوب بود؛ مطمئن بودم. من حالت‌های صورتش را می‌شناختم! صورتِ امروزش هیچ نشانی از غم یا یک سختیِ طولانی‌مدت نداشت.

مگر من بود؟

مگر من بود که تا یک ماه، هر شب تب کند؟

مگر من بود که فشارش بیافتد، سرگیجه بگیرد و جایی از خانه نباشد که در آن زمین نخورده باشد؟

مگر من بود که اولِ جوانی، تارهای سفید را لابه‌لای موهایش ببیند؟

صورتش همان بود؛ شاید حتی بهتر از دو سالِ گذشته‌اش.

سی‌سالگی را رد کرده بود؛ همین چند ماه پیش تولدش بود؛ تاریخی که من خودم را در این دو سال کشته بودم که ذهنم یاد بگیرد نسبت به آن بی‌توجه باشد اما از اواخرِ مهر، مغزم شروع می‌کرد به هشدار دادن و یادآوری، تا خودِ دهمِ آبان!

با ضرباتی که به درِ حمام خورد، جدا شدم از افکارم.

صدای راستین را شنیدم:

_رستا؟

فشارِ آب را کم کردم:

_دارم دوش می‌گیرم.

_خوبی؟!

به راستین محال بود دروغ بگویم؛ حتی درموردِ حالم:

_نه!

صدایش را بعد از مکثی نسبتاً طولانی شنیدم:

_بیا بیرون صحبت می‌کنیم.

دستم را کشیدم برای برداشتنِ شامپو:

_می‌آم الان.

_می‌رم یه چیزی برای شام درست کنم؛ بیا پایین!

شروع کردم به کفی کردنِ موهایم. افکارم را کنار زدم و به حالِ بَدم، وعده‌ی راستین را دادم. راستین بلد بود من و حالِ بد را از هم دور نگه دارد.

به آن‌چه که راستین داخلِ ماهی‌تابه ریخته و در حالِ هم‌زدنش بود، نگاه کردم و پرسیدم:

_چی داری می‌پزی؟

چرخید و نگاهم کرد:

_املتِ مخصوصِ راستین‌پز.

در هرچه که خوب بود، در آشپزی نبود!

با قیافه‌ای کج‌وکوله نگاهش کردم و گفتم:

_نمی‌شد زنگ بزنیم پیتزا بیارن؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

_واقعاً که بدسلیقه‌ای!

DONYAIEMAMNOE

داشتم سربه‌سرش می‌گذاشتم وگرنه که من و اشتها، مدت‌ها بود که میانه‌ی خوبی با هم نداشتیم.

یکی از صندلی‌های میزِ آشپزخانه را بیرون کشیدم و در حالِ نشستن، راستین پرسید:

_چه خبر از دوستات؟ دختراشون خصوصاً!

کناره‌ی انگشتِ کوچکم را روی گلبرگِ تنها گلی که داخلِ گلدانِ روی میز بود، کشیدم و گفتم:

_خیلی‌ها رو ندیدم. خیلی‌ها هم هنوز نیومده بودن که ما برگشتیم!

دو بشقاب، دو چنگال و دو لیوان روی میز گذاشت:

_که این‌طور!

چیزی نگفتم.

رفت سراغِ یخچال و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

_نوشابه یا دوغ؟

بعید می‌دانستم امشب چیزی از گلوی من پایین رود و فقط برای آن‌که جوابی داده باشم، گفتم:

_نوشابه!

دو قوطی نوشابه به محتویاتِ روی میز اضافه کرد و بعدش سبدِ نان را به سمتم گرفت. سبد را از دستش گرفتم اما رهایش نکرد و با این کار وادارم کرد به نگاه کردنش.

همین که نگاهم قفلِ چشمانش شد، پرسید:

_خوبی؟

نگاهش را خیلی تاب نیاوردم؛ سرم را پایین انداختم و راستین گفت:

_بد بودن هیچ اشکالی نداره!

دروغ چرا؛ خجالت می‌کشیدم از راستین. انگار که بعد از دو سال، دوباره برگشته بودیم سرِ خانه‌ی اول!

بی‌هدف، تکه‌ای نان از سبدی که راستین خودش گذاشتش روی میز، کندم و با همان سری که همچنان پایین بود، گفتم:

ـبد بودن برای علتی که دو سال طول کشیده و معلوم هم نیست که کِی قراره تموم بشه، اشکال داره؛ خیلی هم اشکال داره!

ماهی‌تابه‌اش را گذاشت میانِ میز و گفت:

ـاول غذا بخوریم.

نگاهم را روی محتویاتِ املتش چرخاندم. سوسیس بود و قارچ و چند مدل صیفی‌جاتِ دیگر.

از جایش بلند شد و گفت:

ـسس رو فراموش کردم.

با نگاه دنبالش کردم؛ دوباره تا یخچال رفت و آمد و وقتی نشست، برایم غذا کشید.

بی‌رغبت به تکه‌های تخم‌مرغ نگاه کردم؛ راستین اما مثلِ همیشه با ولع شروع به خوردن کرد و لقمه‌ی دوم را که چپاند داخل دهانش، سوالی نگاهم کرد و اشاره زد به بشقابم؛ من اما بشقابم را پس زدم:

DONYAIEMAMNOE

ـاصلاً میل ندارم راستین.

لقمه‌ی پُر و پیمانی برایم گرفت:

_میل ندارم دیگه چیه؟

حق داشت میل نداشتن را درک نکند؛ غریبه بود با این حس!

گرفتم لقمه را از دستش و به سختی و به زورِ نوشابه پایین فرستادمش.

راستین یک لقمه‌ی دیگر را هم به زور به خوردم داد و بعدش دیگر اصراری برای لقمه‌های بیشتر نداشت. من هم منتظر ماندم تا غذایش را تمام کند.

آن‌چه در بشقابش بود را خورد؛ آن‌چه در بشقابِ من هم بود را خورد؛ آن‌چه در ماهی‌تابه مانده بود را هم خورد و درست لحظه‌ای که هیچ چیزِ دیگری برای خوردن نمانده بود، عقب کشید و نگاهش می‌گفت که هنوز هم سیر نشده!

از روی صندلی بلند شدم؛ میز را جمع کردم و صدای راستین را شنیدم:

_بشین تا حرف بزنیم.

ظرف‌های کثیف را در سینک رها کردم و برگشتم به صندلی‌ام. راستین داشت عمیقاً نگاهم می‌کرد و من هم عمیقاً غمگین بودم.

نگاهم را معطوف کردم به انگشتانم تا از نگاهِ راستین فرار کرده باشم و شنیدم که گفت:

_هر چی الان تو سرت داره می‌گذره رو بهم بگو رستا!

سخت بود حرف‌زدن از آن افکارِ کشنده اما مقابلِ من، راستین نشسته بود؛ کسی که برای شنیدنِ تمامِ حرف‌های من، همیشه وقت داشت و اشتیاق.

رومیزی را به بازی گرفتم و گفتم:

_اصلاً عوض نشده بود! از دو سال پیش هم بهتر بود. این یعنی بهش سخت نگذشته؛ یعنی عینِ خیالش هم نبوده... یعنی...

بغضِ لعنتی آمد و سدِ راهِ گلویم شد.

راستین دستش را جلو کشید و هر دو دستم را با هم میانِ انگشتانش فشرد:

_آروم باش قربونت برم.

بغضم ترکید:

_یه تار موی سفید هم لابه‌لای موهاش نبود. حتی یه چین هم گوشه‌ی چشمش نیافتاده بود. نگاهش برق می‌زد.

گریه وضوحِ کلامم را کم می‌کرد:

_مگه تو نمی‌گفتی هر چی من عذاب بکشم، اون صد برابرش رو می‌کشه؟ مگه نمی‌گفتی برای اون سخت‌تر از منه؟ مگه نمی‌گفتی...

دستانم را از زیرِ انگشتانِ راستین بیرون کشیدم و صورتم را پوشاندم و های‌های زیرِ گریه زدم.

هرچه صورتِ اشکان یادم می‌آمد، گریه‌ام شدیدتر می‌شد.

بازوهای راستین به دادم رسیدند؛ میانِ خودشان جایم دادند و صدایش مرهمی شد روی زخم‌های کهنه‌ی سر باز کرده‌ام:

_چرا داری با این حرف‌ها خودت رو عذاب می‌دی رستا؟ تو دیدیش؛ دیر یا زود یه موقعیتی پیش می‌اومد که بخوای ببینیش. به این فکر کن که دیگه ترس از روبه‌روشدن با این آدم قرار نیست آزارت بده. یادته چقدر می‌ترسیدی از دیدنِ دوباره‌اش؟ الان تجربه‌اش کردی و این ترس تموم شده. چه اهمیتی داره که اون آدم ظاهرش چه شکلی باشه؟ بهش خوب گذشته یا بد؟ اون آدم برای تو تموم شده؛ همه‌چیزش تموم شده. تو حتی نباید به رنگِ موهاش و چین‌های گوشه‌ی چشمش، فکر کنی.

آرامشی که حرف‌هایش می‌داد، لحظه‌ای بود؛ بعد از آن طوفان شدیدتر از قبل به جانِ احساساتم افتاد؛ گریه‌ام شدت گرفت و گلایه‌هایم بیشتر شد:

ـمن براش هیچی نبودم راستین. هیچی نبودم که بعد از من آخ هم نگفته. تو فکرهام همیشه این تصور رو داشتم که شکسته، که از غم مرده، که پیر شده، که باخته؛ اما اون سرِ پاست و من شکسته. اون زنده‌ست و من مرده. اون جوونه و من پیر. اون برنده‌ست و من بازنده!

فصل سوم

روز دوم

"پدرخ"

جمعه‌ی دیوانه‌کننده‌ای بود؛ برخلافِ آن پنجاه جمعه‌ای که با هم گذرانده بودیم!

تمامِ شب خواب به چشمانم نیامده بود به هوای صبحِ جمعه‌ای که تو بیدار شوی و با حرف‌ها و توضیحاتت، تمامِ حس و حالِ بد

و مزخرفِ شبِ گذشته را از بین ببری؛ اما تو هم نخوابیده بودی؛ این را چشمانِ سرخ‌رنگ و بی‌خوابت می‌گفت.

خواب، دلیلِ قسر در رفتنِ دیشبت بود. من هرچه پرسیده بودم "چه شده؟"، تو فقط بی‌خوابی و خستگی را بهانه کرده بودی و مرا گذاشته بودی که در همان خلاء بمانم.

بگذریم که من چه کشیدم از شب تا صبح؛ شبی که فقط امید مرا وصل کرد به صبح؛ امیدِ صبحِ جمعه‌ای که تو تمام کنی حالِ بدی که به جانِ من نشسته بود را.

صبح شد اما حالِ بد نرفت!

صبح شد و من سعی کردم به روی خودم نیاورم که تو دیشب چقدر خارج از عرف رفتار کرده‌ای. حتماً دلیلی داشتی؛ یک دلیلِ قانع‌کننده، و من منتظرِ شنیدنش از زبانت بودم!

آن صبح، مثل هر صبحِ روزِ تعطیلِ دیگری، میز صبحانه را مفصل‌تر چیدم. هیچ وقتِ دیگری نبود که من آن‌قدر گرسنه باشم. احساسِ ضعف داشت زانوهایم را خم می‌کرد؛ اما راضی نشدم بدونِ حاضر شدنت سرِ میز، صبحانه را شروع کنم.

به اتاق که برگشتم، نبودی؛ صدای آب می‌گفت که به حمام رفته‌ای؛ حمامی که نمی‌دانم خودت آن‌قدر طولش داده بودی یا من بی‌طاقت بودم و بی‌صبر برای تمام شدنش.

بالاخره آمدی؛ آمدی و با آن موهای نم‌دار نشستی سرِ میز. چشمانت هنوز داشت بی‌خوابی را فریاد می‌زد و حتی دقیقه‌ها زیرِ آب بودن هم، تاثیری رویشان نگذاشته بود.

برایت چای ریختم؛ در لیوان مخصوصِ خودت؛ کمی کم‌رنگ؛ همان‌طور که همیشه می‌خواستی!

چای را گذاشتم مقابلت.

تشکر کردی اما نگاهم نه! از دیشب بود که نگاهم نمی‌کردی؛ از نگاهم فراری بودی! چرا؟!

لیوانِ خودم را هم پر کردم از چای و نشستم مقابلت. دیگر همه‌چیز مهیا بود برای حرف زدنت.

خیره ماندم به لب‌هایت و وقتی انتظارم طولانی شد، احتمال دادم که گرسنه باشی؛ درست مثل خودم که سروصدای معده‌ی خالی‌مانده‌ام داشت بیچاره‌ام می‌کرد.

من ظالم نبودم که بخواهم گرسنه و تشنه از تو حرف بکشم. نگاهم را برداشتم از روی لب‌هایت و دادمشان به لیوانم و بخاری که ازش بلند می‌شد.

تو در سکوت، تکه‌ای نان برداشتی اما من هرچه صبر کردم لقمه‌ای درست کنی، به نتیجه نرسیدم! حواست نبود؛ آن‌جا نبودی و خدا می‌دانست که داشتی کجا سِیر می‌کردی!

برای خودم لقمه‌ای نان و پنیر گرفتم و به دادِ معده‌ی در حالِ سوزشم رسیدم و وقتی بی‌حرکتیِ تو ادامه‌دار شد، دیگر طاقت نیاوردم و صدایت زدم و صدا زدنم همزمان شد با زنگ خوردنِ گوشی‌ات؛ گوشی‌ای که همراهِ خودت آورده بودی‌اش سرِ میز!

و من دیدم که با زنگ خوردنش، چطور شش دانگِ حواست جمع شد.

تلاش کردم تا اسمی که روی صفحه‌ی گوشی‌ات افتاده بود را بخوانم اما تو آن‌قدر سریع واکنش نشان دادی که نگاهم جا ماند از دید زدنِ صفحه‌ی گوشی‌ات.

تماس را رد دادی و گوشی را برگرداندی روی میز و آن تکه نان، هنوز میانِ انگشتانِ دست چپت بود.

لقمه‌ی نیمه‌خورده‌ام را رها کردم روی میز و دیگر صبرم لبریز شد. صدایت زدم؛ هشداردهنده، و از دیدنِ نگاهت وحشت کردم.

چه داشت نگاهت آن صبح؟

چه داشت که من با دیدنش فاتحه‌ی خوشبختی‌مان را خواندم؟

دلم جوشید. همان یک لقمه‌ی نصفه و نیمه‌ای که خورده بودم در معده‌ام سنگینی کرد.

چه داشت نگاهت اشکان؟

چه داشت که ته‌مانده‌های امیدم را سوزاند؟

چه داشت که مرا برد روی بالاترین ارتفاعِ جهان و پرتم کرد به قعرِ عمیق‌ترین دره؟

کلمه‌ها دیگر به دردم نمی‌خوردند. می‌خواستم به واسطه‌شان از تو بپرسم چه شده؛ اما دروغ چرا؟ وحشتِ دانستن افتاده بود به جانم. آن‌طور که تو نگاه می‌کردی، وسوسه‌ی دانستن پر می‌کشید!

DONYAIEMAMNOE

در جنگ با نگاهت بودم که گوشی‌ات باز زنگ خورد. این‌بار صفحه‌اش را ندیدم؛ گوشی را به پشت گذاشته بودی روی میز. برش داشتی و مقابلِ چشمانِ من، خاموشش کردی.

که بود پشتِ خط؟

که بود که تو تمایلی یه صحبت‌کردن نشان نمی‌دادی؟

معده‌ام ده برابرِ قبل می‌سوخت. به بلوزی که به تن داشتم چنگ زدم. اخم نشست میانِ ابروانم؛ تو اما نمی‌دیدی!

دیگر هیچ میلی به خوردنِ آن صبحانه نداشتم؛ اشتهایم کور شده بود.

ابرهای سیاه بالا سرِ زندگی‌مان بودند و من می‌دانستم که طوفان در راه است. دلم تند و تند گواهِ بد می‌داد. سیل می‌آمد و خوشبختی‌مان را آب می‌برد!

با بلند شدنِ صدای زنگِ تلفنِ خانه، هر دومان از جا پریدیم؛ یعنی اول تو از جا پریدی و من، از ترسِ حرکتِ تو بود که بلند شدم. فکر می‌کردی پشتِ آن تماس کیست که آن‌طور دستپاچه شدی؟!

رفتی سراغِ تلفن و من، اگر می‌خواستم هم به تو و آن سرعتِ فضایی‌ات نمی‌رسیدم!

تلفن را برداشتی و با اخمی که میانِ ابروهایت نشسته بود، به صفحه‌نمایشش خیره شدی. داشتی مرا آن صبح می‌کشتی اشکان!

با کلافگی گوشی را گرفتی به سمتم و من، کِش آمدم به سمتِ تو و تلفنِ داخلِ دستت. می‌گویم کش آمدم چون آن پاها از ضعف و بهت بود که حرکت نمی‌کردند و من ناچار می‌شدم بِکِشمشان به سمتت.

تلفن را گرفتم از دستت؛ شماره‌ی خانه‌مان رویش افتاده بود و من، دعا کردم که مادرم پشتِ خط نباشد. مادرم مرا می‌خواند و محال بود صدایم را بشنود و ساده از کنارش بگذرد!

با بدبختی جواب دادم آن تماس را و شنیدنِ صدای راستین، نفسِ حبس‌شده‌ام را آزاد کرد؛ اما دیدنِ نگاهِ تو که خیره مانده بودی روی صورتم، باعث شد نفس‌کشیدن فراموشم شود.

راستین داشت چیزهایی می‌گفت و من، گیر کرده بودم در برزخِ نگاهِ تو!

نگاهم قفلِ چشمان تو بود و جوابِ سوالات راستین را با "بله" و "خیر" می‌دادم و آن‌قدر بی‌حواسی به خرج دادم در حرف‌زدن که از کوره در رفت.

تماس را قطع کردم؛ در آن لحظه راستین و دلخور شدنش برایم مهم نبود. مهم تو بودی؛ تو و نبضِ حالِ خوبمان که از دیشب نمی‌زد!

داشتم همچنان به چشمانت نگاه می‌کردم که گوشی در دستانم زنگ خورد. به هوای آن‌که راستین است، بی‌آن‌که به شماره نگاه کنم، جواب دادم. منتظرِ شنیدنِ صدای راستین بودم اما شنیدنِ یک صدای ظریفِ دخترانه متعجبم کرد.

صدایش را نشناختم اما لحنش را چرا؛ آن لحنِ دستوری که بی سلام و احوال‌پرسی، می‌خواست گوشی را به دستت برسانم، متعلق به هیچ کسی نبود جز شادی!

حوصله‌ی حرف‌زدن با خواهرِ کوچکت را در روزِ عادی نداشتم، چه برسد به آن روزِ دیوانه‌کننده!

گوشی را بی‌هیچ حرفی گرفتم به سمتت.

DONYAIEMAMNOE

مغزم در آن لحظه‌ها کار نمی‌کرد. به تو خیره شدم؛ به تویی که گوشی را فقط کنار گوشت نگه داشته بودی. باز من حالم بهتر بود و یک "بله" یا "خیر" به راستین تحویل می‌دادم؛ تو از پسِ گفتنِ همان هم برنمی‌آمدی!

تماس را با یک جمله قطع کردی؛

"دیگه زنگ نزن"

و من آن لحظه هیچ ایده‌ای برای فهمیدنش نداشتم.

گوشی را رها کردی روی کاناپه و همان‌جا ایستادی و چند ثانیه خیره ماندی به نمی‌دانم چی!

نزدیک آمدم و دست روی بازویت گذاشتم. چرخیدی به سمتم و چشمانت، دیوانه‌ام کردند. چه بر سرت آمده بود اشکان؟

کلمه‌ها در دهانم ماسیدند. ابرهای تیره داشتند کارِ خودشان را می‌کردند؛ سیل داشت شروع می‌شد.

درست لحظه‌ای که داشتم پس می‌افتادم لب باز کردی! لب باز کردی و گفتی

"چیزی نپرس رستا؛ خودم همه‌چیز رو برات توضیح می‌دم؛ همه‌چیز رو "

جمله‌هایت امیدی را در دلم زنده نکرد.

منتظر خیره‌ات ماندم و چیزی نگفتم؛ چه داشتم اصلاً برای گفتن؟

یک قدم به سمتم آمدی و فاصله را از بین بردی. نگاهم کردی و نگاهم کردی و نگاهم کردی؛ و من، ذوب شدم و ذوب شدم و ذوب شدم!

دو دستت بالا آمد و نشست دو طرفِ صورت من.

کاش تمام می‌کردی نگاه کردنت را؛ به خدا که دیگر طاقتش را نداشتم!

تلفن زنگ خورد. دلم زیر و رو شد؛ همه‌چیز دیگر داشت مرا می‌ترساند؛ تو اما تکان نخوردی و من، زیرِ دستانت، نفس هم نمی‌کشیدم چه برسد به تکان‌خوردن.

DONYAIEMAMNOE

سرت را نزدیک آوردی و گفتی

"جوابِ هیچ‌کس رو نده؛ تلفنت رو خاموش کن و تلفنِ خونه رو هم از پریز بکش"

چرا باید این کارها را می‌کردم؟ کاش همان روزِ دوم می‌گفتی و خلاصم می‌کردی!

توضیح دیگری ندادی. رهایم کردی و رفتی به سمت اتاق و من، بعد از رهاشدن از دست‌های تو بود که حس کردم پاهایم دیگر تحملِ وزنم را ندارند.

نشستم روی کاناپه و تو پوشیده در لباس‌های بیرونت از اتاق خارج شدی!

دلم ریخت؛ وحشتم هزار برابر شد؛ باز داشتی می‌رفتی؟!

از جایم بلند شدم و تو آمدی و ایستادی مقابلم. مردم تا پرسیدم "کجا داری می‌ری؟"

و تو جمله‌ها را پشتِ هم ردیف کردی؛ جمله‌هایی که هیچ کدامشان جوابِ سوال من نبود!

DONYAIEMAMNOE

گفتی زود برمی‌گردی. گفتی وقتی برگردی، همه‌چیز را توضیح می‌دهی و سوالِ من هنوز سرِ جای خودش بود؛ کجا داشتی می‌رفتی؟!

رفتن، خاطره‌ی بدِ دیروز را برایم تداعی می‌کرد. من یک روزِ آن شکلیِ دیگر را تاب نمی‌آوردم اشکان. چه‌کار داشتی می‌کردی با من؟

از من گذشتی اما من، با فکرِ این‌که رفتنت از پا دَرَم می‌آورد بود که جان گرفتم و سدِ راهت شدم. نمی‌گذاشتم از آن در بیرون بروی؛ نه تا وقتی که آن توضیحی که باید را به من نداده بودی.

سدِ راهت شدم و گفتم

"حرف بزن"

و تو فقط نگاه کردی!

لعنت به چشمانت؛ لعنت به چشمانت و آن سمِ کشنده‌ی درونش.

سرم را پایین انداختم تا نگاهت قبل از شنیدنِ حرف‌هایت از پا درم نیاورد.

باید از درِ دیگری وارد می‌شدم. باید راهِ دیگری را انتخاب می‌کردم.

تلفن باز داشت زنگ می‌خورد و شمارشِ زنگ خوردن‌هایش دیگر داشت از دستم در می‌رفت!

نگاهم را تا چانه‌ات بالا آوردم و گفتم

"بگو چی شده؟ بذار دوتایی حلش کنیم"

درست بود که در آن لحظه‌ها امیدی نداشتم اما این، راه و روشِ ما بود؛ دوتایی حل کردنِ مشکلات را می‌گویم.

تا آن روز هرچه که اتفاق افتاده بود برایمان، با همین روش حلش کرده بودیم اما تو، فراری بودی آن روز. فراری بودی از من و همین داشت مرا توجیه می‌کرد که این مشکل، زیادی جدی‌ست!

گوش ندادی به حرف‌هایم. کنارم زدی و مقاومت کردم؛ نمی‌خواستم بروی. رفتنت مصادف بود با دیوانه شدنم.

مقاومت کردم و فریاد کشیدی و این اولین‌بار در تمامِ مدتِ زندگی مشترکمان بود که تو، سرِ من داد زدی؛ اولین‌بارش بود؛ مطمئنم!

زیرِ گریه زدم. آن بغض را من از دیشب داشتم و فریادِ تو، شکسته بودش.

اشک ریختنم هم منصرفت نکرد. یک‌ریز می‌گفتی که توضیح می‌دهی! می‌گفتی وقتی برگردی همه‌چیز را می‌گویی اما من نه دیگر طاقت داشتم و نه توان.

کنارم زدی. بی‌رحم شده بودی اشکان. نمی‌دیدی دست و پا زدنم را.

کنارم زدی و رفتی و من، در سیل به همراه خوشبختی‌مان غرق شدم.

ساعت‌ها از دستم در رفته بودند؛ ساعت‌هایی که تو معلوم نبود کجا و با چه حالی می‌گذراندی‌شان!

دراز کشیده بودم کفِ خانه و به عقربه‌های ساعت نگاه می‌کردم.

صبح، ترکم کرده بودی و حالا، عصر بود! میزِ صبحانه به همان شکلِ صبح رها شده بود و تنها تفاوتش، نان‌هایی بود که خشک شده بودند و لیوان‌های چایی که رنگشان دیگر داشت به سیاهی می‌زد.

این‌بار هیچ تماسی با تو نگرفتم و برای این کار یک علتِ منطقی داشتم؛ تویی که صبح با وجودِ حال و روزم و شنیدنِ اصرارهایم ترکم کرده بودی، محال بود که با تماسم برگردی به خانه.

آن عصر، مصداقِ حقیقیِ عصرِ دلگیرِ جمعه بود و من، چه کاری از دستم برمی‌آمد جز صبرکردن؟! دیگر حتی فکر و خیال هم نمی‌کردم؛ می‌ترسیدم از فکرکردن؛ می‌ترسیدم از افکاری که در سرم شکل می‌گرفت. واقعیتش را هم بخواهی، با فکرکردن راه به جایی نبرده بودم!

دراز کشیده بودم میانِ پذیراییِ کوچکِ خانه‌مان؛ ثانیه‌ها را می‌شمردم و گاهی به آن تصویری که از میزِ صبحانه داشتم، نگاه می‌کردم.

آفتاب غروب کرد و عصرِ دلگیرِ جمعه، به شبِ دلگیرِ جمعه تبدیل شد و تنها تغییری که در من ایجاد شد، تغییرِ وضعیتِ دراز کشیدنم از حالتِ طاق‌باز به پهلو بود!

تلفنِ خانه، ساعت هشت‌ونیمِ شب بود که زنگ خورد. گفته بودی تلفن را از پریز بکشم و من، انجامش نداده بودم؛ گرچه قصدِ جواب دادنِ تماس‌ها را نداشتم اما کسی که پشتِ تماس بود،

سمج‌تر از این حرف‌ها بود که با قطع شدنِ تماس قبلی، بلافاصله بعدی را برقرار می‌کرد.

نمی‌دانم چهارمین باری بود که تلفن در چند دقیقه‌ی اخیر داشت زنگ می‌خورد یا پنجمین‌بار که رضایت دادم برای ساکت کردنش هم که شده، به سراغش بروم.

راستین، تنها کسی بود که احتمال داشت آن لحظه جوابش را دهم. به شماره‌اش خیره شدم اما انگیره‌ام برای فشردنِ دکمه‌ی سبز رنگِ تلفنِ میانِ انگشتانم، کافی نبود.

گوشی در دستم ساکت شد و چند لحظه‌ی بعد، دوباره به صدا آمد.

نشستم روی کاناپه؛ تماس را جواب دادم و گوشی را چسباندم به گوشم و صدای شاکیِ راستین را شنیدم. می‌پرسید که چرا گوشی‌ام را جواب نمی‌دهم، درحالی‌که من اصلاً نمی‌دانستم گوشی‌ام کجاست!

سوال می‌پرسید؛ نه یکی! نه دوتا! هزاران سوال داشت؛ سوال‌هایی که من حتی پاسخِ یکی‌شان را هم نمی‌دانستم.

شک کرده بود راستین؛ حق هم داشت! تنها جوابی که برایش داشتم، "نمی‌دانم" بود؛ کلمه‌ای که هرچه بیشتر به‌کار می‌بردمش، بیشتر عصبی می‌شد.

تو که برای من چیزی نگفته بودی؛ راستین انتظار داشت چه در جوابش بگویم وقتی واقعاً نمی‌دانستم قضیه چیست؟

از طرفی هم دلم نمی‌آمد اشکان؛ دلم نمی‌آمد شکایتت را پیشِ راستین یا هر کسِ دیگری ببرم. روز دوم که نمی‌دانستم زندگی‌مان دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد؛ فکر می‌کردم تا آخرِ عمر با همیم؛ همان‌طور که عهد کرده بودیم!

دلم نمی‌خواست شکایتت را به راستین کنم و فردا که خوب شدیم، پشیمان شوم. روی همین حساب بود که با وجودِ تمامِ دلخوری‌ام از تو، هیچ چیزی به راستین نگفتم؛ فقط گفتم مشکلی شخصی برایت پیش آمده که آن لحظه دست از سرم بردارد و توضیحات را موکول کردم به بعد.

رضایت داد به قطع کردنِ تماس؛ فقط خواست که گوشی‌ام در دسترس باشد و اگر زنگ زد، جوابش را بدهم.

قبول کردم و هنوز تماس را قطع نکرده بودم که تو در را باز کردی!

آمدنت آن‌قدر برایم دور از انتظار بود که با همان گوشیِ کنار گوشم، بی‌حرکت خیره ماندم به تویی که در را پشتِ سرت نبسته، آمدی سراغِ من؛ گوشی را از دستم کشیدی و با صدایی که نمی‌دانم چرا گرفته بود و لحنی عصبی، گفتی

"مگه نگفته بودم جوابِ کسی رو ندی؟!"

آن‌قدر شوکه بودم از حضورِ ناگهانی‌ات که جوابی به جمله‌ات ندادم. آمده بودی؛ درحالی‌که من فکر می‌کردم تا پایانِ شب هم پیدایت نخواهد شد.

مقابلِ چشمانِ درشت‌شده‌ام، تماس‌های اخیرِ تلفن را چک کردی. می‌ترسیدی من با چه کسی صحبت کرده باشم اشکان؟!

رفتی و تلفن را از پریز کشیدی و من هنوز شوکه‌ی آمدنت بودم.

از تلفن که فارغ شدی، دوباره سراغم آمدی و ایستادی مقابلم.

چشمانت را نمی‌شناختم اشکان. حسِ چشمانت را نمی‌شناختم؛ تو اما در آغوشم کشیدی؛ بی‌هوا! و من، هنوز جا مانده بودم در لحظه‌ی آمدنت.

دستانت دورِ تنم پیچید.

نکند... نکند دچارِ توهم شده بودم؟!

توهم نبود اما! خواب هم نبود! استخوان‌هایم زیرِ فشارِ بازوانت به درد رسیده بودند و من، نمی‌دانستم باید واکنشم آن لحظه چه باشد!

آغوشت درست مثلِ چشمانت برزخ بود برایم؛ می‌گویم برزخ چون نمی‌دانستم مرا به بهشت می‌برد یا به جهنم!

سعی کردم فاصله بگیرم اما اجازه ندادی.

صدایم زدی و صدایت عجیب گرفته بود؛ از آن گرفتگی‌هایی که بعد از فریادزدن، به جانِ تارهای صوتیِ آدم می‌افتد؛ اما مگر تو فریاد کشیده بودی؟ چرا؟!

DONYAIEMAMNOE

آن‌قدر نگهم داشتی در آغوشت و آن‌قدر استخوان‌هایم را فشار دادی که دلم هوایی شد.

عطر تنت را بو کشیدم و دلم هوایی‌تر شد.

صورتم را بالا کشیدم برای آن‌که چشمانت را ببینم؛ اما اجازه ندادی. صورتت را به صورتم چسباندی و آن ته‌ریشِ چند روزه‌ات که به گونه‌ام خورد، هوایی‌ترم کرد.

لب‌هایت را چسباندی به گوشم و صدایم زدی و من، برای اولین‌بار در تمامِ عمرم، غمگین‌ترین "رستا" گفتنِ دنیا را شنیدم.

دلم ریخت ؛ لعنتی چرا صدایت هم برزخ داشت؟

باز هم تقلا کردم که صورتت را ببینم و تو باز هم اجازه‌ام ندادی! پشیمان بودی اشکان؟

حالا که به آن شبِ دوم فکر می‌کنم، می‌بینم رفتارهایت رنگ و بوی پشیمانی داشت! اما می‌دانی؟ آدم که از برزخ می‌رسد به جهنم، دیگر برایش مهم نیست که چه اتفاق افتاده. تو مرا از برزخِ چشم‌ها و آغوش و صدایت، واصل کردی به جهنم؛ آدمی که در حالِ سوختن است، پشیمانی به چه کارش می‌آید؟

DONYAIEMAMNOE

آن شب آن‌قدر در آغوشت نگهم داشتی که زدم زیرِ گریه!

اشک ریختم و اشک ریختم و به هق‌هق افتادم اما تو رهایم نکردی.

مرا گرفته بودی میانِ بازوانت؛ جوری که انگار برای آخرین‌بار است که می‌توانی مرا در آغوش بگیری.

فشارِ عضلاتت مرا می‌ترساند و طوری بود که احساس می‌کردم می‌ترسی از رها کردنم؛ می‌ترسی که رهایم کنی و من برای همیشه از آغوشت بروم.

آن‌قدر تقلا کرده بودم برای رهاشدن و آن‌قدر مقاومت کرده بودی که زیرِ گریه زده بودم و حالا به نفس‌نفس افتاده بودم.

پارچه‌ی پیراهنی که به تن داشتی را میانِ انگشتانِ کم‌جانم فشردم و آن‌قدر ماندم در آن نقطه که با خودم به نتیجه رسیدم؛ پیراهنت را کشیدم و گفتم

"هر چی باشه با هم حلش می‌کنیم اشکان. فقط حرف بزن؛ بگو چی شده".

DONYAIEMAMNOE

واقعاً هم چنین چیزی را آن لحظه در سرم داشتم؛ می‌خواستم دوتایی هر گره‌ای که اتفاق افتاده است را باز کنیم.

درست بود که دلخور بودم؛ درست بود که تو دو روز و دو شبِ تمام مرا در بدحالی نگه داشته بودی، اما من نادیده‌اش می‌گرفتم. دلخوری‌ام را یک‌جوری در خودم حل می‌کردم. آن میزِ کهنه‌شده‌ی صبحانه را جمع می‌کردم؛ لیوان‌های سیاه‌شده‌ی چایی را می‌شستم و دوباره زندگی‌مان قشنگ می‌شد. لامذهب ما پنج روزِ دیگر اولین سالگردِ زندگیِ مشترکمان بود؛ نمی‌شد که حال و روزمان این باشد!

وقتی رضایت دادی به رها کردنم، حالِ عجیبی سراغم آمد؛ چرا که چشم‌هایت را بالاخره توانستم ببینم. چشم‌هایت هر آن‌چه که رشته بودم را پنبه می‌کرد. امیدی که به بدبختی در دلم جمع می‌کردم را همراه با دلم می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد.

دوام نیاوردم نگاهت را؛ نشستم روی زمین؛ نشستی مقابلم. شبِ سختی بود!

به طرح‌های روی فرشمان خیره شدم. بهتر از نگاه‌کردن به تو بود.

DONYAIEMAMNOE

منتظر ماندم به حرف بیایی و تو با آن صدای گرفته‌ات، صدایم زدی!

نگاهم را فقط تا چانه‌ات بالا کشیدم و دوباره خواستم برایم بگویی؛ بگویی و تمامش کنی اما تنها کلمه‌ای که از میانِ لب‌های مرددت به بیرون درز می‌کرد، نامم بود و بس!

دیگر داشتی کلافه‌ام می‌کردی اشکان؛ حرف نزدنت داشت کلافه‌ام می‌کرد.

در سکوت به من خیره بودی و من به دکمه‌های پیراهنت، که بلند شدنِ صدای زنگِ آیفون هر دومان را از جا پراند.

هر دو سر چرخاندیم به سمتش و تو زودتر از من بلند شدی!

آن روزِ دوم همه‌چیزش عجیب بود؛ هیچ چیزی در حالتِ نرمال و طبیعی‌اش نبود. زمان یا آن‌قدر کند پیش می‌رفت که حس می‌کردی همان یک روز، چند سالی از عمرت بوده، یا آن‌قدر اتفاقات سریع و غیرقابل انتظار رخ می‌دادند که جا می‌ماندی از درکشان؛ درست مثلِ آمدنِ خودت به خانه، یا آمدنِ شادی به خانه‌مان!

آیفون داشت تصویرِ شادی را نشان می‌داد؛ من داشتم دنبالِ دلیلی برای مصرانه و پشتِ سرِ هم زنگ زدنش می‌گشتم و تو، ناگهانی غیبت زد!

به خودم که آمدم، نبودی؛ تصویرِ شادی هم دیگر در صفحه‌ی روشنِ نمایش‌گرِ آیفون نبود.

دیگر صبرکردن جایز نبود. دیگر نمی‌ماندم در خانه تا منتظرِ اتفاقاتِ بعدی باشم.

پله‌ها را چندتا یکی به پایین آمدم و هرچه به درِ ورودی نزدیک‌تر شدم، صدای تو و شادی واضح‌تر می‌شد.

بالاخره رسیدم به کوچه و دیدمتان. داشتید دعوا می‌کردید؟ چرا؟

هرچه سعی کردم از جملاتتان چیزی دستگیرم شود، نشد. تو داشتی شادی را ساکت می‌کردی و می‌خواستی برود.

بحثتان بالا گرفته بود و من، هاج و واج تکیه داده بودم به در و نگاهتان می‌کردم. چه شده بود اشکان؟

نمی‌دانم چرا لحظه‌ای خوشحال شدم؛ نکند موضوع خانوادگی بود؟ نکند برای همین بهم ریخته بودی؟!

DONYAIEMAMNOE

نکه خوشحال شوم از این‌که با خانواده‌ات بحث کرده باشی؛ نه! فقط یک لحظه حس کردم موضوع آن‌قدرها هم جدی نیست. در

دورانِ نامزدی هم یک‌بار با خانواده‌ات بحثتان شده بود. با شادی و مادرت دعوایت شده بود؛ همان شبی که حتی حاضر نشدی برگردی به خانه‌تان. آن شب هم حالت بد بود؛ چشمانت غم داشتند و کم‌حرف شده بودی!

دقیق شدم روی صحبتتان با شادی تا خیالِ خودم را راحت کنم اما شادی حرف‌های خوبی نمی‌زد؛ یکی‌درمیان از تو می‌خواست پای غلطی که کرده‌ای بایستی و منِ گیج را گیج‌تر می‌کرد.

صدا زدنت هوشیارم کرد؛ صاف ایستادم و عقب رفتم. تو متوجهم شده بودی و با سرعت و عصبانیت به سمتم آمدی. می‌گفتی آن‌جا نایستم؛ هُلم دادی به داخل؛ خواستی برگردم به خانه و در را بستی اما من پله‌های پایین‌آمده را برنگشتم بالا؛ پشتِ همان درِ بسته ایستادم و گوشم را چسباندم به در.

برای لحظه‌ای صدای شادی را شنیدم که می‌گفت کسی که باید بماند و بشنود، من هستم!

من باید می‌ماندم و چه چیزی را می‌شنیدم؟! نمی‌دانم؛ چرا که حتماً تو دستِ شادی را گرفتی و از گوش‌های من، صدایش را دور کردی!

پله‌ها را به بالا برگشتم. رفتم پشتِ پنجره و دیدمتان که دور از خانه، در حالِ صحبت‌کردن هستید.

پنجره را باز کردم اما صدایی به گوشم نرسید. شادی داشت دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و انگشتِ تو، تهدیدگر بود. دیگر دلم داشت بهم می‌خورد از بی‌خبری.

پنجره را بستم؛ رفتم و نشستم روی کاناپه. دیگر ملایمت بس بود! منتظرت می‌ماندم و به محضِ آن‌که پایت را به خانه می‌گذاشتی، دو راه بیشتر مقابلِ پایَت نمی‌گذاشتم! یا توضیح می‌دادی که چه شده، یا دیگر در این خانه نمی‌ماندم که ثانیه‌شماری کنم برای آمدن، حرف‌نزدن و دوباره رفتنت!

نیم‌ساعتِ تمام طول کشید تا تو زنگِ خانه را فشردی و من هجوم بردم به سمتِ آیفون و مُصرّتر از هر وقتی، کلیدِ باز شدنِ در را فشردم. بماند که چقدر بالا آمدن را طول دادی!

به محضِ آن‌که بعد از ورودت در را بستی، بمبارانت کردم

"شادی چه می‌گفت؟"

"از کدام غلط و پذیرفتنِ مسئولیتش حرف می‌زد؟"

"چه چیزی را من باید می‌دانستم که داشتی از من پنهان می‌کردی؟"

این‌ها سوالاتی بودند که پشتِ سرِ هم از تو پرسیدم و تو، سکوت کردی!

تهدیدت کردم به رفتن، جیغ و داد کردم، قَسَمت دادم، ملایم شدم، طوفانی شدم و تو، بعد از تمام دست و پا زدن‌هایم، لب باز کردی و تنها گفتی:

-ببخشید!

پایانِ روزِ دوم

فصل چهارم

وضعیتِ دراز کشیدنم را تغییر دادم تا صفحه‌ی گوشی‌ام را ببینیم. نامِ نگین رویش افتاده بود و من، آن‌چنان تمایلی برای جواب‌دادن به تماسش نداشتم.

دو ساعت ورزش‌کردن، آن هم ورزشِ سنگینی مثلِ تی‌آرایکس، به‌قدری خسته‌ام کرده بود که نای بلند کردنِ دستم و برداشتنِ گوشی را هم نداشتم، اما قطع شدنِ تماس و بلافاصله وصل شدنِ

مجددش، این ایده را در سرم کاشت که شاید نگین کارِ واجبی داشته باشد.

دست دراز کردم و گوشی را برداشتم؛ تماس را جواب دادم و با چسباندنِ گوشی به گوشم، صدای نگین را شنیدم:

_سلام. خوبی؟

لحنش یک طورِ خاصی بود.

جوابش را دادم و پرسید:

_چه خبر؟ چی‌کار می‌کردی؟

سوالاتش هم یک طورِ خاصی بود! نگین عادت داشت تماس بگیرد، کارش را بگوید و بعد، تماس را قطع کند. اهلِ پرسیدنِ سوالاتِ این‌چنینی نبود؛ با این حال توضیح دادم که خسته هستم و قصدِ خوابیدن دارم، که اگر برای یک گپ و گفت‌وگویِ از سرِ بی‌کاری تماس گرفته باشد، پرچانگی نکند اما به نظر می‌رسید که بابتِ کاری تماس گرفته است؛ چرا که با لحنی عجیب صدایم زد و هنوز جوابش را نداده بودم که گفت:

_یه چیزی شده رستا! خیلی دودل بودم که بهت بگم یا نه اما...

بلند شدم و لبه‌ی تخت نشستم. ناخواسته دلشوره گرفتم.

گوشی را محکم‌تر میانِ انگشتانم فشردم و نگین با آن لحنِ مرددش ادامه داد:

_این قضیه‌ای که می‌خوام برات تعریف کنم، برمی‌گرده به سه_چهار هفته قبل؛ یعنی تقریباً یک هفته بعد از اون مهمونی که با هم رفتیم!

یادآوریِ آن میهمانی هم حالِ مرا بد می‌کرد. عذاب کشیده بودم تا بعد از گذشتِ بیشتر از یک ماه، توانسته بودم تا حدودی فراموشش کنم.

کلمه‌ای پیدا نکردم برای گفتن؛ تمامِ وجودم گوش شده و چسبیده بود به تلفن.

_یک هفته بعد از مهمونی، از طریقِ یکی_دو تا از بچه‌ها، متوجه شدم که اشکان سراغِ تو رو ازشون گرفته.

برای یک لحظه، تداخلی در علایمِ حیاتی‌ام ایجاد شد و بعد از آن، قلبم به‌قدری تند زد که ناچار شدم دست آزادم را روی قفسه‌ی سینه‌ام بگذارم.

_من پیگیری نکردم؛ در واقع اهمیتی ندادم و چون بی‌اهمیت بود، به توام انتقالش ندادم اما...

با هر کلمه‌ای که جمله‌هایش را پیش می‌برد، ترس، بیشتر و بیشتر به جانِ من می‌ریخت.

بخدا که تازه حالِ من خوب شده بود؛ خوب که نه؛ حالِ من خیلی وقت بود که رنگ و بوی واقعیِ خوب‌بودن را نمی‌گرفت اما از بعد از آن میهمانی و دیدنِ اشکان، به سختی توانسته بودم برگردم به همان روالِ قبلی.

چیزی نگفتم؛ فقط با اضطرابی که شدتش بیشتر از سطحِ تحملم بود، به صدای نگین گوش دادم:

_دیروز... دیروز زنگ زد به من!

بلند شدنم از روی تخت، یک حرکت اختیاری نبود.

صاف ایستادم. برای یک لحظه حرکاتِ قفسه‌ی سینه‌ام آرام شد اما بعدش، پرشدت‌تر از قبل به حرکت در آمد.

_بخدا من روحمم خبر نداشت که اشکانه. با یه شماره‌ی ناشناس زنگ زده بود.

اجتناب کردم از دیدنِ تصویری که آینه‌ی مقابلم داشت نشانش می‌داد، که تصویرم در آن لحظه‌ها دیدنی نبود!

_تا فهمیدم اشکانه، می‌خواستم قطع کنم اما خیلی زود حرفش رو زد!

تمامِ توانم را جمع کردم برای پرسیدن:

_چی... چی می‌گفت؟

چیزی که شنیدم، صدای بازدمِ عمیقی بود که نگین در گوشی فوتش کرد.

پشت به آینه ایستادم و نگین گفت:

_شماره‌ات رو می‌خواست!

طول کشید تا پردازش کردم جمله‌اش را. اشکان شماره‌ام را می‌خواست؟ از نگین شماره‌ی مرا می‌خواست؟

لحنم وحشت‌زده بود:

_چی گفتی بهش؟!

DONYAIEMAMNOE

_گفتم محاله که شماره‌ات رو بهش بدم. گفت از همه پرس‌وجو کرده و کسی شماره‌ات رو نداشته و یکی_دو تا از بچه‌ها، اسم و شماره‌ی من رو بهش دادن؛ من هم گفتم محاله که چنین کاری کنم. لحنش خیلی آروم بود و بیشتر داشت خواهش می‌کرد! گفت قرار نیست اذیتت کنه، فقط می‌خواد چیزی رو بهت بگه اما من بهش گفتم که مطمئنم که تو، حاضر نیستی باهاش صحبت کنی و آبِ پاکی رو ریختم روی دستش.

برگشتم و نشستم لبه‌ی تخت؛ ایستادنِ بیشتر در توانم نبود.

پرسیدم:

_چی گفت؟

لحنِ نگین آرام شد:

_هیچی؛ قطع کرد، اما این‌طور که مشخص بود، قرار نیست بی‌خیال بشه. از دیروز خیلی با خودم دو دوتا چهارتا کردم که بهت خبر بدم یا نه، اما به نظرم رسید که دیر یا زود، شماره‌ات رو از یه جایی گیر می‌آره و بهتر دیدم که در جریان باشی!

DONYAIEMAMNOE

انگشتانم سِر شده بودند و نفس‌هایم کوتاه! هنوز هضم نکرده بودم که نگین چه گفته است. ذهنم داشت قطعاتِ پازل را کنارِ هم می‌چید و از طرفی هم می‌دانست که تصویرِ نهایی، تصویرِ وحشتناکی‌ست!

_خوبی رستا؟

با سوالِ نگین به خودم آمدم. با این حال دلم هم نمی‌خواست نگین را بیشتر از آن دچارِ عذاب‌وجدان کنم؛ هنوز سرِ آن که میهمانی‌ای که مدت‌ها منتظرش بود را برایش زهرمار کرده بودم، ناراحت بودم.

گفتم:

_مرسی که بهم گفتی.

_بخدا ...

صحبتش را قطع کردم:

_خوب کردی که گفتی. نگران نیستم بابتش. هیچ کسی شماره‌ی جدیدِ من رو نداره؛ اگر خیلی هم مُصر باشه برای پیدا کردنش، بعد از چند روز بی‌خیال می‌شه.

سکوتِ نگین باعث شد افکارم را نظم دهم؛ نگرانیِ اصلیِ من بابتِ پیگیریِ اشکان برای داشتنِ شماره‌ام نبود؛ بابتِ چیزی بود که نگین با شکستنِ سکوتِ چندثانیه‌ای‌اش، عنوانش کرد:

_چی کارت داره یعنی؟!

سوالِ من هم همین بود؛ بعد از گذشتنِ بیش‌تر از دو سال از آن جدایی، اشکان با چه هدفی دنبالِ شماره‌ی من می‌گشت؟!

تماسمان با نگین را خاتمه دادم.

خواب از سرم پریده بود. حالم خوش نبود و مغزم مدام هشدارهای عجیب‌وغریب می‌داد. نیاز داشتم به فکرکردن، اما عملکردِ مغزم پایین آمده بود و چیزی که سرم را پر کرده بود، مُشتی ترس بود و نگرانی!

در حالِ بهم ریختنِ محتویاتِ بشقابم بودم که شنیدنِ صدای بابا، حواسم را جمع کرد:

_خوبی رستا جان؟

به زور و ضرب، لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و با حفظش گفتم:

_بله!

سوالِ بابا، نگاهِ ذره‌بینیِ مامان و راستین را نصیبم کرده بود.

سرم را پایین انداختم و چنگالم را داخلِ چند پاستا فرو بردم و با نزدیک کردنش به لب‌هایم، نگاهِ راستین میخکوبم کرد. نگاهش از آن نگاه‌های تجزیه‌تحلیل‌کننده بود و مشخص بود که واکنشِ بابا، شاخک‌هایش را فعال کرده.

برای راستین نمی‌شد لبخند بزنم؛ حقه‌های قدیمی‌ام رویش جواب نمی‌داد، پس سعی کردم بی‌توجه، آن‌چه را که سرِ چنگالم زده بودم به دهان ببرم و برای تغییرِ جوّ، از مامان بابتِ خوشمزه بودنِ غذا تشکر کنم!

هرچه که از عصر و تماسِ نگین می‌گذشت، ذهنم بیشتر از قبل درگیر می‌شد. اشکان دنبالِ شماره تماس من بود و من، از همان عصر، تا همین حالا، به این فکر کرده بودم که قصدش چیست!

با اتمامِ شام و جمع‌وجور کردنِ میز، خستگی را بهانه کرده و به اتاقم پناه بردم. همان دم هم چراغ را خاموش کردم تا کسی به سرش نزند به اتاقم بیاید.

DONYAIEMAMNOE

دراز کشیدم روی تختم و صورتم را درونِ بالش فرو بردم. ابداً نمی‌خواستم این قضیه را در خانه مطرح کنم؛ دیگر بس بود؛ نمی‌خواستم بقیه را درگیرِ مشکلاتم کنم.

نفس که کم آوردم، صورتم را از بالش جدا کردم و به سقف خیره شدم. خدا می‌دانست چند روز دیگر لازم دارم برای فراموشی. من که آدم عادی نبودم؛ مرا به زور وصل کرده بودند به زندگی و هر بار با یک تلنگرِ هر چند کوچک، اختلالی در این اتصال اتفاق می‌افتاد!

سعی کردم با کشیدنِ نفس‌هایی عمیق، کمی به احوالاتم سروسامان دهم و هنوز موفق نشده بودم که چند ضربه به درِ اتاقم زده شد.

پلک‌هایم را بستم و محکم روی هم فشردمشان. نمی‌دانستم پشتِ در چه‌کسی‌ست؛ مامان، بابا یا راستین. احتمالش برای حضورِ هر کدامشان، برابر بود؛ در هر صورت، من قصدِ جواب‌دادن نداشتم. خودم را به خواب می‌زدم و تمام می‌شد، اما ضربه‌هایی که دوباره به در خوردند، مضطربم کردند؛ حالا دیگر می‌دانستم که یا بابا پشتِ در است، یا راستین! مامان آن‌قدری پیگیر نبود

که بعد از یک‌بار جواب ندادنم، اصراری داشته باشد به داخل آمدن.

به هر حال من انتخابِ اول و آخرم در آن لحظه، به خواب زدنِ خودم بود، اما وقتی دستگیره چرخید و در باز شد، مطمئن شدم که قرار است با راستین طرف شوم.

پلک‌هایم را باز کردم و گفتم:

ـحریم خصوصی می‌دونی چیه؟

با روشن کردنِ ناگهانیِ چراغ، باعث شد که صورتم را جمع کنم.

آمد و نشست لبه‌ی تختم و گفت:

ـحریم خصوصی دیگه چه کوفتیه؟!

هر دو دستم را روی تشکِ تخت فشردم و با بالا کشیدنِ خودم گفتم:

ـاین‌بار که داشتی با یکی از اون عروسک‌هات پچ‌پچ می‌کردی، می‌آم و کامل برات شرح می‌دم که حریم خصوصی دقیقاً چیه!

سرش را روی بالشم گذاشت:

_عروسک کجا بود؟ تو یه عروسک به من نشون بده تا من مامان رو به آرزوش برسونم!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

لب‌هایش را حرکتی داد و گفت:

_والا!

انگشتانم را در هم قفل کردم. می‌دانستم که برای فهمیدنِ اصلِ حالم به اتاق آمده و تا به مقصودش نرسد، دست‌بردار نخواهد بود؛ اما این‌بار قرار نبود ناله و زاری کنم؛ قرار نبود ترس‌هایم را برایش بگویم؛ قرار نبود درگیرِ مشکلاتم شود. بس بود دیگر؛ دو سالِ تمام زندگی را به کامِ هر سه‌نفرشان تلخ کرده بودم و دیگر چنین قصدی نداشتم.

شروع کردم به برخلافِ همیشه رفتارکردن؛ برایش حرف زدم؛ از روزم گفتم؛ از ورزشِ جدید و سختی‌هایش؛ از آن‌که تصمیم دارم دوباره ساز زدن را از سر بگیرم و به قدری به کارم ادامه دادم که

جای هیچ شکی برایش باقی نگذارم و حرف‌هایم که تمام شد، برای محکم‌کاری، من از حال و اوضاعش پرسیدم:

_دانشگاه خوبه؟ با درس‌ها چطوری؟ تاریخِ سفرت مشخص نشد؟

فقط به سوالِ آخرم جواب داد:

_چرا؛ احتمالاً برای نیمه‌ی اولِ اسفند، اما نمی‌فهمم چرا قبول نمی‌کنی که باهام بیای!

سر چرخاندم و نگاهش کردم:

_دیوانه شدی؟ می‌خوای بعد از این‌همه مشغله، چند روزی استراحت کنی و خوش بگذرونی؛ من کجا بیام؟

کاملاً به طرفم چرخید و موضوع را عوض کرد:

_تو خوبی رستا؟ مطمئن باشم؟

سعی کردم خیلی نگاهش نکنم:

_معلومه که خوبم. چرا نباشم؟

DONYAIEMAMNOE

نگاهش تردید داشت؛ با این حال چیزی نگفت.

لبخند نشست روی لب‌هایم؛ نه برای آن‌که مثلاً امضایی باشد برای خوب بودنم، بلکه شاید برای اولین‌بار بود که توانسته بودم در ترسیدن روی پای خودم بایستم!

بلند شد و روی تخت نشست؛ نگاهش را به نگاهم داد و گفت:

_خوب بخوابی تینکربِل!

لبخندم عمیق‌تر شد؛ خیلی وقت بود که این اسم را از زبانش نشنیده بودم.

به عادتِ همیشه دو انگشتش را کنارِ شقیقه‌اش گذاشت و هنوز تکه‌کلامش را بر زبان نیاورده بود که من، با بلند شدنِ صدای زنگِ گوشی‌ام ناگهانی از جا پریدم. قلبم به‌قدری تند زد در همان لحظه‌ی اول، که بعید نبود راهی به بیرون از قفسه‌ی سینه‌ام پیدا کند.

لبخند از روی لب‌هایم پرید و مطمئنم که ترس جایش را در صورتم گرفت، که چشمانِ راستین آن‌طور گشاد شدند؛ دستش از روی شقیقه‌اش به پایین سُر خورد و من، با غیرطبیعی‌ترین حرکاتِ ممکن، به سمت گوشی‌ام رفتم و صدای راستین را شنیدم:

_چی شد رستا؟ کیه؟

نامِ نگین روی صفحه‌ام بود.

نفسم را بیرون فرستادم و خودم را لعنت کردم و جواب دادم:

_نگینه!

آمد سراغم؛ گوشی را از میانِ انگشتانم که به وضوح می‌لرزیدند، بیرون کشید و پرسید:

_از چی ترسیدی؟

خراب کرده بودم!

لعنت به اشکان و هر آن‌چه که بهش مربوط بود.

گوشی ساکت شد اما نگاهِ سوالیِ راستین همچنان ادامه داشت.

چاره‌ای برایم نمانده بود جز تعریف کردنِ آن‌چه که اتفاق افتاده، برای راستین! چشم‌های پرسوالش راهِ دیگری برایم نمی‌گذاشت جز آن‌که بنشینم و برایش بگویم چه اتفاقی افتاده؛ از ترس‌های جدیدم بگویم و از این‌که در روزهای گذشته، اشکان به دنبالِ پیدا کردنِ شماره‌ام بوده و راستین، بعد از شنیدنِ حرف‌هایم، کاری را انجام داد که همیشه!

شروع کرد به آرام کردنم و کم‌رنگ کردنِ ترس‌هایم و من، خودم می‌دانستم که تعریف کردن برای راستین، مصادف است با آرامش؛ اما مشکل این‌جا بود که دیگر دلم نمی‌آمد دردهایم را روی شانه‌های او بگذارم.

تا مطمئن نشد که روبه‌راهم، ترکم نکرد. کلماتِ راستین جادویی بودند؛ قدرت داشتند؛ بلد بودند ترس‌ها را از ذهنم جدا کنند و جایش آرامش بکارند.

همه‌ی مسائل و ترس‌ها، بعد از تعریف‌شدن برای راستین، پیش‌پاافتاده می‌شدند و آن شب هم ترس‌هایم از همین قانون پیروی کردند، چرا که راستین در ذهنم این باور را به وجود آورد که اشکان اگر آدرسِ خانه‌مان را هم پیدا کند، مشکل‌ساز نخواهد بود، چه برسد به پیدا کردنِ شماره‌ای که اهمیتی نداشت داشته باشدش یا نه، چرا که من قرار نبود شماره‌ای ناشناس را جواب دهم.

وقتی ترکم کرد، هیچ ترسِ حل‌نشده‌ای در وجودم نداشتم اما غم، چرا!

ترس شاید گاهی در وجودِ من کم‌رنگ می‌شد؛ شاید گاهی از بین می‌رفت اما غم، با جانِ من عجین بود؛ غم، هیچ‌وقت بعد از آن شبی که اشکان تا دیروقت به خانه نیامد، مرا ترک نکرده بود.

غم در وجودِ من قدمت داشت؛ یک قدمتِ دوساله و گردِ زمان، نه کم‌رنگش می‌کرد، نه بی‌اهمیت!

ملحفه را رویم کشیدم و پناه بردم به گوشی و هندزفری‌هایم. جواب‌دادن به تماسِ بی‌پاسخِ نگین را می‌گذاشتم برای فردا؛ آن لحظه دلم یکی از آهنگ‌های یکی از یکی غمگین‌ترم را می‌خواست؛ یکی از آن آهنگ‌هایی که انگار برای من ساخته بودندش؛ برای من و حالِ داغون و جانِ غمگینم.

هندزفری‌ها را در گوشم گذاشتم و با بغضی که چیزی نمانده بود به شکسته شدنش، واردِ پلی‌لیستم شدم و با پلی کردنِ یکی از آهنگ‌ها، پلک‌های لرزانم را روی هم گذاشتم.

"I should have known"

(باید می‌دونستم...)

"I'd leave alone"

DONYAIEMAMNOE

(که باید تنها برم...)

"Just goes to show"

(فقط می‌رم که نشون بدم...)

"That the blood you bleed"

(اون خونی که تو ریختی...)

"Is just the blood you owe"

(فقط خون‌بهایی بود که مدیون بودی...)

دستم را گذاشتم روی گلویم. بغضِ سمّی باز داشت منتشر می‌شد.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد.

امشب از آن شب‌ها بود؛ از آن شب‌هایی که غم، قصدِ گرفتنِ جانم را می‌کرد. از آن شب‌هایی که انگشتانش می‌نشست دورِ گلویم؛ می‌فشرد و می‌فشرد و می‌فشرد و آن‌قدری به کارش ادامه می‌داد که جان، ذره ذره از کفم می‌رفت.

DONYAIEMAMNOE

فقط خودم می‌دانستم و خودش، که من، در این دو سال، صدها بار مرده بودم.

مگر یک تن، چند بار طاقتِ مردن داشت؟!

"We were a pair"

(ما یک زوج بودیم...)

"But I saw you there"

(اما من اون‌جا دیدمت...)

"Too much to bear"

(برای تحمل‌کردن خیلی سخت بود...)

" You were my life; but Love is far away from the fair..."

(تو زندگیم بودی اما زندگی خیلی دور از انصافه...)

بلند شدم و میانِ تخت نشستم. کاش مردن، امشب، زودتر اتفاق می‌افتاد. کاش غم، زودتر کارش را با من تمام می‌کرد. طاقتِ ذره ذره جان‌دادن را دیگر نداشتم.

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. این تراژدی، نمایشِ بیشترِ شب‌های تمامِ این دو سال بود.

"?Was I Stupid to love you"

(آیا من احمق بودم که دوستت داشتم؟)

"?Was I Reckless to help"

(آیا من برای یاری رسوندن بی‌ملاحظه بودم؟)

"?Was it Obvious to everybody else"

(آیا برای دیگران آشکار بود؟)

"?That I'd fallen for a lie"

(که به خاطرِ یه دروغ عاشق شدم؟)

هر دو دستم را روی لب‌هایم فشردم. نمی‌خواستم صدایم از این اتاق به بیرون درز کند. نمی‌خواستم کَسِ دیگری شاهدِ مردن‌های شبانه‌ام باشد.

من خوب نمی‌شدم. خوب نمی‌شدم. خوب نمی‌شدم. این بیماریِ کشنده، از همان اولین روز غمگین، به جانِ من افتاده بود و نامش، مرگِ مزمن بود!

من خوب نمی‌شدم؛ شاید آن بیرونی‌ها، خوشحال بودند برای پیشرفت‌های ظاهری‌ام، اما من هر شب در این اتاق و میانِ این

ملحفه‌ها، می‌مردم و فردا، کَسِ دیگری جای من روی پاهایش می‌ایستاد!

"You were never on my side"

(تو هیچ‌وقت طرفِ من نبودی...)

"Fool me once, fool me twice"

(یک‌بار من رو گول زدی؛ دو بار من رو گول زدی...)

"!?Are you Death or Paradise"

(مرگی یا بهشت...؟!)

نفس‌هایم سخت و سنگین شده بودند؛ مرگ داشت اتفاق می‌افتاد. این درد، با وجود کهنگی‌اش، برای من تازه بود؛ آن‌قدری تازه که با هر بار تداعی شدنش، علائمِ زندگی، یکی یکی در من خاموش می‌شد.

"Now, you will never see me Cry"

(حالا، تو دیگه هرگز گریه‌ی من رو نخواهی دید...)

"...There is just no time to Die"

(دیگه وقتی برای مردن نیست...)

جای زخم‌های من عمیق بود؛ از آن زخم‌های خوب‌نشدنی؛ از آن زخم‌ها که دردش رهایت نمی‌کرد، نه برای کاری بودنش؛ برای این‌که به دستِ کسی ایجاد شده بودند که باورش نمی‌کردند.

زخم‌های من شوکه بودند و هنوز، بعد از گذشتِ روزها و ماه‌ها و سال‌ها، باور نمی‌کردند که به دستِ چه کسی شکل گرفته‌اند و زخم‌های شوکه‌شده، هیچ‌وقت خوب نمی‌شدند؛ چون باورشان مرده بود...

فصل پنجم

روز سوم

"مرگ"

تا قبل از آن‌که چشم‌هایم را باز نکرده بودم، فکر می‌کردم دو روزی که پشتِ سر گذاشته‌ام، غمگین‌ترین و افتضاح‌ترین روزهای ممکن بوده‌اند.

DONYAIEMAMNOE

اما وای از روزِ سوم.

وای!

وای!

وای!

چشم که باز کردم، اوضاع را درک نمی‌کردم. هوا روشنِ روشن بود؛ شبیه به آسمانِ مثلاً نُه یا دهِ صبح؛ اما مگرنه که من باید زود بیدار می‌شدم برای رفتن به سرِ کار؟!

یادم نمی‌آمد کِی خوابیده‌ام و در چه شرایطی.

چرخیدم برای دیدنِ تو و همین که ندیدمت، تمامِ بدبختی‌ها را سرم آوار کرد. یادم آمد که چه شده؛ یادم آمد که سایه‌ی بدبختی، دو روزی‌ست که روی زندگی‌مان افتاده اما تا قبل از شروعِ روزِ سوم، هنوز به معنای واقعیِ بدبختی پی نبرده بودم.

وای از روزِ سوم.

وای!

وای!

وای!

دست دراز کردم برای پیدا کردنِ گوشی‌ام. به محل‌کارم خبر نداده بودم که قصدِ آمدن ندارم و گوشی را برای دیدنِ تماسِ احتمالی از محل‌کار برداشتم و ای کاش دستم همان‌جا

می‌شکست؛ اما من، با دستِ سالمم، گوشی را برداشتم، صفحه‌اش را روشن کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، سی‌وچهار پیامی بود که از شادی داشتم!

چشمانم درشت شدند. بلند شدم و سرِ جایم نشستم. انگشتانم بی‌دلیل شروع کردند به لرزیدن؛ ای کاش زمین هم همان لحظه می‌لرزید!

ای کاش خانه روی سرِ من آوار می‌شد.

ای کاش هیچ‌وقت اسمِ نحسِ شادی را برای باز کردنِ پیام‌هایش لمس نکرده بودم. شادی در تمامِ آن یک‌سال، نه یک‌بار به من زنگ زده و نه پیامی فرستاده بود. اصلاً مطمئن نبودم که او هم شماره‌ام را داشته باشد اما...

یک لحظه صبر کن!

قبل از آن‌که از باز کردنِ پیام‌های شادی برایت بگویم، یک لحظه صبر کن...

DONYAIEMAMNOE

تو... تو مگر نگفته بودی که دوستم داری؟ خودت گفته بودی؛ بارها و بارها!

در دانشگاه گفته بودی؛ در کوچه و خیابان گفته بودی؛ در میهمانیِ خانه‌ی سجاد، مقابلِ همه گفته بودی؛ روزِ خواستگاری گفته بودی؛ قبل و بعد از اولین بوسه‌مان گفته بودی؛ آن روز که از آرایشگاه با لباس عروس بیرون آمدم، گفته بودی؛ وقتی داشتم اولین غذای زندگیِ مشترکمان را درست می‌کردم، گفته بودی؛ به محضِ تحویل شدنِ سال گفته بودی. اصلاً چرا راهِ دور برویم؛ همین چند شب پیش گفته بودی! خودم از زبانت شنیده بودم؛ تو به اندازه‌ی موهای سرم گفته بودی که دوستم داری و همه‌شان...

دروغ بود؟

دروغ بود تمامِ "دوستت دارم"هایت اشکان؟

مگر می‌شود؟

مگر می‌شود کسی آن‌قدر راحت دروغ بگوید؟

مگر می‌شود کسی آن‌قدر زیبا دروغ بگوید؟

DONYAIEMAMNOE

مگر می‌شود کسی آن‌قدر باورپذیر دروغ بگوید؟!

نمی‌شود اشکان؛ نمی‌شود؛ بخدا نمی‌شود!

من که دست روی گلویت نگذاشته بودم! من که زورت نکرده بودم به دوست داشتنم! تو خودت شروع کرده بودی. خودت پا پیش گذاشته بودی! خودت بعد از آن کلاسِ مشترکمان آمدی و مقابلم ایستادی. خودت خواستی چند لحظه وقتم را بگیری!

یادت نیست مگر اشکان؟ تو خودت مرا به قهوه دعوت کردی! نشان به آن نشان که گفتی یک کافه‌ی جدید، خیابانِ پشتیِ دانشگاه باز شده است؛ گفتی جای دنجی به نظر می‌رسد برای نوشیدنِ فنجانی قهوه و ساعتی گپ‌وگفت!

من فقط با چشمانی متعجب نگاهت کردم و تو گفتی "فردا ساعت پنج"، و یک "می‌بینمت" هم چسباندی انتهای جمله‌ات.

مگر می‌شود فراموششان کنی؟

مگر می‌شود یادت برود؟

من به خواستِ تو آمدم؛ آمدم و در همان کافه‌ی جدیدی که در خیابان پشتیِ دانشگاه باز شده بود، مقابلت نشستم؛ سفارش قهوه دادم و منتظر خیره ماندم به چشمانت!

DONYAIEMAMNOE

یادت هست با چه جمله‌ای حرف زدنت را شروع کردی؟ گفتی اسمِ قشنگی دارم و یک‌بار زمزمه‌وار و بارِ دیگر با صدایی نسبتاً بلند، نامم را به زبان آوردی!

می‌بینی اشکان؛ تو شروع کردی؛ تو خواستی و من فقط پا به پایت آمدم و به خواسته‌هایت تن دادم. خواسته‌هایت قشنگ بود؛ حالم را خوب می‌کرد؛ من چه می‌دانستم عشق و عاشقی چیست؟ چه می‌دانستم شنیدنِ "دوستت دارم" از زبانِ یک مرد چقدر می‌تواند قشنگ باشد؟

تو مرا به این دنیا وارد کردی. تو به من گفتی که دوستم داری. تو کاری کردی که عاشقت باشم.

اما چرا...؟

مگرنه که در واقعیت ثابت کردی که دوستم نداری؛ پس چه مرگت بود؟

مرگت چه بود که راضی نشدی به همان ارتباطِ ساده؟!

DONYAIEMAMNOE

به همان رفتن به کافه‌ی خیابانِ پشتیِ دانشگاه. قهوه سفارش‌دادن و حرف‌زدن. پیاده‌روی و خوردنِ ذرت‌مکزیکیِ

معروفِ میدانِ ونک. تهران‌گردی و گاهاً دیر برگشتن به خانه. چند باری میهمانی رفتن و یکی_دو باری هم کارهای یواشکی!

چه مرگت بود اشکان؟

چه مرگت بود که راضی نشدی به همین؟

تو که دوستم نداشتی، اصرارت چه بود برای ازدواج؟ عجله‌ات برای چه بود؟

پدر من سرسخت بود؛ مخالف بود؛ چرا هی آمدی و رفتی؟ چرا مدام سرِ راهش قرار گرفتی؟

چرا همه‌جا پر کردی یا رستا یا هیچ‌کس؟

دردت چه بود اشکان؟

دردت چه بود؟

چه در سرت می‌گذشت که هیچ‌وقت نفهمیدمش؟

چه می‌خواستی که مرا انداختی به جانِ خانواده‌ام؛ که شب و روز اشک بریزم؛ اعتصاب کنم؛ تهدید کنم؟

برای چه؟ برای داشتنِ تو؟ تو که... دوستم نداشتی؟!

DONYAIEMAMNOE

جوابِ تمامِ این سوال‌ها را به من بدهکار شدی؛ همان لحظه که قفلِ گوشی‌ام باز و پیام‌های شادی، ظاهر شد.

دستانم می‌لرزید؛ نگاهم می‌لرزید؛ ضعف کرده بودم، اما خدا می‌دانست که چه سخت‌جانی بودم که با آن حال و اوضاع، تک به تکِ سی‌وچهار پیامی که شادی برایم فرستاده بود را خواندم و چه سخت‌جان‌تر بودم که بعدش نفس کشیدم...

که نمردم!

چشمانم جایی را نمی‌دید؛ اشک، نگاهم را تار کرده بود.

انگشتانم می‌لرزیدند و دیگر حتی نمی‌شد گوشی را میانِ هر دو دستم حفظ کنم.

ریه‌هایم اکسیژن می‌خواستند و من، نفس‌کشیدن فراموشم شده بود.

وای از روز سوم؛ وای!

به بدبختی بلند شدم و روی پاهایم ایستادم. باید تو را پیدا می‌کردم؛ این غمِ کشنده و مرگ‌بار به دستِ تو تمام می‌شد. باید پیدایت می‌کردم و اهمیتی نداشت اگر در خانه نبودی؛ من اگر

لازم بود، شهر را هم زیرِ پا می‌گذاشتم برای پیدا کردنت، فقط اگر این غم تمام می‌شد!

با یک دستم، چهارچوبِ درِ اتاق خوابمان را گرفتم و با دستِ دیگرم، گوشی‌ام را. پایم را از اتاق بیرون گذاشتم و نگاهم برای پیدا کردنت در خانه چرخید و روی کاناپه پیدایت کرد؛ دراز کشیده بودی روی کاناپه و ساعدت روی چشم‌هایت بود.

صدایت زدم؛ با لرزان‌ترین صدای تمامِ عمرم. صدایت زدم؛ حروفِ اسمت در دهانم نمی‌چرخید؛ زبانم قفل می‌شد؛ زانوهایم در حالِ خم‌شدن بودند و گوشی داشت از میان انگشتانم سر می‌خورد.

صدایت زدم؛ با ته‌مانده‌های توانم؛ الف_ شین_ کاف_ الف_ نون!

صدایت زدم و همان لحظه که ساعدت را از روی صورتت برداشتی، زانوهای من خم شدند؛ تو نیم‌خیز شدی و من، دست لرزانم را همراه با گوشی جلو آوردم.

لعنت به کلمه‌ها که ادا کردنشان آن‌قدر سخت شده بود. حالا علاوه بر صدایم، لب‌هایم هم می‌لرزید و خدا می‌داند با آن صدا و لب‌های لرزان، چطور سوالم را پرسیدم:

ـ"شادی چی داره می‌گه اشکان؟"

برای چند لحظه شوکه شدی و خیره ماندی به گوشیِ میانِ انگشتانم، اما بعدش، به‌قدری سریع از جا بلند شدی و به طرفم آمدی که نگاهم از دنبال کردنت جا ماند و وقتی به خودم آمدم که مقابلم بودی؛ گوشی را از دستم بیرون کشیدی و من، تمامِ توانم را به کار گرفتم تا آن زانوهای تاشده، وزنم را نگه دارند.

چشمت روی صفحه‌ی گوشی‌ام می‌چرخید.

گردن کشیدم و همراهِ تو، برای بارِ دوم به پیام‌های شادی نگاه کردم. داشتی انگشتت را تند و تند روی صفحه می‌کشیدی و به آخرینشان که رسیدی، سرت را بالا آوردی اما نگاهت را نه!

برای بارِ دوم سوالم را تکرار کردم و تو جوابی ندادی.

برای بارِ سوم سوالم را تکرار کردم و تو، باز هم جوابی ندادی.

برای بارِ چهارم، پنجم، ششم، هفتم، دهم، بیستم، صدم، هزارم تکرار کردم سوالم را و تو، توی لعنتی جوابم را ندادی.

فاصله گرفتی و آمدم سراغت؛ وسط پذیرایی دستانم به پیراهنت بند شد. سوالم را پرسیدم؛ یقه‌ی لباست را میانِ انگشتانم فشردم؛

وادارت کردم که نگاهم کنی؛ بستمت به ناسزا؛ اشک ریختم برایت؛ التماست کردم که چه؟ که بگویی شادی دارد از چه حرف می‌زند و تو، نگفتی!

تهدیدت کردم؛ گفتم همین حالا با پدرم و راستین تماس می‌گیرم تا بیایند این‌جا و تکلیفِ مرا با آن سی‌وچهار پیامی که خواهرت فرستاده بود، روشن کنند؛ گوشی به دست هم شدم؛ شماره‌ی راستین را هم تا رقمِ یکی مانده به آخر گرفتم و در حالِ فشردنِ صفرِ انتهای شماره‌اش بودم که زبان باز کردی!

"صبر کن رستا"

صبر؟

چیزی که من به اندازه‌ی کافی داشتمش، صبر بود اما مگر تو به حرف می‌آمدی؟

تلفنِ بی‌سیم را از کنارِ گوشم پایین کشیدم و خیره ماندم به تو؛ به تویی که آمدی و ایستادی مقابلم؛ لب‌هایت را تکان دادی و گفتی

"من یه کاری کردم"

DONYAIEMAMNOE

اولین پیامِ شادی در سرم تداعی شد. نه سلامی گفته بود، نه چیزی. گوسفند را هم اگر می‌خواستند سَر ببُرند، بهش آب می‌دادند؛ شادی اما بویی از انسانیت نبرده بود.

"یه اتفاقی افتاده که باید در جریانش باشی"

این اولین پیامِ شادی بود؛ دومینش هم این بود؛

"وظیفه‌ی منه که بهت بگم و چشمات رو باز کنم تا بتونی بهتر تصمیم بگیری"

یقه‌ات را رها کردم و بازوهایت را تکان دادم و گفتم:

ـ"حرف بزن"

اما باز هم سکوت کردی و مرا به فکر فرو بردی؛ نکند حرفی نمانده بود برای گفتن؟!

چشمانت چرا آن شکلی شده بود اشکان؟ صورتت چرا... صورتت چرا غریبه شده بود؟ نکند تمامِ حرف‌ها، همانی بود که شادی گفته بودشان؟ نکند، نکند تو خبر داشتی؟ نکند اصلاً خودت به شادی گفته بودی که...

وای!

وای!

وای!

بازوهایت را رها کردم و برگشتم به سمتِ گوشی؛ صفحه‌اش را روشن کردم و یک بارِ دیگر برگشتم به ابتدای پیام‌هایی که شادی فرستاده بودشان. نگاهم روی پیام‌هایش چرخید و غم، پنجه کشید به قلبم؛ چشم‌هایم دوباره تار شدند و کلماتِ نوشته‌شده در پیام‌های شادی، خار می‌شدند و می‌رفتند در چشمانم.

"نمی‌دونم پهن کردنِ یه زندگیِ مثلاً عاشقانه، وسطِ خوشبختیِ دو نفر دیگه، چه حسی می‌تونه داشته باشه اما تو، به خوبی درکش می‌کنی، چون تو این کار ماهری!"

دوباره گیج شدم. یکی باید می‌آمد و برای من توضیح می‌داد که منظورِ شادی چه کسی و چیست!

من؟ من یک زندگیِ مثلاً عاشقانه را پهن کرده بودم وسطِ خوشبختیِ دو نفر دیگر؟

چرخیدم و با همان نگاهِ تارشده‌ام، به تو نگاه کردم اشکان؛ به تو که سرت را پایین انداخته بودی و سکوتت زیادی ترسناک بود!

برگشتم به صفحه‌ی گوشی‌ام. پیام‌های شادی را خواندم.

هِی خواندم...

هِی خواندم...

هِی خواندم...

و دست آخر، با نفسی که درنمی‌آمد و انگشتانی که ناباور بودند و قلبی که داشت پاره‌پاره می‌شد، نامِ شادی را برای برقراریِ تماس فشردم و هر بوقِ آزادی را که شنیدم، توانم بیش‌تر از قبل تحلیل رفت.

شادی؛ اسمش هم دنیایی از انرژی منفی برایم داشت و این انرژی منفی، از همان اولین روزی که دیده بودمش، شکل گرفته بود.

می‌دانی دقیقاً کِی را می‌گویم؟ همان روزِ اولی که مرا به خانه‌تان دعوت کرده بودید؛ فردای نامزدی‌مان!

من تا آن روز فقط می‌دانستم که یک خواهر داری و گهگاهی عکسش را دیده بودم؛ خواهری که در هیچ‌کدام از مراسم‌های ما شرکت نکرده بود و شما پیشِ همه، بهانه‌ی کنکورش را می‌آوردید و من هم در همان دیدارِ اول، می‌خواستم رفتارِ

سردش را بگذارم پای این قضیه، اما هرچه با خودم کلنجار رفتم، نشد. یک ساعت بعد از آن‌که میهمانتان بودم، از اتاقش بیرون آمد؛ با فاصله ایستاد؛ سلامی داد و بعدش هم رفت و تا زمان رفتنم دیگر ندیدمش. اما مگر یک لبخندزدن چقدر وقت می‌برد؟! کم سن و سال هم نبود که رفتارش را بگذارم پای شعورِ نداشته‌اش؛ دو سال پشتِ کنکور مانده بود و بیست سالش بود آن روزها، اما دردش مشخص نبود؛ هرچه حساب و کتاب می‌کردم، نمی‌فهمیدم خصومتش از کجا نشات می‌گیرد؛ و بعدها، طیِ یک قانونِ نانوشته، فهمیدم که باید دوری کنم از این دختر، چرا که نه تو دلیلِ موجهی می‌آوردی برای رفتارش و نه خودش برخلافِ تلاش‌های من، کمکی می‌کرد برای درست شدنِ رابطه‌مان؛ پس ترجیح دادم دوری را انتخاب کنم که راهِ بی‌دردسری بود!

هرچه به بوق‌های آزاد گوش سپردم، اتفاقی نیافتاد جز آن‌که بعد از چند ثانیه، تماس قطع شد.

DONYAIEMAMNOE

دستانِ من هنوز می‌لرزیدند و در سرم هزاران سوال داشتم که یکی، از آن یکی وحشتناک‌تر بودند!

می‌خواستم دوباره شماره‌اش را بگیرم اما پیامِ دیگری فرستاد؛

"من باهات حرفی ندارم؛ همه‌ی حرف‌هام همون‌هاییه که فرستادمشون"

آمدم هرچه از دهانم درمی‌آید را برایش بنویسم؛ دختره‌ی نفهم! گوشی را میانِ هر دو دستم گرفتم اما آن‌قدر انگشتانم می‌لرزیدند که حتی نشد کلمه‌ای را به شکلِ درستش تایپ کنم.

همچنان در حالِ سر و کله‌زدن با کیبوردِ گوشی‌ام بودم که بالاخره تو آمدی! آمدی و گوشی را از دستانم بیرون کشیدی؛ هر دو دستم را گرفتی و با فشارِ رو به پایینی که بهشان آوردی، وادارم کردی به نشستن و مقابلم نشستی و با چشمانِ عجیب و صورتِ غریبه‌ات گفتی

"خودم همه‌چیز رو برات می‌گم رستا" !

خب! کارِ خوبی می‌کردی، چون مشخص نبود اگر به حرف نزدن‌هایت ادامه دهی، چه دیوانگی‌ها که نمی‌کردم!

بغض و اشک را کنار زدم و در قالبِ زنی ساکت فرو رفتم؛ پیام‌های وحشتناکِ شادی را کنار گذاشتم و منتظر ماندم برای

شنیدنِ حرف‌های تو و دعا کردم که صغری‌کبری نچینی؛ چرا که دیگر تحملم داشت به مرزش می‌رسید.

دستم را رها کردی و تنه‌ات را عقب کشیدی.

چرا داشتی فاصله می‌گرفتی؟

سعی کردم در نگاهت به دنبالِ اتفاقی آشنا باشم که تو میانِ آخرین تلاش‌هایم، تیرِ آخر را زدی:

"من بهت خیانت کردم رستا" !

گفتی و از جایت بلند شدی؛ انگشتانت را روی دهانت گذاشتی و دورِ خودت چرخیدی!

چه کرده بودی؟

"خیانت" ؟!

نگاهم داشت گیج و منگ همراهِ تو می‌چرخید.

"خیانت" کرده بودی؟

DONYAIEMAMNOE

یعنی چه؟

باورت می‌شود؟

باورت می‌شود که تا آن لحظه، حتی بعد از خواندنِ پیام‌های منفورِ شادی، مغزم به چنین گزینه‌ای فکر هم نکرده بود؟

باورت می‌شود؟

باورت می‌شود که آن لحظه، اصلاً نمی‌دانستم معنا و مفهومِ این کلمه چیست؟ و برای پی بردن به معنایش، ناچار شدم فکر کنم؟!

اشکان؟

داشتی شوخی می‌کردی دیگر؟

زندگیِ عاشقانه‌ی ما را چه به خیانت‌کردن؟ خیانت که برای ما نبود؛ ما هنوز یک سال هم نشده بود که رفته بودیم زیرِ یک سقف!

من اصلاً تا همان لحظه به این قضیه فکر هم نکرده بودم. خیانت را در دور و اطرافم کم ندیده بودم اما فکر می‌کردم مثلاً وقتی اتفاق می‌افتد که دو نفر، ده_بیست سال از با هم بودنشان بگذرد و مثلاً از هم خسته شوند؛ یا چه بدانم، مثلاً برای کسانی اتفاق بیافتد که یک شروعِ عاشقانه نداشته‌اند و از سرِ اجبار کنارِ هم

قرار گرفته‌اند؛ یا هزاران دلیلِ دیگر که هیچ کدامشان سنخیتی با زندگی و رابطه‌ی ما نداشت.

ما همه‌اش یک سال از ازدواجمان می‌گذشت؛ یک سال هم نشده بود حتی. ما با عشق ازدواج کرده بودیم؛ شروعِ ما عاشقانه بود!

بخدا که داشتی شوخی می‌کردی اشکان! درست بود که شوخیِ قشنگی نبود اما شوخیِ غیرقشنگش را ترجیح می‌دادم به حقیقت!

از جایم بلند شدم و با گرفتنِ بازویت، مانع از حرکت کردنت شدم و گفتم:

ـ"چی داری برای خودت می‌گی؟ اصلاً می‌فهمی که داری چی می‌گی؟"

قلبم داشت از جایش کنده می‌شد. اگر نمی‌گفتی که حرفت یک شوخیِ مسخره است، بعید نبود که تا چند لحظه‌ی دیگر سکته کنم.

DONYAIEMAMNOE

تکانت دادم و وحشتناک‌ترین لحنم را به کار گرفتم که شاید دست برداری از این بازیِ مسخره:

ـ"چرا حرف نمی‌زنی؟ چی‌کار کردی مگه، که می‌گی خیانت کردی؟"

پس‌زمینه‌ی پیام‌های شادی را در سرم داشتم که گفتم:

ـ"باهاش حرف زدی؟ چندتا پیام رد و بدل کردی؟ یکی‌ـدو باری دیدیش؟ آره اشکان؟ همین‌هاست؟"

درست بود که این کارها هم در نوعِ خودشان ترسناک بودند، اما من آن لحظه نمی‌خواستم روی این کارها اسمِ خیانت بگذارم. من راضی بودم اسمش را بگذارم "اشتباه"، اگر محدود می‌شد به رد و بدل کردنِ چند پیام و چند مکالمه و یکی‌ـدو دیدار.

قهر می‌کردم بابتش و دلخور می‌شدم اما وقتی می‌دیدم پشیمانی، بالاخره می‌گذشتم از اشتباهت؛ اما کار از اشتباه گذشته بود؛ گذشته بود که خیره به چشمانم، با صدای لرزانت گفتی:

ـ"نه رستا! نه! خیانت کردم بهت. تو همین خونه...اون‌جا..."

انگشتت داشت می‌لرزید اما سخت نبود رسیدن به مقصدی که داشت نشان می‌داد.

ـ"روی همون کاناپه. چهارشنبه... ظهرِ چهارشنبه وقتی سرِ کارت بودی و می‌دونستم تا دو_سه ساعت دیگه خونه نمی‌آی... همون‌جا..."

نمی‌دانم بقیه‌ی زن‌ها وقتی برای اولین‌بار با خیانت روبه‌رو می‌شوند، چه می‌کنند، اما من، اولش باور نکردم؛ حق هم داشتم. من تا همین دو_سه روز پیش در تدارکِ اولین سالگردِ زندگیِ سراسر عاشقانه‌مان بودم و تو یک‌کاره آمده بودی و می‌گفتی که خیانت کرده‌ای؛ دیوانه شده بودی مگر؟!

خندیدم؛ وقتی گفتی چهارشنبه، همان موقعی که من در محل‌کارم بودم چه کرده‌ای، خندیدم.

تو سرت یک جایی خورده بود اشکان؛ وگرنه تا همین چند روزِ پیش، داشتی مثلِ آدمیزاد زندگی‌ات را می‌کردی؛ خدا می‌دانست چه بلایی سرت آمده که این‌طور دیوانه شده بودی!

خندیدم و تو، فقط نگاهم کردی.

دیوانه خواندمت و چیزی نگفتی، و درست لحظه‌ای که ساکت شدم، شروع کردی به تخریبِ دیوارِ انکاری که برای خودم ساخته بودم و اولین جمله‌ات، عجیب قدرت داشت:

ـ"من قبل از این‌که تو رو ببینم و باهات آشنا بشم، یه جریاناتی با آوا داشتم"

ذهنم با شنیدنِ نامِ "آوا" شروع کرد به هشداردادن.

نامِ "آوا" را کم میانِ آن سی‌وخرده‌ای پیامِ شادی ندیده بودم و سخت نبود یادآوری‌اش. درست بود که چند باری بیش‌تر در میهمانی‌ها ندیده بودمش، اما "آوا"یی که هم تو و هم شادی درباره‌اش حرف می‌زدید، چه کسی می‌توانست باشد جز دخترعمه‌ات؟

"آوا"ی دیگری نداشتیم جز همانی که می‌شناختم، اما ربطِ دخترعمه‌ی تو با زندگیِ ما چه بود؟

نه‌که نفهمم؛ اتفاقاً فهمیدنش سخت نبود اشکان، اما دلم می‌خواست این‌طور وانمود کنم که ذره‌ذره فهمیده‌ام؛ یک‌جا فهمیدنش خیلی دردناک بود؛ یک‌جا فرو ریختنِ آن دیوارِ انکار هم. پس بگذار این‌طور وانمود کنم که ذره‌ذره فهمیدم. مثلاً اول فهمیدم که تو با "آوا" نامی که دخترعمه‌ات باشد، قبل از آشنایی با من، جریاناتی داشته‌ای. بعدش مثلاً فهمیدم چیزی که تو با

کلمه‌ی "جریانات" عنوانش کردی، یک رابطه‌ی تماماً عاشقانه بوده!

تو، قبل از من، یک رابطه‌ی عاشقانه داشتی؛ آن هم با یکی از دخترانِ فامیلت!

خب صبر کن؛ تا این‌جایش به خودیِ خود وحشتناک نبود. هر کسی می‌توانست گذشته‌ای داشته باشد و خب، گذشته‌ی تو، چنین چیزی بود. اگر هم بیش از حد انعطاف و روشن‌فکری به خرج می‌دادم، می‌شد درک کنم که چرا به من نگفته بودی‌اش. به هر حال طرفِ دیگرِ قضیه، دخترعمه‌ات بود؛ فامیل بود؛ چشم‌درچشم می‌شدیم به هر حال و تو، ترجیح داده بودی من بی‌خبر بمانم.

باشد اشکان؛ گذشته‌ات برای خودت؛ اشکالی ندارد که در رابطه‌اش به من حرفی نزده بودی؛ اما این‌که تمامِ ماجرا نبود؛ این فقط یک نقطه‌ی کوچک و بی‌اهمیتِ ماجرا بود. نقطه‌ی بزرگ و وحشتناکش این‌جا بود که گذشته‌ی تو، با "آوا" نامی که دخترعمه‌ات بود، وصل شده بود به حالِ زندگی ما! و من این را از کجا فهمیدم؟ خب خودت گفتی.

چهارشنبه...

چهارشنبه‌ی همین هفته‌ای که گذشت...

یک روز قبل از شروعِ روزهای غمگینِ من!

خب؛ تو گذشته‌ای با "آوا" داشتی و همین چند روز پیش، در همین خانه، با این دختر به من خیانت کرده بودی و سوالی که برای من ایجاد می‌شد، این بود که تو یک‌کاره خیانت نکرده بودی که! این وسط حتماً جریانی وجود داشت و چیزی که آن لحظه دانستنش برایم در اولویت قرار گرفت، زمان بود و با صدای لرزانم پرسیدم:

ـ"از کِی... از کی شروع شده؟"

انگشتانِ هر دو دستت را با سوالِ من میانِ موهایت فرو بردی؛ چشمانت را بستی و من، به این فکر کردم که مثلاً تو چه جوابی بدهی من کم‌تر می‌میرم؟

بهترین جوابت، "یک هفته‌ی قبل" می‌توانست باشد. درست بود که یک هفته، خیلی منطقی و کافی به نظر نمی‌رسید برای آن‌که دستِ عشقِ قدیمی‌ات را بگیری و در نبودم بیاوری‌اش به خانه‌ی

من، اما مردنم با این جواب کم‌تر درد داشت؛ مثلِ آن‌که گلوله‌ای را در شقیقه خالی کنند و راحت بمیری!

اما مکث‌کردن و تعللت می‌گفت مردنم به همین راحتی‌ها نخواهد بود. آن‌طور که تو، از جواب‌دادن طفره می‌رفتی، حداقل یک ماهی از شروعِ مجددِ این رابطه می‌گذشت.

یک ماه بود اشکان؟

خب، یک ماه، مرگِ دردناکی را برای من به همراه داشت؛ مثلِ وقتی که با سوختگی بمیری یا چه می‌دانم، در دریا غرق شوی.

داشتم با ته‌مانده‌های امیدم به لب‌هایت نگاه می‌کردم که گفتی:

ـ"از عروسیِ آیلین"

عروسیِ آیلین؟

عروسیِ آیلین که مهرماه بود!

اشتباه نمی‌کردم؛ عروسی‌اش هفته‌ی اولِ مهر بود. چیزی حدودِ سه ماهِ قبل؛ سه ماه؟!

سه ماه اشکان؟

از سه ماهِ قبل... تو... تو داشتی...

کوبیدم به شانه‌ات و پرسیدم:

ـ"چی داری می‌گی؟ عروسی آیلین؟"

چشمانت را باز نکردی. محضِ رضای خدا چشمانت را باز نکردی که مرا ببینی؛ مرا که مرگ، آن لحظه آرزویم بود، اما تو با جوابت، کاری کردی با من، بدتر از مرگ؛ زجرکش‌کردن!

بلند شدم و دورِ خودم چرخیدم. از همه‌چیز داشت بدم می‌آمد آن لحظه؛ وسایلِ خانه برایم غریبه شده بودند.

هر نقطه‌ای که متوقف می‌شدم، می‌ترسیدم که مبادا...

وای!

آن‌قدر چرخیدم دورِ خودم که حالم بد و بدتر شد و زمانی که ایستادم، هجوم آوردم به طرفِ تو. مشت‌های من جانی نداشتند؛ مشت‌هایی که به طرفت پرت می‌کردم و تو، بی‌آن‌که اعتراضی داشته باشی، می‌پذیرفتی‌شان.

آخر لعنتی، چطور توانسته بودی؟

سه ماه؟

سه ماهی که وانمود می‌کردی به دوست داشتنِ من و در فکرِ دیگری بودی؟

من تنها چیزی که در تمامِ عمرِ کوتاهِ زندگی‌مان از تو مخفی کرده بودم، کادوی سالگرد ازدواجمان بود و تو...

تو سه ماهِ تمام با دیگری مشغول بودی و دَم نمی‌زدی؟!

نمی‌دانم زن‌های دیگر، وقتی دیوارِ انکارشان فرو می‌ریزد و ناچار می‌شوند به باور کردنِ فاجعه‌ی پیش‌آمده، چه می‌کنند، اما من، اولین کاری که انجامش دادم، ساختنِ تصویرِ "آوا" در سرم بود و هرچه در این تصویرسازی، بیش‌تر پیش می‌رفتم، ضعیف‌تر و سرخورده‌تر شدم.

"آوا" زیبا بود و نمی‌دانم آن لحظه، چه مرگم شده بود که حس می‌کردم زشت‌ترین زنِ روی زمین، منم!

خنده‌دار است؛ نه؟ تو داشتی از خیانتی سه‌ماهه می‌گفتی و من، سه دقیقه هم نشده بود که به چنین نقطه‌ای رسیده بودم؛ پس خودت حساب کن شدت و قدرتِ ضربه‌ات را!

DONYAIEMAMNOE

مشت‌هایم را دوباره از سر گرفتم؛ مشت‌هایی که بی‌جان و بی‌جان‌تر می‌شدند و تنها تاثیرشان، درد گرفتنِ دست‌های خودم بود.

این آخرین رمقِ من بود؛ آخرین رمقِ زنی که خوشبختی، با چند جمله، از زندگی‌اش پر کشیده و جایش را سایه‌های سیاه و نحسِ وحشت پر کرده بود.

دست از مشت‌زدن کشیدم؛ روی زانوهایم نشستم مقابلت؛ مقابلِ تویی که دیگر مرا نگاه نمی‌کردی.

نشستم؛ با آن تصویری که از آوا در سرم ساخته بودم؛ دختری با چشمانی عسلی و موهای سیاهِ مواج.

می‌دانی حالم شبیه به کِی شده بود؟ شبیهِ هشت‌سالگی‌ام؛ همان زمانی که کمربندِ قرمزِ تکواندو داشتم و قرار بود برای اولین‌بار در مسابقاتِ استانی شرکت کنم؛ ریزه‌میزه بودم و بی‌تجربه. مرا فرستادند داخل زمین؛ حریفم هم آمد. نمی‌دانم در وزن‌کشی و گروه‌بندی، اشتباهی رخ داده بود یا چه، که حریفِ من، آن‌قدر قدبلند و هیکلی بود.

می‌دانی آن روز چه شد اشکان؟ آن روز، قبل از آن‌که داور اجازه‌ی شروعِ مسابقه را دهد، من باختم و امروز، بعد از گذشتِ هجده‌سال از آن مسابقه، دوباره داشتم همان حال و روز را تجربه می‌کردم؛ درست شده بودم شبیه به همان هشت‌سالگی‌ام؛ بی‌دفاع و ترسیده و ... بازنده!

اشک‌هایم را سعی کردم مهار کنم؛ بعدها حتماً وقت برای اشک‌ریختن داشتم. خواستم بنشینی مقابلم و تو، در جا قبول کردی؛ نشستی و با چشمانِ سرخ و غریبه‌ات، منتظر خیره ماندی به من. حال و روزِ صورتت، از هرچه که بود، از پشیمانی نبود؛ پشیمانی که برای تو نبود اشکان؛ اگر یک روز و دو روز بود، یا اصلاً به جهنم، یک هفته و دو هفته بود، درک می‌کردم پشیمان باشی، اما بعد از سه ماه، حرفش را هم نزن!

ما یک قراری داشتیم همیشه؛ از همان اولین روزهایی که رابطه‌مان رنگِ جدیت و تعهد گرفت، قرار گذاشتیم، هیچ‌وقت، هیچ چیزی، حتی کوچک‌ترین احساستمان را هم از هم پنهان نکنیم؛ قانونِ اول و آخرِ ما همین بود. روزی که چنین قانونی را وضع کردیم، من اصلاً در ذهنم هم نمی‌گنجید که یک روزی،

یکی از ما، زیرِ پایش بگذارد و شاید برای همین بود که به آن طرفِ قضیه، یعنی تخطی از این قانون، فکر هم نکردم؛ و حالا، من نشسته بودم مقابلت، بی‌آن‌که بدانم باید با تو چه کنم!

متنفر بودم از آن‌که اشک بریزم در آن لحظه‌ها؛ مثلِ همان هشت‌سالگی‌ام که تا می‌توانستم، در زمین ضربه خوردم، آخرش هم باختم اما پیشِ چشم بقیه، یک قطره اشک هم نریختم و گریه‌هایم را گذاشتم برای بعد.

گریه‌ها را می‌گذاشتم برای بعد، اما بغض و صدای لرزانم را نمی‌شد کاری کنم.

تو را نشانده بودم مقابلم، بی‌آن‌که بدانم چه می‌خواهم ازت و بعد از دقیقه‌ها دست و پا زدن، آخر با همان صدای لرزان پرسیدم:

ـ"چرا؟"

"چرا"، شاید سوالِ کوتاه و پیش‌پاافتاده‌ای بود، اما پشتش دنیایی سوال با خودش داشت و شاید برای همین بود که تو، نتوانستی جوابی برایش داشته باشی.

DONYAIEMAMNOE

هر سوالِ دیگری اگر از تو می‌پرسیدم، یک ضربه‌ی سهمگین به خودم می‌زدم.

مثلاً از آن‌چه که میانتان گذشته بود، می‌پرسیدم؟ از قول و قرارتان؟

از این‌که... از این‌که چقدر دوستش داری؟

از چه می‌پرسیدم من اشکان؟

باید بلند می‌شدم؛ بلند می‌شدم و یک فکری می‌کردم. تا صبح هم اگر می‌نشستم مقابلت و به چشمانِ سرخت نگاه می‌کردم، راه به جایی نمی‌بردم.

روی زانوهایم بلند شدم اما تو با گرفتنِ دست‌هایم مانعم شدی و من، وحشت کردم از حسی که با لمس شدنِ دست‌هایم توسطِ تو، به وجودم ریخت.

چرا آن‌قدر ناگهانی برای سلول‌هایم غریبه شده بودی؟!

شروع کردی به حرف‌زدن و من، به تنفری فکر کردم که هنوز چند دقیقه‌ای از حضورش شکل نگرفته، آن‌طور در من ریشه دوانده؛ دست‌هایم را محکم عقب کشیدم و با این کار، خودم هم

شوکه شدم و یک رستا، یک رستایی که تا آن روز از وجودش در خودم بی‌خبر بودم، قد علم کرد و فریاد کشید:

_"دستت رو به من نزن"

چشمانم درشت شدند؛ من بودم؟ من بودم که داشتم داد و هوار می‌کردم؟ چه بلایی سرِ من آمده بود در همان چند دقیقه؟!

تو خواستی به آرامش دعوتم کنی؛ دستت را گرفتی میانمان. صدایت آرام بود؛ لحنت آرام بود؛ اما زنی پیدا شده بود در وجودِ من، که به اندازه‌ی تخریبِ یک دنیا، خشم در وجودش داشت.

دستت را پس کشیدی و شروع کردی به حرف‌زدن؛ گفتی توضیح می‌دهی؛ گفتی شرایطی پیش آمده که باید برای من بازش کنی؛ گفتی و گفتی اما رستای خشمگین، دیگر این حرف‌ها را نمی‌پذیرفت.

دروغ چرا؛ این روی رستا، مرا هم می‌ترساند؛ رستایی که فریاد می‌کشید، تهدید می‌کرد و داشت در سرش نقشه‌ی کشتنت را می‌چید؛ این رستا مرا هم به وحشت می‌انداخت اما چه می‌شد کرد؟ تو با دست‌های خودت ساخته بودی‌اش!

یقه‌ات را گرفتم و هولت دادم به سمت در و فریاد کشیدم و گفتم دیگر نمی‌خواهم ببینمت.

داشتم از خانه بیرونت می‌کردم؛ باورت می‌شود؟

منی که عصرها، لحظه‌شماری می‌کردم برای برگشتت به خانه، داشتم از خانه بیرونت می‌کردم و تا در را در صورتت نبستم، دلم آرام گرفت.

تو را بیرون کردم و به محضِ تنها دیدنِ خودم، آن رستای خشمگینِ زورگو، تبدیل شد به همان دخترکِ هشت‌ساله‌ی بازنده که به دنبالِ پناه بود.

پایان روز سوم

"فصل ششم"

به صورت ناراضیِ مامان نگاه کردم. تلفن را قطع کرد و معترض گفت:

ـاین آدم هر کسی که هست، من یکی رو کلافه کرده؛ روزی نیست که زنگ نزنه!

اخم، نشست میان ابروهایم. با چشمانی ریز شده حرکات مامان را دنبال کردم و پرسیدم:

_چی می‌گه؟

شانه هایش را بالا فرستاد:

_حرف نمی‌زنه که اصلاً. چندباری که الو می‌گم قطع می‌کنه. راستین که از سفر برگرده می‌گم پیگیریش کنه.

اخمم عمیق‌تر شد! پرسیدم:

_شماره‌اش چیه؟

مامان با لحن شاکی‌اش گفت:

_پنج تا صفر!

نمی‌خواستم به چیزی که در سرم در حال شاخ و برگ گرفتن بود فکر کنم. بی حرفِ دیگری از جایم بلند شدم و رفتم به سمت اتاقم. تمام این روزها را با انتظار گذرانده بودم؛ درست بعداز مکالمه‌ام با نگین و زمانی که فهمیده بودم اشکان دنبال شماره‌ام است، تا همین امروز، خواسته و ناخواسته منتظرش بودم؛

آن‌قدری که حتی وقتی مادر از مزاحم تلفنی خانه می‌گفت، ذهن من می‌رفت سراغ اشکان و متهم ردیف اول می‌دانستش.

من حتی صفحه‌ی اینستاگرامم را هم غیرفعال کرده بودم و برخلاف راستین که می‌خواست نسبت به این موضوع بی‌اهمیت باشم، زیادی خودم را درگیرش کرده بودم.

روی تخت دراز کشیدم و شماره‌ی نگین را گرفتم. در دم جواب داد و در حال نفس نفس زدن، گفت:

_جونم رستا؟

با لحنی ترسیده پرسیدم:

چرا داری نفس‌نفس می‌زنی؟

خندید:

_دزد داره دنبالم می‌کنه!

ناسزایی نثارش کردم و گفت:

_روی تردمیلم. بعد بهت زنگ می‌زنم.

مخالفت کردم:

DONYAIEMAMNOE

_نه!

کار زیادی نداشتم. فقط یه سوال بود که باید جواب می‌داد و فوراً پرسیدمش:

_دیگه خبری از اشکان نشد؟

با تأخیر جوابم را داد:

_نه!

نمی‌خواستم به تأخیرش فکر کنم و یا حتی آن لحن مرددش. گفته بود "نه" و همین باید مرا راضی می کرد. تماس را با جمله‌ی دیگری خاتمه دادم و خیره ماندم به صفحه‌ی خاموش گوشی‌ام و بعدش، کنار گذاشتمش و چرخیدم به پهلو.

بعداز رفتن راستین به سفر، زیادی بی‌حوصله شده بودم. واقعیت امر این بود که من، هیچ انگیزه‌ای برای زندگی کردن نداشتم؛ هیچ چیزی نبود که من بخواهمش. هیچ هدفی نبود که در حال دنبال کردنش باشم و در کل، یک تصویر مرمت شده از رستای سالها پیش بودم، فقط یک تصویر دو بُعدی!

نه دیگر به فکر سروسامان دادن زندگی‌ام بودم؛ نه فکر پیشرفت و تغییر. فقط یاد گرفته بودم برای راضی نگه داشتن اعضای خانواده‌ام بخوابم، بیدار شوم، زندگی کنم، گاهی لبخند بزنم و چند آرزوی خیالی و هدفِ مسخره به زبان بیاورم و نشان دهم که در حال تلاش کردن برای دست‌یابی بهشان هستم؛ تلاش‌هایی فیک و دروغی! مثلاً مرا چه به درس خواندن؟ درس می‌خواستم برای چه بخوانم؟ اما همیشه چند کتاب در اتاقم و روی میز مطالعه‌ام داشتم که نشان دهند من به سختی پیگیر این موضوع هستم. درکل در تمام این دو سال، تنها چیزی که خوب یاد گرفته بودم، وانمود کردن بود؛ وانمود کردن به زندگی و زنده بودن!

با شنیدن ضربه‌های ملایمی که به در اتاقم خورد، از این پهلو به آن یکی جابه‌جا شدم و با باز شدن در و دیدن مامان در چهارچوبش، بلند شدم و در جایم نشستم و سوالِ متعجبش را شنیدم:

DONYAIEMAMNOE

_خواب بودی؟

فوراً جواب دادم:

_نه، همین‌طوری دراز کشیده بودم.

آمد داخل اتاق و گفت:

_می‌خوام برم خونه‌ی خانم سماواتی. پدرش چند روزی هست که به رحمت خدا رفته؛ برم یه تسلیتی بگم. می‌آی باهام؟

نه خانم سماواتی را درست و حسابی می‌شناختم، نه پدرش را و نه حتی حال و حوصله‌ی مجالس ترحیم را داشتم. با این‌حال مؤدبانه گفتم:

_نه؛ فکر می‌کنم اگر نیام بهتر باشه!

سری تکان داد و گفت:

_بعد از ناهار می‌رم؛ زود برمی‌گردم.

چیزی نگفتم و ادامه داد:

_یک ربع دیگه ناهار حاضره، بیا آشپزخونه.

از روی تخت بلند شدم و در حالِ درست کردنِ روتختی پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

_منتظر بابا نمی‌مونیم؟

در حال خروج از اتاق جوابم را داد:

_نه، گفت که درگیرِ کارهای قبل از کنگره‌ست.

با وسواس، چین‌های ریزِ گوشه‌های روتختی را هم مرتب کردم و رفتم سراغ آینه. کش موهایم را باز کردم و شروع کردم به برس کشیدنِ موهایم. باید خودم را به یک آرایشگاه نشان می‌دادم! آخرین باری که مسیرم به یکی‌شان افتاده بود، برای وقتی بود که با نگین به مهمانی رفته بودم و حالا، بیشتر از یک‌ماه از آن مهمانی می‌گذشت!

موهایم را مجدداً بستم و انگشتم را کشیدم روی ابروهای پر شده‌ام و به این فکر افتادم که همین روزها، وقتی از آرایشگاه بگیرم. چطور بود اصلاً چند تغییر اساسی در خودم ایجاد می‌کردم؟ مثلاً می‌شد موهایم را کوتاه کنم یا حتی می‌شد رنگ‌شان کنم؛ یکی از آن رنگ‌های فانتزی که هیچ‌وقت سراغش نرفته بودم.

با نگاه مجددی که به تصویرِ داخلِ آینه انداختم، مصمم‌تر شدم برای اجرای این تصمیم. به هر حال هر تصمیمی که منجر به تغییر من می‌شد قابل ستایش بود؛ هر تغییری که مرا از این تصویر فاصله می‌داد و مرا به یادِ خودم نمی‌انداخت!

برس را رها کردم روی میز آرایش و از جایم بلند شدم و حین رفتن به سمت آشپزخانه، کاتولوگ رنگ‌هایی که در سرم داشتم را ورق زدم. موهایم را کوتاه می‌کردم؛ تا پایین گوش، و برای رنگ‌شان هم مثلاً می‌شد صورتی‌شان کنم! صورتی؟! از افکار عجیب و غریبم تعجب کردم؛ صورتی آخر؟

داشتم به سمت آشپزخانه می‌رفتم که خروج مادر حواسم را جمع کرد. با دیدنم گفت:

ـبی‌زحمت تلفن رو جواب بده. من دستم بنده.

تلفن داشت زنگ می‌خورد مگر؟ تازه همان لحظه بود که صدایش را شنیدم. آن‌قدر غرق بودم در دنیای رنگ‌ها که حواسم فقط معطوف به همین موضوع بود! چرا قبل‌تر فکر نکرده بودم به چنین چیزی؟ من که تا دلم می‌خواست وقت آزاد داشتم برای عملی کردنِ چنین تصمیماتی!

رفتم به سمت تلفن. می‌شد حتی مژه‌هایم را هم اکستنشن کنم. مژه‌های خودم کوتاه بودند و کم‌پشت و بلند شدن‌شان حتماً که چهره‌ام را تغییر می‌داد.

برداشتم تلفن را و در حالِ نزدیک کردنش به گوشم به تغییرات چهره‌ام بعد از عملی کردن تصمیماتِ جدیدم فکر کردم؛ می‌شدم یک رستای جدید. رستای جدیدی که با دیدن خودش در آینه دیگر دق نمی‌کرد.

سکوتِ آن‌طرفِ خط ،حواسم را جمع کرد. مردد "الو" گفتم و با سکوتی که همچنان ادامه داشت، ضربانِ قلبم به ناگهانب شدت گرفت. انگشتانم به دور گوشی سفت شدند و هنوز سومین "الو" را نگفته بودم که سکوتِ آن‌طرفِ خط شکسته شد:

_رستا!

تمام آن دنیای کوچکِ رنگارنگی که تا لحظاتی پیش برای خودم ساخته بودم، خاکستری شد.

این صدا را من می‌شناختم؛ حدس زدنِ صاحبش که سخت نبود!

چندین بار پشتِ سرهم پلک زدم و تمام عضلاتِ دستی که گوشیِ تلفن میانِ انگشتانش قرار داشت، به یک‌باره منقبض شدند.

DONYAIEMAMNOE

_قطع نکن، لطفاً.

با شنیدنِ جمله‌ی بعدی‌اش، دومین موجِ سرگردانی به سراغم آمد؛ نفس در سینه‌ام حبس شد و حالا، تمام آن عضلاتی که در انقباضِ بیش از حد قرار داشتند، شروع کردند به لرزش.

ـمی‌دونم کارِ درستی نکردم که با خونه‌تون تماس گرفتم اما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم؛ باید با هم حرف بزنیم.

چیزی‌که آن لحظه نیاز به انجام دادنش داشتم، قطع کردنِ تماس بود. می‌خواستم گوشی را فاصله دهم از گوشم و تمام کنم شرایطِ زجرآورِ پیش آمده را اما انگار حالتی مانند فلجِ خواب آمده بود به سراغم، ولی در بیداری؛ مغزم دستورِ دور کردنِ گوشی را می‌داد و دستم فرمان نمی‌برد و قفل کرده بود.

ـرستا... هستی؟

لب‌هایم را تکان دادم؛ بی‌هدف! فقط فاصله‌شان دادم و دوباره چسباندمشان بهم، بی‌آن‌که صدایی تولید کرده باشم.

ـاگر هستی لطفاً گوش کن به حرفم. من باید باهات حرف بزنم؛ موضوع مهمیه! به من زنگ بزن. شماره‌ام همون شماره‌ی قدیمه... الو...

دندان‌هایم را فشردم روی هم و تمام انرژی‌ام را جمع کردم برای آن‌که چند کلمه را بتوانم ادا کنم و از آن دنیای آشفته‌ای که در سرم شکل گرفته بود، چیزی جدا کنم و بگویم اما موفق نشدم!

تنها کاری که از دستم برآمد، این بود که صبر نکنم برای آن‌که چیز بیشتری بشنوم.

شرایطِ پیش آمده زیادی برایم جدید بود و همین قوه‌ی ادراکم را عاجز می‌کرد.

با تردید، به تلفنی که حالا رهایش کرده بودم خیره ماندم و تلاش کردم با منظم کردنِ ریتمِ نفس‌هایم، آرامش را به وجودم برگردانم؛ آرامشی که با یک اتفاقِ کوچک، پر کشیده و رفته بود!

آن لحظه، نیاز داشتم که به چیزی فکر فکر نکنم اما فقط جمله‌هایی که از اشکان شنیده بودمشان در سرم تکرار می‌شد.

ـکی بود رستا؟ بیا ناهار حاضره.

با شنیدنِ صدای مامان از جایم پریدم و فوراً سرم را به عقب چرخاندم و به وضوح دیدم که از حرکتم جا خورده است. سعی کردم رفتارهایم را کنترل کنم و مادر، مردد سوالش را تکرار کرد:

ـکی بود؟

از سُر خوردنِ نگاهم به سمتِ تلفن خودداری کردم و بهترین توضیحی که آن لحظه داشتم را به زبان آوردم:

ـمزاحم!

نگاهش همچنان سوالی بود و من، برای آن‌که خودم را از آن وضعیت برهانم، با قدم‌هایی بلند، به سمتِ آشپزخانه رفتم و با رد شدن از کنارِ مامان، برای پرت کردنِ حواسش بود که پرسیدم:

ـراستین امروز زنگ نزده؟

هیچ متوجه نشدم که چه جوابی داد. واردِ آشپزخانه شدم و سعی کردم در همان چند لحظه‌ی کوتاهی که تنهایی نصیبم شده است، رفتارها و افکارم را کنترل کنم. نفسِ عمیقی کشیدم و پلک‌هایم را برای چند لحظه بستم و صدای اشکان را از سرم بیرون کردم و صدای مامان را شنیدم:

ـچرا نمی‌شینی پس؟

DONYAIEMAMNOE

به میزِ آشپزخانه و دیسِ خوش آب‌ورنگِ ماکارانی نگاه کردم و نزدیک رفتم و نشستم روی صندلیِ همیشگی‌ام. مامان هم کنارم نشست و بشقابم را برای کشیدنِ غذا برداشت.

با بی‌میلی به محتویاتِ بشقابم نگاه کردم؛حتی ماکارانیِ خوش‌رنگ و لعابِ مادر هم نتوانسته بود اشتهایم را تحریک کند. با این حال نمی‌خواستم از خوردنش صرف‌نظر کنم؛ غذا خوردن اگر چند دقیقه‌ای مرا مشغول می‌کرد، لازم‌الاجرا بود. آن لحظه تنها شدن در اتاقم را نمی‌خواستم؛ پس تمامِ حواسم را معطوف کردم به بشقابِ مقابلم اما همین که چنگال را میانِ رشته‌های بلندِ ماکارانی پیچاندم، صدای زنگ خوردن تلفن، اول مرا و بعد مامان را از جا پراند و صدای اعتراضش را بلند کرد:

ـچرا همچین می‌کنی؟ ترسیدم!

حواسم آن لحظه آن‌جا نبود؛ بلکه پیشِ تلفنِ در حالِ زنگ خوردن بود و تماس‌گیرنده‌اش! می‌خواستم از جایم بلند شوم و به سراغش بروم اما مامان پیش‌دستی کرد:

ـمن می‌رم.

و تا به خودم بیایم، از آشپزخانه بیرون رفته بود.

چند لحظه‌ی بعد، صدای زنگ خوردنِ تلفن قطع شد؛ صدای مادر را اما هر چه گوش تیز کردم نشنیدم.

چیزی را در آن لحظه‌ها به درستی پردازش نمی‌کردم. ترس جدیدم در موردِ اشکان به واقعیت تبدیل شده بود.

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا مادر برگشت به آشپزخانه و با توضیحش، انگشتانی که زیرِ میز مشت‌شان کرده بودم را باز کرد:

_فرح‌ناز بود؛ گفت می‌آد دنبالم که با هم بریم خونه‌ی سماواتی!

نفسم را بیرون فرستادم و هر چه لعنت و نفرین بلد بودم را نثارِ اشکان کردم.

چنگالم را مجدداً برداشتم و خودم را با خوردن غذایم مشغول کردم و بعدش هم نیم ساعتی با جمع کردنِ میز و شستن ظرف‌ها سرگرم بودم اما خوب می‌دانستم که انتهای تمامِ این دست و پا زدن‌ها، ختم می‌شود به اتاقم و تنهایی و بیچارگی!

از آشپزخانه که بیرون آمدم، مادر رفت. خاله فرح‌ناز آمد دنبالش و رفتند و من ماندم با خانه‌ای که حالا، ترس از تنهایی فقط مختصِ اتاق خوابم نبود و پخش شده بود در کلِ خانه!

حقیقت این بود که نمی‌دانستم چه کنم؛ گیج شده بودم و ترس، مثلِ تمامِ این دو سال خواسته‌اش از پا درآوردنم بود و حالا، ترسِ تازه‌تری در وجودم شکل گرفته بود که برمی‌گشت به تلفنِ خانه؛ تلفنی که اشکان شماره‌اش را داشت و اذعان کرده بود که راه دیگری برایش نمانده جز تماس گرفتن!

هر چه فکر کردم، راه به جایی نبردم که بعد از دو سال، پای چه موضوع مهمی در میان است که اشکان بابتش تا این حد اصرار به حرف زدن با من دارد که از دوستانم شماره‌ام را بخواهد و دستِ آخر ناچار شود با شماره‌ی خانه‌مان تماس بگیرد.

صدایش هنوز در سرم بود و در حالِ زجر دادنم و قسمتِ عمده‌ی این زجر دادن برمی‌گشت به این‌که این صدا، هنوز هم برایم آشنا بود؛ یک صدای آشنای زجرآور که در حالِ زهر کردنِ لحظه‌هایم بود.

نمی‌دانستم باید چه کنم. نمی‌دانستم واکنشم باید چه باشد. نمی‌دانستم ترسِ جدید را باید با کسی در میان بگذارم یا نه. نمی‌دانستم این مرد چه مرگش شده که برای بارِ دوم کمرِ همت بسته به دیوانه کردنم.

آن بعدازظهر، هرچه صبر کردم، تلفن به صدا در نیامد.

حتی روزهای بعدش هم مادر دیگر از مزاحمی که شماره‌اش پنج تا صفر بود و بعد از تماس گرفتن حرف نمی‌زد، شکایتی نکرد. نگین هم دیگر خبری راجع‌به اشکان نداشت و بعد از دو هفته، آن‌قدری همه چیز برخلافِ تصورم پیش رفت که دیگر داشتم شک می‌کردم که با اشکان حرف زده‌ام.

اسفند ماه و حال و هوای عید کمی سرم را گرم می‌کرد؛ خصوصاً که می‌دانستم این عید، رامین را هم کنارمان خواهیم داشت. از آخرین باری که به ایران آمده بود، سه سالی می‌گذشت و شوقِ دیدارش، حالِ روزهای یکنواخت مرا خوب کرده بود.

آخرین باری که رامین را دیده بودم، با اشکان نامزد بودیم و رامین مرا در سرزنده‌ترین حالتِ ممکنم دیده بود و حالا، خبرِ آمدنش، باعث شده بود در اجرای تصمیماتی که مبنی بر تغییر ظاهر گرفته بودم، مُصرتر باشم. نمی‌خواستم بزرگ‌ترین برادرم مرا با سر و شکلی درهم و شکسته ببیند. مامان و بابا و راستین، بس بودند برای دیدنِ سرخورده‌ترین حالتم و من، نمی‌خواستم

رامین هم شاهدش باشد و همین فکر بود که پای مرا دوباره باز کرد به سالن‌های زیبایی!

چیدن هفت‌سین، در تمام سالها، به عهده ی من بود. حتی آن سالی هم که در خانه‌ی خودم بودم، آمدم و برای خانه پدری‌ام هفت‌سین چیدم. تنها عیدی که بی هفت‌سین سپری شد، همان عیدی بود که به تازگی از اشکان جدا شده بودم.

سال بعدش به اصرار راستین، هفت‌سینی سرهم کردم اما امسال، به یمنِ آمدنِ رامین، می‌خواستم باز هم برگردم به آن سالهایی که برای چیدنِ سفره‌ی هفت‌سین سنگ تمام می‌گذاشتم.

بیشتر عصرها را در بازار می‌گذراندم؛ حال و هوای عید، حالم را جا می‌آورد و باعث می‌شد کمتر به دردهایم فکر کنم و من به این حال، راضی‌تر بودم. از طرفی هم مامان، خانه‌تکانی این سال را جدی‌تر گرفته بود و همین قضیه، بخش عمده‌ای از اوقات فراغتم را پر می‌کرد.

فقط پنج روز به تحویل سال و دو روز به آمدن رامین مانده بود که من تدارکات هفت‌سینی که در سر داشتم را آماده کردم. روی یک میز گردِ بزرگ، گوشه‌ی پذیرایی، وسایل را درهم چیده

بودم و داشتم به چینش‌های مختلفی که در سرم داشتم فکر می‌کردم که راستین، صدایم زد و گفت:

_گوشی رستا؛ با تو کار دارن.

آن لحظه داشتم به این فکر می‌کردم که نیم دایره‌ی پشتی میز را با گلدان‌های رنگی لاله پر کنم که راستین این‌بار گوشی به دست، به سراغم آمد و گفت:

_بگیرش آنشرلی!

از وقتی موهایم را رنگ کرده بودم به این اسم صدایم می زد!

چشم از میز گرفتم و در حال گرفتن گوشی، برای بار صدم توضیح دادم:

_اون موهاش قرمز بود!

و بعدش دستم را گذاشتم روی اسپیکرِ گوشی و با صدایی که پایین آورده بودمش، پرسیدم:

DONYAIEMAMNOE

-کیه؟

شانه‌ای بالا فرستاد و گفت:

_ نمی‌دونم؛به گمونم گفت "دریا"!

متعجب گوشی را به گوشم نزدیک کردم؛ دریا نامی را نمی‌شناختم.

به قدم‌های راستین که در حالِ دور شدن بودند، نگاه کردم و مردد در گوشی "الو" گفتم.

صدای ناشناس دختری، سلام گفت و مرا متعجب‌تر کرد.

سلام دادم و در جوابِ سوالش که پرسید:

_خوبی رستا جون؟

با تردید "بله" گفتم و منتظر بودم که خودش را معرفی کند اما با شنیدن صدایی مردانه، شوکه شدم.

_اشکانم رستا. قطع نکن گوشی رو.

اشکان بود؟

_چند لحظه فقط گوش بده. من باید باهات حرف بزنم؛ فرصت زیادی ندارم. خواهش می‌کنم قطع نکن تماس رو.

غافلگیری، زبانم را بند آورده بود.

DONYAIEMAMNOE

_لطفاً بهم زنگ بزن رستا. به همون شماره‌ی قدیمیم.

پلک‌هایم را بستم و باز کردم و نفس سردرگمم را به یک‌باره بیرون فرستادم.

_زنگ می‌زنی بهم؟

معنا و مفهوم سوالش را خیلی نفهمیدم اما نمی‌دانم چطور لب باز کردم و بی‌اراده اما با قاطعیت گفتم:

_نه!

تند و پشت سرهم، کلمات را ادا کرد:

_من حتماً باید ببینمت رستا. موضوع مهمی هست که باید در موردش باهات حرف بزنم. لطفاً بهم زنگ بزن! من چندبار خواستم که سر راهت رو بگیرم اما نتونستم. نمی‌خواستم اذیتت کنم؛ اما باید بهم زنگ بزنی. باشه؟

هنوز هم لحن دستوری‌اش را داشت، حتی وقتی خواهش می‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم. واقعیتِ امر این بود که آن‌قدر تا همین دو_سه روز پیش منتظر تماسش بودم که ریز و درشتِ اتفاقات

و جمله‌ها را پیش‌بینی کرده بودم؛ فقط نوع جدید تماس گرفتنش بود که شوکه‌ام کرده بود، با این حال دست و پایم را جمع کردم و با صدایی که از ترس آن‌که راستین شنونده‌اش نباشد پایین آورده بودمش، گفتم:

ـمن بهت زنگ نمی‌زنم؛ تو هم لطف کن و دیگه با خونه تماس نگیر؛ ما هیچ حرفی باهم نداریم!

نمی‌خواستم نفرت چاشنی کلمه‌هایم باشد، اما بود! نفرتِ من آن‌قدری از این مرد زیاد بود که کنترلش از دستم در می‌رفت.

ـخواهش می‌کنم رستا! من خیلی فرصت ندارم؛ اجازه بده که چند دقیقه‌ای با خیال راحت باهات حرف بزنم. پای موضوع مهمی درمیونه! فقط نیم‌ساعت وقتت رو می‌گیرم؛ نه بیشتر!

نکه بخواهم ناز کنم؛ نکه بخواهم بازی درآورم؛ نکه بخواهم بیشتر خواهش کردنش را ببینم؛ نه! واقعاً نمی‌خواستم صدایش را بشنوم؛ صدای آشنای این غریبه، مرا آزار می‌داد؛ رستا گفتنش، وجودم را می‌لرزاند!

دو سال از طلاقمان می‌گذشت و من، خاطرات وحشتناکش را هنوز نتوانسته بودم فراموش کنم؛ هنوز یاد و خاطره‌ی روزهای

غمگینی که برایم رقم زده بود، کابوس شب‌هایم بود! آن‌وقت او بعد از این همه مدت پیدایش شده بود و می‌خواست حرف بزند؟! احمق بودم که قبول کنم؟!

فقط خدا می‌دانست که چه جانی می‌کندم که صدایم، گویای حال و آشفتگی‌ام نباشد:

_هزار بار دیگه هم اگر زنگ بزنی، نظر من برنمی‌گرده؛ من نمی‌خوام باهات حرف برنم، وقتت رو هدر نده!

حرفم را که زدم، بی‌آنکه اجازه دهم فرصتی برای گفتن جمله‌های بعدی داشته باشد، تماس را قطع کردم و گوشی را که پایین آوردم، دستم برخلاف صدایم می‌لرزید!

پلک‌هایم را برای ثانیه‌ای بستم و به توضیحات نگین گوش کردم:

_من می‌دونم چی داری می‌گی رستا جان. متوجه حرف‌هات هستم. اما می‌گم بعد از این همه اصرار و پیگیری یه فرصتی بهش بده که حرف بزنه. بخدا روزی نیست که اشکان به من زنگ نزنه و نخواد واسطه بشم که تو راضی بشی باهاش حرف بزنی. مگه من چقدر می‌تونم جوابش رو ندم؟ دیگه معذب شدم.

از کوره در رفتم:

ـباز که داری حرفِ خودت رو می‌زنی نگین! یعنی چی که بهش فرصت بدم؟ چه فرصتی بدم آخه؟ ما دو ساله که طلاق گرفتیم؛ از کدوم فرصت حرف می‌زنی؟

اول صدای فوت کردنِ نفسش در گوشی را شنیدم و بعد لحنِ کلافه‌اش را:

ـمنظورم از فرصت اینی نیست که تو داری می‌گی. فقط می‌گم نیم ساعت برو ببین حرفِ حسابش چیه؛ ببین چه مرگشه که به قول تو بعد از دو سال پیداش شده و داره خودش رو به در و دیوار می‌کوبه که چیزی رو بهت بگه! همین. فقط همین.

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق. انگشتانِ دستِ آزادم را مشت کردم و در حالی‌که به واسطه‌اش به لب‌هایم ضربه می‌زدم، شروع کردم به فکر کردن؛ فکر کردنی که مرا به هیچ نقطه‌ی راضی کننده‌ای نمی‌رساند.

نمی‌دانم سکوتم را پای چه گذاشت که با لحنی که ملایم‌ترش کرده بود، گفت:

_فقط قراره چند دقیقه حرف بزنه؛ نباید بهم بریزی سر این قضیه. شاید اصلاً اون چیزی که تو ذهن تو هست نباشه.

برزخی شدم:

_چی تو ذهنِ منه مگه؟

لحنش را باز هم ملایم‌تر کرد:

_هیچی قربونت برم. فقط می‌گم تا به خواسته‌اش عمل نکنی، این جریان برقراره.

نگین خودش را زده بود به حماقت؟ این حرف‌ها چه بود دیگر؟

کفری شدم:

_چی داری میگی برای خودت؟ چرا باید تن بدم به خواسته‌اش؟ تو اصلاً درک می‌کنی قضیه رو؟ این آدم گند زده به زندگی من، چرا باید بعد از این همه مدت کاری رو انجام بدم که اون می‌خواد؟

نگین سکوت کرد و من، ادامه دادم:

_تو اصلاً نمی‌فهمی؛ بخدا درک نمی‌کنی! هر چیزی که اون بیشعور بخواد به من بگه، ارزش این‌رو نداره که من بخوام تن

بدم به خواسته‌اش! یک‌بار تمام عشق و باور و اعتماد و هست و نیست من رو برده زیر سوال کافیه. بعد از این‌همه مدت چرا باید قبول کنم ببینمش و باهاش حرف بزنم؟

باز هم از طرف نگین سکوت برقرار بود.

بغضم شکست:

_تو از یه مسیری رد بشی و تو اون مسیر یه چاله باشه که باعث بشه پات پیچ بخوره دیگه سراغش نمی‌ری و دورش رو خط می‌کشی و یه راه دیگه پیدا می‌کنی. حالا چطور از من انتظار داری بشینم به پای حرف‌های کسی‌که آگاهانه و در صحت عقل، به من دروغ گفته، بهم خیانت کرده و کاری کرده که جلو چشم پدر و مادرم هم نتونم سرم رو بالا بگیرم. اون‌وقت تو می‌گی...

_خیلی خب رستا. خیلی خب. گریه نکن.

پشت دستم را محکم روی گونه‌ام کشیدم و گفتم:

_اگه یه بار دیگه بهت زنگ زد، بگو رستا گفت" برو بمیر " . دقیقاً همین رو بهش بگو.

تماس را قطع کردم و میان هق هق، اشکان و خاطراتش را که کنه‌وار چسبیده بودند بیخ گلوی زندگی‌ام، لعنت کردم.

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

آمدن رامین شد اتفاقِ خوبِ اسفند ماهم. واقعیتش آن‌قدر در آن چند روز آخر بهم ریخته بودم که دیگر هیچ چیزی، حتی عید و حال و هوایش هم حالم را خوب نمی‌کرد؛ اما لحظه‌ای که موفق شدم در فرودگاه رامین را ببینم، همه چیز را از یاد بردم و پر شدم از شادی‌هایی که مدت‌ها از وجودشان بی‌بهره بودم.

رامین را سفت در آغوش گرفتم؛ حتی بیشتر از مامان و بابا. آن‌قدری که صدای راستین را درآوردم اما همه‌ی این‌ها باعث نمی‌شد که من، شادی‌های ناشی از دیدارِ برادرِ بزرگ‌ترم را پنهان کنم. آن‌قدری خوشحال بودم که خودم هم باورم نمی‌شد. با ناباوری نگاهش می‌کردم و تکه‌هایی که راستین بارم می‌کرد را به گوشِ جان می‌خریدم.

تغییر کرده بود؛ تغییراتی که حتی از آن تماس‌های تصویریِ چند روز یک‌بار هم قابلِ فهمیدن نبودند؛ مثلاً از آخرین باری که دیده

بودمش لاغرتر شده بود پوستش کمی تیره شده بود و گذر زمان، در چهره‌اش پیدا بود.

رامین هم بیشتر از همه به من توجه می‌کرد؛ البته که مدت بیشتری نسبت به بقیه مرا ندیده بود. حدوداً دو سال قبل، مامان و بابا و راستین برای دیدنش رفته بودند. من اما آن‌موقع، هنوز زندگی‌ام با اشکان از هم نپاشیده بود و بخاطر شرایط مالی اشکان، موفق به رفتن و دیدنِ رامین نشدم؛ حتی آن‌موقع بابا خودش پیشنهاد داد که هزینه‌ی سفر من و اشکان را هم متقبل می‌شود و من باز هم بخاطر اشکان بود که نپذیرفته بودم؛ می‌دانستم این کار غرورش را جریحه‌دار می‌کند و بهانه آوردم که به تازگی رامین را دیده‌ام و از سر کار نمی‌توانم مرخصی بگیرم و ده‌ها دلیل دیگر که حالا به اشتباه بودنشان واقف بودم.

_چقدر خوشگل شدی رستا.

با شنیدنِ تعریفِ رامین، از افکارم جدا شدم. خدا می‌داند که شنیدن چنین جملاتی تا چه اعتماد به نفسم را احیا می‌کرد. هنوز زنی در من بود که بابت نداشتنِ موهای مواج سیاه رنگ و چشمان عسلی غصه می‌خورد! با این حال تعریف رامین، دنیایی

از انرژی مثبت را به جانم تزریق کرد. مامان به صدا درآمد و گفت:

_دخترم همیشه قشنگ بوده.

بابا تأیید کرد.

_باید می‌گفتی خوشگل‌تر شده!

و راستین گفت:

_کجای این قورباغه خوشگله!؟

اما تعاریف مامان و بابا، حالِ مرا خوب نمی‌کرد؛ چون می‌دانستم تعاریف‌شان هدف‌دار است. اما جمله‌ی رامین بی‌هدف و منظور بود؛ چرا که کسی از او نخواسته بود با تعاریف گاه و بی‌گاه، اعتماد به نفس مرا بالا ببرد.

تا رسیدن به خانه، چسبیدمش. او حواسش پی تغییرات شهر بود و من حواسم پی شمارش روزهایی که قرار بود کنارمان باشد. می‌خواستم به واسطه‌ی حضورش حال خودم را خوب کنم. می‌خواستم به کمکش رستا را بکوبم و از نو بسازم؛ رستایی که در این دو سال فرسوده شده و به تاریخ انقضایش نزدیک بود.

البته من، همیشه و در هر حالی راستین را داشتم و حتی نفس کشیدنم را هم مدیونش بودم اما نمی‌شد منکر این شوم که رامین، یک جور متفاوتی حالِ مرا خوب می‌کرد؛ جنس رامین با راستین فرق داشت. رامین مراعات نمی‌کرد و بلد بود حقیقت را طوری در صورتت بکوبد که بی‌آن‌که از پا بیافتی، به خودت بیایی و من، چقدر خواسته و ناخواسته در انتظار چنین روزی بودم.

"حول حالنا الی احسن الحال" را که شنیدم، آرزو کردم که امسال، آن سالی باشد که حال من تغییر و تحول اساسی داشته باشد. خودم هم دیگر به ستوه آمده بودم از این حالِ بد و تنها دعای اساسی‌ام در آن لحظه، بعداز سلامتیِ خانواده‌ام، همین تحول حال بود.

بمب نوروزی که به صدا درآمد، بلند شدم و اولین کسی که بوسیدمش بابا بود؛ بعدش مامان و بعد هم برادرهایم. این عید، عید خوبی می‌شد؛ چرا که بعد از مدت‌ها همگی‌مان دور هم جمع بودیم و سالی که بدون دلتنگی شروع می‌شد، حتماً که حس و حال خوبی داشت.

به رسم همیشه، عیدی گیرم آمد. کوچک‌ترین عضو خانواده بودم و هر سال، همه‌ی اعضای خانواده، هدیه‌ای برای من داشتند که امسال هم رامین به جمع‌شان اضافه شده بود.

با خوشحالی کادوهایم را باز کردم و یک دورِ دیگر، گونه‌ی تک به تکشان را بوسیدم. آن‌قدری آن لحظه‌ها ذوق و شوق داشتم که خودم هم متعجب بودم. بعد از مدت‌ها، اتفاقی افتاده بود که مرا سر وجد می‌آورد. حتی برخلاف همیشه، سرزدن به خانه‌ی مادربزرگی که می‌دانستم تمام فامیل آنجا حضور دارند، آزارم نمی‌داد.

اولین ناهار سال را همیشه در خانه‌ی مادربزرگِ پدری‌ام، با جمعیتی که به هفتاد الی هشتاد نفر می‌رسید، دعوت بودیم. جمعیتی بزرگ و پر سروصدا از عمه‌ها، عموها، بچه‌ها و حتی نوه‌هایشان، و من بعداز جدایی‌ام از اشکان، از حضور در چنین جمعی بیزار بودم.

آن روز اما فرق داشت برایم با سایر روزها؛ احساس می‌کردم منعطف‌تر هستم. نمی‌دانم اما ظاهر جدیدم هم بی‌تأثیر نبود در حال و روزم، موهایی که بالاخره رضایت داده بودم به کوتاهی‌شان

و تا بالای سرشانه از قدشان زده بودم با آن رنگ فانتزی خاکستری_صورتی، زیادی چهره‌ام را تغییر داده بود؛ تغییری که حداقل خودم از ایجادش راضی و هیجان‌زده بودم. آن روز هم نکه بیشتر آرایش کنم، فقط با دقت‌تر آرایش کرده بودم و همین، چهره‌ام را سرزنده‌تر جلوه می‌داد.

یکی دوساعت مانده به ظهر، همگی با یک ماشین از خانه خارج شدیم. راستین راننده بود و پدر در کنارش. رامین هم میان من و مادر نشست و من، تا رسیدن به خانه‌ی مادربزرگ، هرچه که اطلاعات راجع‌به فامیل داشتم را ارائه دادم. فقط از نامزد کردنِ سایه چیزی نگفتم ؛ یعنی هیچ‌کداممان حتی در مکالمات تلفنی هم حرفی از این موضوع به میان نیاورده بودیم؛ چرا که هر چهار نفرمان می‌دانستیم که رامین، دل در گروِ کوچک‌ترین دختر عمو داشته؛ عشقی که به سرانجام نرسیده بود.

ماشین‌های متعددی که در حیاط بزرگِ خانه‌ی مادربزرگ و مقابل در پارک شده بودند، خبر از جمعیتی می‌دادند که داخل خانه، به صحبت و خندیدن و صد البته غیبت کردن مشغول بودند!

با رسیدنمان به داخل خانه، تمامِ توجه‌ها به ما جلب شد؛ البته به رامین؛ چراکه کسی از برگشتنش خبر نداشت و حضورش شده بود سوپرایز سال جدیدِ فامیل.

با اعضای فامیل که احوال‌پرسی کردم، کنارِ راستین نشستم. رامین سرش گرم بود؛ گروهی از عموزاده و عمه‌زاده‌ها دورش را احاطه کرده بودند. داشتم نگاه‌شان می‌کردم که راستین سرش را نزدیکم آورد و با اشاره به رامین، با لحنِ خنده‌داری گفت:

ـای‌کاش من جاش بودم.

خنده‌ام را کنترل کردم و گفتم:

ـچاره‌اش یک‌سال از ایران رفتنه.

شانه‌ای بالا انداخت:

ـمن از این عرضه‌ها ندارم. دو هفته که رفتم سفر قدِ دویست سال دلم برای شماها تنگ شد.

با محبت نگاهش کردم. راستین حق داشت؛ زیادی وابسته بود به خانواده و شاید بهتر بود که بگویم ما به او وابسته بودیم و او بود که به این وابستگی احترام می‌گذاشت!

با همان لحنش ادامه داد:

_نتیجه‌ی این بی‌عرضگی چی می‌شه؟ اینکه به جای چهار تا دختر عمه و دختر عمو، خواهرت می‌شینه وَرِ دلت.

یکی کوبیدم به پایش و گفتم:

_خیلی هم دلت بخواد.

چپ‌چپ نگاهم کرد و رو برگرداند. من هم چشم چرخاندم میانِ اعضای فامیلی که هر کدام در جمعیت‌های چند نفره، مشغول به صحبت بودند و در آخر نگاهم گیر کرد روی مارال_دختر عمه‌ام_که می‌دانستم چند ماهی‌ست که جدا شده. البته جداشده کم نداشتیم در خانواده‌ی‌مان؛ خصوصاً در این سال‌های اخیر. اما مارال، جدیدترین‌شان بود. خوب نگاهش کردم؛ می‌خواستم شباهتی میانِ او و رستایی که چند ماه از جدایی‌اش می‌گذشت پیدا کنم، اما هیچ شباهتی وجود نداشت. مارال سرزنده بود و شاد. بلندبلند می‌گفت و می‌خندید و اصلاً به آن موقع‌های من که شبیه به از گور برگشته‌ها بودم، درصدی شباهت نداشت.

عجیب بود اما حال و روزش بهتر هم به نظر می‌رسید. یا حتی سامیه، خواهر بزرگ‌تر سایه، او هم بیشتر از یک سال بود که از

جدایی‌اش می‌گذشت اما به نظر نمی‌رسید که جدایی و طلاق مثل من نابودش کرده باشد. هنوز هیچ‌چیز نشده دلم گرفت. آخر این چه قیاسی بود؟ کدام‌شان مثل من بودند؟ مارال را تا جایی که می‌دانستم بی‌رضایت نشانده بودند سرِ سفره‌ی عقد. هفده سال بیشتر نداشت که با پسر عمویش عقد کرد و از همان روزهای اول، مشکلات زندگی‌شان، نقل محافل فامیل بود و همه از بی‌سامانی زندگی مشترکش باخبر بودند و دست آخر یک سال بعد از فوت پدرش با وجود پسر هشت ساله‌اش از همسرش جدا شد. یا همین سامیه، درست بود که با عشق و رضایت ازدواج کرده بود اما پانزده سال حداقل می‌گذشت از شروع زندگی مشترکش، اولش خبر پیچید که همسرش معتاد شده است، بعدش به هزارویک مشکل دیگر خوردند و دست آخر کارشان کشید به طلاق! یا مهدیه، دخترخاله‌ی مادرم، او هم طلاق گرفته بود و علت جدایی او هم اتفاقاً خیانت بود اما بعداً گندش در آمد که شوهر مهدیه بیمار است. مانیا داشت؛ می‌گفتند یک سری از رفتارهایش دستِ خودش نیست و اتفاقاً خانواده‌اش مصر بودند به ازدواجش تا مثلاً رفتارهایش کمی کنترل شوند اما نتیجه‌اش خراب کردن زندگی مهدیه بود.

نمی‌دانم چقدر با آنالیز کردن زندگی‌های نافرجامِ فامیل سرگرم بودم که رامین بالاخره سرش خلوت شد و آمد و روی صندلی‌ای نشست که تا همین چند دقیقه‌ی پیش متعلق به راستین بود.

خیلی با دقت به صورتش نگاه نکردم؛ حتماً که تا حالا خبرِ نامزدی سایه به گوشش رسیده بود و من در آن لحظه‌ها آن‌قدری غمگین بودم که دیگر جایی برای هضم غمِ برادرم نداشته باشم اما هدف از آمدن رامین و نشستنش کنارم، دقیقاً همین بود؛ چرا که سرش را نزدیکم آورد و گفت:

_فکر می‌کردین اگه بهم بگین سایه نامزد کرده خودکشی می‌کنم؟

سرم را نچرخاندم به سمتش. لحنِ غمگینش برایم بس بود. نگاهم را داده بودم به بازی کردن دوقلوهای فرزاد و گفتم:

_مامان نمی‌خواست بهت بگین. می‌گفت اون‌ور غصه می‌خوری و...

DONYAIEMAMNOE

حرفم را قطع کرد:

_این‌ور غصه نمی‌خورم؟

نتوانستم بیشتر از آن نگاهش نکنم؛ دلم داشت مچاله می‌شد. چرخیدم به طرفش و با ناراحتی به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

_می‌گفت اونجا تنهایی. دلش نمی‌اومد بهت بگه.

_شوهرش کی هست؟ می‌شناسیش؟

غمِ خودم فراموشم شد. دستم را برای گذاشتن روی دستِ رامین، از فضای میانمان رد کردم و گفتم:

_یکی_دو باری بیشتر ندیدمش. اینجا کار نمی‌کنه و اکثر اوقات نیست تا اونجایی که خبر دارم.

نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخت. به صورت شیو شده‌اش خیره ماندم؛ برعکسِ راستین که ته ریش، جانش بود، رامین همیشه صورتش را شیو می‌کرد. می‌خواستم چیزی بگویم که فرهاد نزدیک‌مان شد. هدفش رامین بود و با پررویی تمام، مرا از جایم بلند کرد!

اگر هم‌صحبتی با پسر عمو قرار بود حال رامین را خوب کند، من برای از دست دادنِ جای دنج و راحتم، شکایتی نداشتم.

چشم چرخاندم برای پیدا کردن مامان و در سالن پیدایش نکردم. واقعیتش این بود که پیش از این، آن‌قدر از جمع دوری کرده بودم که کسی برای هم‌صحبتی با من مشتاق نبود. باز هم نگاهم را میان جمعیت چرخاندم؛ احساس غریبی داشتم. حس می‌کردم متعلق به هیچ‌کدام از آن جمع‌های چند نفره نیستم. پشیمان بودم از آمدن، دلم هوای خانه و اتاقم را کرده بود. تصمیم داشتم به حیاط بروم که با شنیدن صدای رامین از پشت سر، به خودم آمدم. چرخیدم و نگاه سوالی‌اش را دیدم و توضیح دادم:

_داشتم می‌رفتم حیاط.

و برای دیدن فرهاد، چشم گرداندم؛ به همین سرعت صحبت‌شان تمام شده بود؟

دست رامین روی کمرم نشست:

_بریم؛ منم می‌آم.

چه از این بهتر؟ همراه هم از ساختمان خارج شدیم و هر دومان، خوب می‌دانستیم باید به کجا برویم؛ حیاط پشتی!

DONYAIEMAMNOE

ساختمان را دور زدیم اما با دیدن مهشید و امید، فهمیدیم تنها کسانی‌که حوصله‌ی جمع را ندارند و نقطه‌ی کور خانه‌ی مادربزرگ را هم می‌شناسند فقط ما نیستیم.

لبخندی برای مهشید که برایم دست تکان داده بود زدم اما با جمله‌ی رامین، لبخندم به خنده تبدیل شد.

_مثل اینکه بی‌مکانی هنوز یکی از معضلات بچه‌های فامیله.

صورتم را چرخاندم که مهشید و امید خندیدنم را نبینند اما چند لحظه‌ی بعد، از جای‌شان بلند شدند و به طرف‌مان آمدند.

امید مشغول به صحبت با رامین شد و مهشید رو به من گفت:

_دل از برادرت نمی‌کنی‌ها. تو خونه که حتماً بیست و چهار ساعته کنارشی. اینجا حداقل بذار بقیه یه استفاده‌ای ببرن.

گفت و به حرف خودش خندید؛ دخترک نچسب!

به زور لبخندی نشاندم روی لب‌هایم و با اشاره به رامین گفتم:

_خودش اگر بخواد، حتماً!

DONYAIEMAMNOE

مهشید اشاره‌ام را گرفت و دیگر چیزی نگفت! صحبت رامین و امید هم به درازا نکشید و چند دقیقه‌ی بعد، تنها صاحبانِ آرامش حیاط پشتی، فقط خودمان بودیم.

روی نیکمتی که عمرش به اندازه‌ی عمر این خانه بود نشستم. تا به یاد داشتم، این نیمکت همین‌جا بود، قدیم‌ترها که زیاد به این خانه رفت‌وآمد داشتیم، حیاط پشتی مثلاً پناهگاه‌مان بود و این نیمکت هم همراه تمام شادی‌ها و دعواهایمان.

دست کشیدم روی نیمکت و رامین هم مقابلم لبه‌ی حوضچه‌ای که سالها بی‌رونق بود، نشست و یک‌کاره گفت:

_حرف بزن برام.

از تعجب زیادی بود که اخم کردم. اولش فکر کردم می‌خواهد از چند و چون نامزدیِ سایه بداند اما وقتی جمله‌اش را ادامه داد؛ تازه فهمیدم که منظورش چیست:

_همیشه منتظر بودم یه روزی بهم زنگ بزنی و شروع کنی به حرف زدن. هر بار خودم می‌خواستم بحث رو پیش بکشم، گفتم شاید آمادگیش رو نداشته باشی. بعدش هم اون‌قدری ازش

گذشت که دیگه فکر می‌کردم قضیه برات تموم شده باشه و نخوای دیگه نبش قبر کنی اما ظاهراً قضیه هنوز تموم نشده!

بدون آن که پلک بزنم نگاهش کردم؛ درست بود که مدت‌ها انتظار چنین روزی را کشیده بودم اما پیشنهاد ناگهانی رامین شوکه‌ام کرده بود. نگاهم را به خس و خاشاک زیر پاهایم دوختم و گفتم:

_حرف که زیاده اما باشه برای بعد.

_بعد با الان چه فرقی داره؟

نگاهش کردم:

_وسط مهمونی‌ایم.

_کی مگه اون داخل حواسش به ماست؟

با انگشتانم بازی می‌کردم:

_بخاطر خودم نمی‌گم، بخاطر تو میگم، خیلی وقته نبودی.

به وقتش زیادی یک دنده می‌شد:

_همه رو به اندازه‌ی کافی دیدم.

نگاهم را در محیط کم عرض اما طویلِ حیاط چرخاندم. چرا مخالفت می‌کردم؟ می‌شد اینجا حرف بزنیم. من همیشه در این نقطه از خانه‌ی مادربزرگ به آرامش می‌رسیدم و شاید این‌بار هم همان اتفاق خوب برای حالم می‌افتاد. دوباره با انگشتانم مشغول شدم و پرسیدم:

_چی بگم؟

در واقع می‌خواستم او بپرسد وگرنه خودم مبدأیی برای غم‌هایم بلد نبودم و نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

صدایش را پایین آورد و پرسید:

_بگو چرا بعد از این همه مدت حالت خوب نشده. بگو اون مردیکه چه بلایی سرت آورده که تو بعد از دو سال، هنوز حال و روزت اینه!

سرم را پایین‌تر بردم و صدایش را واضح‌تر شنیدم:

_طلاق گرفتی که گرفتی! بهت خیانت کرده؟ لیاقتت رو نداشته. اعتمادت بهش بی‌جا بوده؟ فدای سرت؛ هر کسی ممکنه تو شناختن طرفش اشتباه کنه.

با همان نگاهی که رو به زمین بود، گفتم:

_کاش به همین راحتی‌ها باشه که داری می‌گی!

_پس چی؟ روزانه صد نفر طلاق می‌گیرن به صد دلیل. اگه قرار باشه حال و روز همه‌اشون این باشه که نمی‌شه .

خدا رو شکر که رامین روزهای قبل‌ترم را ندیده بود! دم عمیقی از هوای بهاری گرفتم و با بیرون فرستادنش گفتم:

_یه چیزی هست که به هیچ‌کس نگفتمش، نه مامان، نه بابا و نه راستین. فقط منتظر بودم ببینمت؛ ببینمت و به تو بگمش!

باید از اول برایش می‌گفتم. نمی‌شد یکهو از وسط ماجرا شروع کنم به تعریف کردن. نمی‌دانستم چقدر در جریانِ ماجراست. خودم که مستقیماً هیچ‌وقت چیزی برایش نگفته بودم.

به پنجره‌های ساختمانِ قدیمی نگاه کردم و گفتم:

_یادته رامین؟ یادته وقتی بابا با شرایطِ اشکان مخالف بود، تو چون می‌دونستی من دلم راضی به این ازدواجه، به بابا گفتی "پسره خیلی رستا رو دوست داره" ؟

نگاهش را دزدید و جوابم را نداد. گفتم:

ـاین رو برات نگفتم که بخوام عذاب‌وجدان بهت بدم که چرا تو اون زمان، این حرف رو زدی. برات گفتم که بدونی اون موقع‌ها فقط من نبودم که باورم شده بود اشکان دوستم داره. توام باورت شده بود. راستین هم باورش شده بود. مامان هم. اصلاً بابا برای چی رضایت داد؟ استناد کرد به همین دوست داشتن. اصلاً شماها چرا؟ یه دانشگاه عشق اشکان به من رو باور داشتند! حتی استادهامون هم باخبر بودند از رابطه‌ی ما. تو اون زمانی که بیشتر پسرها، رابطه‌هاشون با دخترهای دانشگاه رو مخفی نگه می‌داشتند که مبادا کیس‌های بهتر رو از دست بدن، اشکان به همه نشون داده بود که عاشق منه و شاید اگه یه روز، قبل از آخرین هفته‌ی زندگی مشترکمون، از من می‌پرسیدن که اشکان چند درصد این عشق رو ثابت کرده، بی‌شک می‌گفتم صد در صد!

نفسی که رامین با عصبانیت به بیرون فوتش کرد، باعث شد چند لحظه‌ای مکث کنم؛ من این حالتش را می‌شناختم. در راستین هم دیده بودمش. وقتی قبل‌ترها برای راستین هم گاهی از این دست حرف‌ها می‌زدم، می‌دیدم که تا چه حد بهم می‌ریزد. رامین

که وضعیتش بدتر هم بود. اگر راستین خونسردترین و آرام‌ترین عضو خانواده بود، رامین عصبی‌ترین بود و من نمی‌دانستم که آن لحظه، جای درستی را برای زدنِ حرف‌های تلنبار شده‌ام انتخاب کرده‌ام یا نه اما وقتی لحن تأکیدی‌اش را برای دانستن مابقی ماجرا شنیدم، ادامه دادم:

_اشکان به گفته‌ی خودش سه ماه بود که با دختر عمه‌اش در ارتباط بود؛ اما رامین من یک‌بار هم حس نکردم که داره بهم خیانت می‌کنه. مگه نمی‌گن زن‌ها تیزن؟ مشکل از من بود که نفهمیدم؟ یا اون‌قدر عاشق و خوش‌خیال بودم و تو رویا سیر می‌کردم که حواسم نبود، دور و اطرافم چه خبره؟ اگر خودش نگفته بود که من هیچ‌وقت متوجهش نمی‌شدم! من بعد از طلاقم تا دلت بخواد وقت داشتم برای دوره کردن زندگیِ مشترکِ کوتاهم. دیدی وقتی بعداً یه چیزی رو متوجه می‌شی و به اتفاق‌های قبلش فکر می‌کنی، متوجه کلی علامت می‌شی که بهشون بی‌توجه بودی؟ من هر چی روزهای مشترکم با اشکان رو دوره کردم به یه دونه خاطره‌ای که بخوام ربطش بدم به این جریان، نرسیدم. مثلاً نشد شبی رو پیدا کنم که دیر اومده باشه

به خونه. نشد لحظه‌ای رو پیدا کنم که اشکان یه مکالمه‌ی مشکوک داشته. نشد به یه جمله یا حرفی برسم که دوپهلو باشه. نشد نگاهی رو به یاد بیارم که هرز رفته باشه. همه‌چیز زندگی ما نرمال بوده. اشکان حتی تو همون سه ماه هم، با کارها یا حرف‌هاش به من ایده‌ی این که در حالِ خیانت کردنه رو نداده بود؛ طوری که من بعدش هم به چیزی نرسیدم. تو اسمِ این رو چی می‌ذاری؟

چیزی نگفت؛ تنها کاری که انجامش داد این بود که دستی به صورتش کشید.

مدت‌ها بود که منتظر بودم برای عنوان کردن این حرف‌ها.

رامین کسی بود که اشکان بارها و بارها قبل از آن که بابا رضایت دهد به این وصلت، با او صحبت کرده بود. تماس می‌گرفت و ساعت ها حرف می‌زدند و اشکان دلایلی را می‌آورد برایش که تضمین‌کننده‌ی خوش‌بختی من بود. آن‌قدری که رامین هم قانع شده بود که اختلاف طبقاتی موجود را علاقه‌ی اشکان پر خواهد کرد.

از روی نیمکت بلند شدم و رفتم به سمت رامین و کنارش لبه‌ی حوضچه نشستم و در حالی‌که به دیوارِ آجریِ مقابلم نگاه می‌کردم، ادامه دادم:

_سومین شبی که از این ماجرا گذشت، من از خونه بیرونش کردم. اون روز هم خودش اعتراف کرده بود و هم شادی برام پیام‌هایی فرستاده بود که در راستای حرف‌های اشکان بود و من، تنها کاری که تونستم انجام بدم، این بود که با بیرون کردنِ اشکان از خونه، برای خودم تنهایی و فرصت برای فکر کردن خریدم و تا صبح فردا، نشستم و به روزهایی که گذرونده بودیم فکر کردم؛ تمام لحظه‌ها رو آنالیز کردم، دقیق شدم روی تک‌تک لحظاتِ مشترکی که به یاد می‌آوردم اما تهش رسیدم به همین جایی‌که الان برای تو گفتم. تهش به هیچی نرسیدم! اون‌قدری که شک کردم؛ شک کردم به این‌که شاید اشکان داره دروغ می‌گه به دلایلی. دلیلش رو نمی‌فهمیدم. خیلی هم اطمینان نداشتم به شکی که در وجودم شکل گرفته بود. می‌گفتم شاید اون لحظه، هوشیاری و ذهنیت درستی ندارم برای حل کردن این قضیه در خودم و شاید بعدها متوجه مشکلاتی بشم که به چشمم نیومدن

اما با عکس‌هایی که فردای اون‌روز شادی برای من فرستاد و با روزهایی که گذشت و برداشت من از خاطراتِ مشترکمون تغییر نکرد، فهمیدم که اشکان قابل‌ترین و ماهرترین بازیگر ممکنه.

با سوالِ رامین جا خوردم:

_چه عکس‌هایی برات فرستاد؟

انتظار نداشتم واکنشش به حرف‌هایم، این باشد یا اینکه فقط به این بخش از حرف‌هایم توجه نشان دهد با این حال، تصویر عذاب‌آوری که در سرم در حالِ شکل‌گیری بود را کنار زدم و گفتم:

_عکس‌های تولد آوا که مربوط به ماه قبل بود؛ یه تولد خودمونی سه نفره. شادی و اشکان و آوا! تو همه‌ی اون عکس‌ها، آوا تو آغوشِ اشکان بود. حتی موقع فوت کردنِ شمع‌های تولدش!

_اینجایین؟

با شنیدنِ صدای راستین هر دو سر چرخاندیم.

DONYAIEMAMNOE

راستین نزدیک آمد:

_چی برای هم پچ‌پچ می‌کنین؟

هیچ‌کدام جوابی ندادیم و راستین با نگاه کردن به صورتِ من، دست برداشت از دقیق شدن و گفت:

ـمی‌خوان ناهار بخورن!

من سر تکان دادم و رامین گفت که یک سیگار می‌کشد و می‌آید.

راستین منتظر نگاهم کرد و من چشم دوختم به رامین و وقتی گفت:

ـبعد از اینجا می‌ریم یه جایی که بشه حرف زد.

با خیالِ راحت با راستین همراه شدم.

"فصل هفتم"

روز چهارم

"سیاهی"

بدون آن‌که احساس خاصی داشته باشم، عکس‌های جدیدی که شادی برایم فرستاده بود را نگاه می‌کردم! شنیده‌ای که شاعر می‌گوید:

"دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود

که خنجر غمت از این، خراب‌تر نمی‌زند"

حال و روز من هم، در روز چهارم همین بود. رسیده بودم به مصداق حقیقیِ "بالاتر از سیاهی رنگی نیست" دیدنِ آوا در آغوشِ تو، حسِ خاصی را دیگر در من ایجاد نمی‌کرد. این آب ظاهراً از سر من گذشته بود؛ دیگر چه فرقی می کرد وجب زدنش؟

گوشی را کنار گذاشتم. بلند شدم و می‌دانی چه کردم؟ شروع کردم به تمیز کردنِ خانه. آن میزِ نحسِ صبحانه را جمع کردم. لیوان‌ها را شستم. اتاق‌ها را مرتب کردم و نه اشک ریختم و نه فکر کردم. نمی‌دانم حالِ آن روزم را چطور برایت بگویم؛ انگار گرفتار یک سیاهیِ محض شده باشم؛ یک سیاهی بی‌قواره و بد شکل. سیاهی‌ای که در آن هیچ حسی معنا نمی‌شد. نه درد وجود داشت، نه رنج، نه ترس و نه امید!

جاروبرقی را زدم به برق و افتادم به جانِ خانه.

نمی‌شناختم دیگر خودم را اشکان؛ در آن صبحِ چهارمین روز غمگین، خودم هم برای خودم جدید و ناشناخته شده بودم،

فاصله گرفته بودم از خودم و نشسته بودم کناری و منتظر حرکت بعدی‌ام بودم.

رفتارها برای خودم هم غیرقابل پیش‌بینی بودند. مثلاً داشتم تعجب می‌کردم از آن که اطراف کاناپه را با دقت بیشتری جارو می‌زدم!

بعدش می‌دانی چه کردم؟ دستمال برداشتم و شروع کردم به تمیز کردنِ هرچه که چشمم به آن می‌خورد. بخدا حس خاصی نداشتم اما انگار داشتم طبق یک برنامه‌ریزی ناشناخته، همه جا را پاک می‌کردم. از میزِ جلو مبلی بگیر تا دستگیره‌ی در. همه را پاک کردم. نه یک‌بار، چندین و چندبار.

حالا تو بگو؛ کسی را دیده‌ای که کاناپه را دستمال بکشد؟ من کشیدم؛ شاید نیم ساعت، شاید یک ساعت، شاید هم بیشتر و دست‌هایم درد نمی‌گرفت؛ گفته بودم که درد را حس نمی‌کنم.

کاناپه را دستمال کشیدم و بعدش تمام دستمال ها را ریختم داخل سطل زباله. بعدش دست‌هایم کثیف شده بودند و شروع کردم به شستن دست‌هایم؛ نه! شروع کردم به کشتنِ دست‌هایم.

چه‌کار می‌کردم؟ هرچه مایع می‌ریختم، هرچه می‌شستم و آب می‌کشیدم، به دلم نمی‌نشست. دوباره تکرار می‌کردم. دست‌هایم سر شده بودند. مفصل‌هایم قرمز و نوکِ انگشتانم چروک شده بودند و من؛ می‌شستم و می‌شستم. تا جایی که صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، مانعم شد.

تو بودی؟ دعا دعا کردم که تو نباشی. جان نداشتم دیگر برای تمیز کردنِ خانه. از چشمیِ در، راستین را دیدم. حالا علاوه بر ضربه‌زدن به در، صدایمان می‌زد و یکی در میان می‌گفت:

ـرستا... اشکان...

رستا و اشکان؟ یاد آن پلاکی افتادم که قایمش کرده بودم. همانی که اسم‌هایمان را طوری بهم چسبانده بود که آدم نمی‌توانست جدا از هم تصورشان کند.

در را باز کردم برای راستین. با سر و صداهایش ممکن بود اهالی محل را خبر کند!

DONYAIEMAMNOE

بادیدنم، سوالش را نیمه‌کاره گذاشت و به جایش پرسید:

ـخوبی؟

خوب بودم؛ خانه‌ام تمیز بود، دست‌هایم هم. نگاهش به سرویس‌بهداشتی پشتِ سرم و درِ بازش افتاد و پرسید:

_چرا آب رو باز گذاشتی؟

و بی‌جوابی و بی‌حرکتی‌ام را که دید، کنارم زد و با دیدنِ خرابکاری‌ام، گفت:

_چرا این‌جا این‌قدر آب و کفه؟

می‌خواستم بروم آب را ببندم اما مانعم شد. خودش انجامش داد و گفت:

_دوباره خواستی بری بپا لیز...

و بعد با دیدن لباس‌های خیسم، سوال جدیدی پرسید:

_داشتی چی‌کار می‌کردی؟

توضیحش سخت بود؛ چرا که خودم هم نمی‌دانستمش. باید لباس‌هایم را عوض می‌کردم. رفتم به اتاق مشترکمان در را بستم و لباس‌هایم را تعویض کردم و وقتی برگشتم راستین نشسته بود روی کاناپه. جا مگر قحط بود؟ می‌خواستم بلندش کنم اما چند

لحظه‌ی بعد، خودش از جایش بلند شد و در حالی که با دست، روی چرم زرد رنگش می‌کشید، پرسید:

_خیسه چرا؟

و بعد با انزجار دستی به شلوارش کشید و اعتراض کرد:

_چرا همه جا خیسه؟

وارد آشپزخانه شدم و پرسیدم که چه میل دارد؟ جوابش "هیچی" بود. اما من تصمیم گرفتم چای درست کنم و برای یک لحظه، فکری از سرم گذشت. نکند همان روزی که آمده بودید به خانه، از وسیله‌ها استفاده کرده بودید؟ بالاخره خشک و خالی که نمی‌شد؛ حتماً برایش لیوانی آب ریخته بودی. شربت درست کرده بودی. نکند سرسری شسته بودی ظروفی که استفاده کرده بودید را؟ با صورتی جمع شده به لیوان‌های داخل کابینت نگاه کردم، به فنجان‌ها، حتی به آن گیلاس‌های پایه کوتاه هم مشکوک بودم.

درِ کابینت را بستم. نمی‌شد که برای راستین در کاسه چای ببرم! داشتم به فکر چاره می‌گشتم که سروکله‌اش در آشپزخانه پیدا شد و با ملایمت پرسید:

_خوبی؟

برایش لبخند زدم. لب‌ها کش می‌آمدند. لب‌ها وانمود کردن را خوب بلد بودند. گفتم:

_خوبم.

و بلافاصله راستین سوال بعدی‌اش را پرسید:

_چرا سرِ کار نرفتی؟

یک پیمانه چای، داخلِ قوری ریختم و به دروغ گفتم:

_مرخصی گرفتم.

خیلی سوال می‌پرسید آن‌روز راستین:

_مرخصی دیگه برای چی؟

نگاهم را در خانه‌ی تمیز گرداندم و گفتم:

_که خونه رو تمیز کنم.

باور نکرد. خب راستین احمق نبود. برادر من بود اما مثل خودم احمق نبود. بازویم را کشید و با لحنِ عصبی‌اش گفت:

_درست جواب من رو بده؛ چی شده؟ باز چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی. سرِ کار که نرفتی، حرف هم که نمی‌زنی، مرخصی گرفتی که خونه رو تمیز کنی؟ چش بود مگه خونه‌ات؟

صدای تق مانندی که از کتری برقی بلند شد، می‌گفت که آب جوش آمده. دستم را از حصارِ انگشتان راستین رهاندم و مشغولِ درست کردنِ چای شدم. یک جعبه‌ی شش‌تایی فنجان داشتم که باز نشده بود و انتهای آن کابینتِ بالایی بود. به راستین آدرس دادم و خواستم برایم بیاوردش. طوری نگاهم می‌کرد که یک عاقل به دیوانه و بی‌آن‌که خواسته‌ام را انجام دهد، گفت:

_رستا حرف بزن. بگو چی شده تا کمکت کنم. مامان و بابا بدجوری مشکوک شدن؛ چند روزیه که نه اومدی و نه زنگ زدی. براشون صد تا قصه سرهم کردم که می‌خوای اشکان رو سورپرایز کنی و سرت شلوغه. به من بگو چی شده؛ تا باهم یه فکری کنیم!

صدایش را ملایم کرد:

-بگو قربونت برم؛ حلش می‌کنیم دوتایی!

حل می‌شد؟ آن‌هم دوتایی؟

نکه نخواهم برای راستین حرف بزنم؛ برعکس، باید به یک نفر دردم را می‌گفتم اما آن روز چهارم، سیاهی به طرز عجیبی مرا محصور کرده بود؛ سیاهی‌ای که خواسته‌ها و احساساتم در آن گم می‌شد.

صندلیِ میز آشپزخانه را گذاشتم زیر پایم و خودم برای بیرون کشیدن آن جعبه‌ی باز نشده‌ی فنجان، دست به کار شدم. روی جعبه کمی گردوخاک نشسته بود اما این کثیفی آنی نبود که بخواهم با دستمال به جانش بیافتم!

راستین با چشمان از حدقه بیرون‌زده نگاهم می‌کرد. سعی کردم نسبت به احساساتِ نگاهش بی‌توجه باشم. دو فنجان از جعبه بیرون کشیدم و داخل‌شان آب گرداندم و قصد چای ریختن داشتم که بالاخره صدایش درآمد و چیزی گفت!

چای هنوز به رنگِ دلخواهِ تو نرسیده بود؛ کمرنگ‌تر از چیزی بود که تو دوست داشتی اما چه اهمیتی داشت؟ برای تو که نمی‌خواستم چای بریزم. حتی برای خودم و راستین هم نمی‌خواستم چای بریزم. من فقط می‌خواستم چای بریزم! بعدش

هم دلم می‌خواست بروم و مقابل تلویزیون بنشینم و یکی از آن برنامه‌هایی که هیچ‌وقت ندیده بودم را ببینم.

ای کاش راستین نمی‌آمد؛ حداقل امروز نمی‌آمد!

ـرستا جان؟ عزیزم؟ نمی‌خوای چیزی بهم بگی؟

راستین یک ریز و پشت سرهم داشت این چند کلمه را تکرار می‌کرد و من، بی‌توجه به حرف‌هایش، فنجان‌ها را آمدم بگذارم داخل سینی اما به سینی‌ها هم مشکوک بودم! همان‌طور دسته‌های‌شان را گرفتم و بردم و گذاشتم‌شان روی میز.

راستین پشت سرم حرکت می‌کرد. چرخیدم و صورتش را دیدم؛ نگران بود! بدجوری هم نگران بود و من، تصمیم گرفتم به جای فکر کردن به نگرانی‌اش، به این فکر کنم که همراه با چای، چه چیزی برای پذیرایی بیاورم.

می‌خواستم رد شوم که دوباره بازویم را گرفت. این بار حصار انگشتانش محکم بود. هرچه تقلا کردم، رهایم نکرد. وادارم کرد که نگاهش کنم و دست آخر، با آن لحنی که قاطعیتش را کم‌تر در راستین دیده بودم، گفت که برای بار آخر دارد می‌پرسد و اگر جواب ندهم زنگ می‌زند به تو. گفت قصدش دخالت کردن نیست

که اگر بود همان چند شب پیش خودش را دخالت می‌داد.گفت فقط نگران است... گفت حس می‌کند که من...

واقعاً دلم می‌خواست بدانم در رابطه با من چه احساس و برداشتی دارد. گفته بودم که آن روز خودم را نمی‌شناسم و چه بهتر که یک نفر، حال مرا برای خودم شرح می‌داد. مصرانه خواستم جمله‌اش را کامل کند و راستین نگاهش را دزدید از صورتم و حرف آخر را زد و گفت که حس می‌کند "دیوانه" شده‌ام!

خودش بود؛ راستین زده بود به خال با جوابی که داد.

"دیوانه" شده بودم و چه خوب که راستین این را به من فهماند؛ چرا که دیگر لازم نبود خودم را عذاب دهم برای پیدا کردنِ علت رفتارهایم. دیوانه شده بودم دیگر؛ دیوانگی‌کردن که علت نمی‌خواست.

نگاهم را دادم به فنجان‌ها و گفتم:

-داره سرد می‌شه!

DONYAIEMAMNOE

تا زمانی که مسیر نگاهم را دنبال نکرد، نفهمید که چه می‌گویم، چرا که بعدش، عصبی‌تر از قبل داد زد و گفت که او دارد از چه

می‌گوید و من از چه! و بعد انگار که از من ناامید شده باشد، رهایم کرد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید.

برایم مهم نبود که به چه کسی زنگ می‌زند؛ لازم است که باز بگویم بالاتر از سیاهیِ چهارمین روز برای من رنگی نبود؟

مسیرم را به سمت آشپزخانه در پیش گرفتم و جعبه‌ی شکلات را از یخچال بیرون کشیدم. مامان هر وقت به خانه‌مان می‌آمد، محال بود که جعبه‌ای شکلات همراهش نباشد و من قصد داشتم با همانی که هفته‌ی پیش برایم آورده بود، از راستین پذیرایی کنم. بسته‌بندی‌اش باز شده بود. تعجب کردم؛ تو که عادت نداشتی به یخچال و محتویاتش سرک بکشی. کارِ تو با یخچال، در حد همان اهرم آب سردکنش بود. اگر من شکلاتی کنار چایی‌ات می‌گذاشتم، می‌خوردی! اگر نه که هیچ. اگر میوه‌ای برایت پوست می‌گرفتم، استقبال می‌کردی، اگر نه که هیچ!

در جعبه را باز کردم و دیدنِ فقط دو جای خالی، در ذوقم زد. جعبه، جای شانزده شکلات داشت اما چهارده‌تای موجود از این قرار بودند؛ چهار تا شکلات گرد، چهار شکلات به شکل صدف، چهار شکلاتِ مربعی شکل و... دو شکلاتِ قلبی!

چقدر لوس؛ شکلات‌هایتان را هم یک شکل برمی‌داشتید؟ هردو به شکلِ قلب؟الهی! چقدر عاشق بودید پس!

در جعبه را بستم و صدای راستین را شنیدم که می‌پرسید که چرا جواب تماسش را نمی‌دهی! داشت وضعیتِ تو را از من می‌پرسید؟ من از کجا می‌دانستم؟ من فقط از خانه بیرونت کرده بودم؛ اینکه کجا رفته بودی و چه می‌کردی را که دیگر نمی‌دانستم. راستین اما بی‌خیال نمی‌شد و پرسید:

_مگه این موقع سرِ کار نیست؟

در حالِ پر کردنِ قندان، جواب دادم:

_نمی‌دونم؛ شاید باشه!

_دعواتون شده؟ سرِ چی آخه؟ چرا داری بچه‌بازی در می‌آری؟ درست و حسابی بگو چی شده. اگه به من مربوط نبود که راهم رو می‌کشم و می‌رم ولی...

ولی چه؟ نگفت ادامه‌اش را!

DONYAIEMAMNOE

قندان را بردم و گذاشتم کنار فنجان‌های چایی و بعدش برای دیدنِ کنترل چشم چرخاندم اما سوالِ بعدیِ راستین متوقفم کرد:

ـچی‌کار کرده اشکان با تو؟ به من بگو رستا.

دیدی اشکان؟ راستین هم بعد از چند دقیقه متوجه شد که اگر بلایی سرِ من آمده، باعثش تو بوده‌ای! راستین هم تیز بود، هم مرا خوب می‌شناخت! بیست و خرده‌ای سال با هم زندگی کرده بودیم. می‌دانست که به خودیِ خود دیوانه نمی‌شوم.

کنترل را از روی میز عسلی برداشتم. نشستم روی مبل تک‌نفره و هنوز دکمه‌ی قرمز رنگ را نفشرده بودم که راستین قاپیدش و پرسید:

ـدست روت بلند کرده؟ بهت بی‌احترامی کرده؟ با خانواده‌اش به مشکل خوردی؟ بداخلاق شده؟ بددهن شده؟ خلاف کرده؟ از کار اخراج شده؟ چی شده آخه؟

نگاهش کردم راستین را؛ چشم در چشم. سوال پرسیده بود و نمی‌شد جواب ندهم! تا کی سکوت می‌کردم و او هی می‌پرسید؟

لب باز کردم و گفتم:

_خیانت!

حالتش بعد از شنیدن این جمله، هم برایم عجیب بود، هم جالب. عجیب بودنش به کنار. اما بگذار برایت بگویم که چرا برایم جالب بود؛ دلم می‌خواستم بدانم واکنش کسی جز من نسبت به این قضیه چه خواهد بود. مثلاً واکنش برادرم؛ برادری که از سوال‌ها و حدس‌هایش هم فهمیده بودم که حتی ذهنش به این وادی‌ها نرسیده. تهِ بدی کردن تو در حق من، در ذهن راستین این بود که دست رویم بلند کرده باشی، بد دهانی و بداخلاقی کنی اما من با یک جوابِ متفاوت شوکه‌اش کرده بودم. باورش نشد؛ فکر کرد دستش انداخته‌ام، مسخره‌بازی درآورده‌ام یا یک چنین چیزی. چراکه بعد از گذشت چند ثانیه، دوباره پرسید:

_بگو چی‌شده رستا؟ بخدا مثل همیشه بین خودمون دوتا می‌مونه. کاری کرده اشکان؟ یا نه... تو کاری کردی؟ هرچی که هست بگو بهم.

DONYAIEMAMNOE

دیگر داشت التماس می‌کرد که حرف بزنم اما من، حواسم پیِ سوال آخرش بود. می‌خواست بداند که من هم کاری کرده‌ام یا

نه؟ جرقه‌ای در ذهنم روشن شد. یک‌جور خوددرگیریِ بیمارگونه. مثلاً اگر من خیانت کرده بودم چه می‌شد؟ راستین هم مثل شادی که پشت تو در آمده بود پشت من در می‌آمد و از خیانتم حمایت می‌کرد؟

نمی‌دانم چه شد که تصمیمم را در آن لحظه عملی کردم و گفتم:

_بهش خیانت کردم. سه ماهه که دارم بهش خیانت می‌کنم و اون تازه دو سه روزه که فهمیده.

دلم برایش سوخت. این‌بار هم باور نکرد. رسماً داشت به گریه و التماس می‌افتاد. وقتی هر دو شانه‌ام را گرفت و گفت:

_درست حرف بزن رستا دارم دیوونه می‌شم.

بی‌تفاوت گفتم:

_چی‌کار کنم؟ از یکی دیگه خوشم می‌اومد. از یکی از پسرهای فامیل. الان سه ماهه که...

فریاد کشید:

_خفه‌شو رستا. خفه شو...

بغضم را قورت دادم و گفتم:

_همین چند روز پیش آوردمش خونه. وقتی اشکان سر کار بود و روحش بی‌خبر.

هولم داد و بلندترین فریاد عالم را کشید:

_دارم بهت می‌گم خفه‌شو. بفهم حرف دهنت رو.

تعادلم را حفظ کردم. قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید. پسش زدم و گفتم:

_همین چند وقت پیش هم براش تولد گرفتم.

رامین را بارها و بارها شده بود که عصبی ببینم اما راستین را نه، آن روز اولین بار بود. آمد به سمتم؛ تکان نخوردم. به جایش کاناپه را نشانش دادم و گفتم:

_بهش خیانت کردم.

یقه‌ام را چسبید. باورت می‌شود؟ راستین یقه‌ام را گرفت و طوری تکانم داد که سرم گیج رفت. داشت تهدیدم می‌کرد که اگر ساکت نشوم بلایی سرم می‌آورد. کلمه‌هایی که می‌گفت را مطمئن نبودم که بفهمد. یک لحظه می‌گفت خفه‌شوم و بس کنم چرت‌وپرت گفتن را. یک لحظه می‌گفت که اگر حرف‌هایم

راست باشد، زنده‌ام نمی‌گذارد. یک لحظه می‌خواست تمام کنم دروغ گویی را و بعدش، مرا رها کرد و سرش را گرفت میانِ دستانش و زانوهایش خم شد. فکرِ اینکه من خیانت‌کار باشم، زانوهای برادرم را خم کرد. تازه این برای لحظه‌ای بود که هنوز هم باورش نشده بود!

دلم نیامد ادامه دهم. دلم نیامد ببینم بعدش چه می‌شود.

خم شدم و نشستم مقابلش. می‌دانستم کارِ اشتباهی کرده‌ام اما رسیدن به بعضی جواب‌ها تاوان داشت و من داشتم تاوانش را با بد کردنِ حال برادرم می‌دادم. دست‌هایش را گرفتم و فوراً گفتم:

_دروغ گفتم بهت. من هیچ‌وقت تو ذهنم هم به اشکان خیانت نکردم. اما تو بگو اگه حرفی که زده بودم راست بود، چی می‌شد؟

خواست تمامش کنم. می‌خواست از خانه‌مان برود اما مانعش شدم. حالش اصلاً خوب نبود. گفتم مگر نمی‌خواهد بداند که چه پیش آمده. قسم خوردم که همه را برایش بگویم. فقط می‌خواستم قبلش مرا به جواب سوال‌هایم برساند. برایش جان مامان را قسم خوردم که تمام حرف‌هایم دروغ بوده. فقط

می‌خواستم بدانم اگر خیانت‌کار بودن مرا باور می‌کرد، چه می‌شد، چه می‌کرد، به چه فکر می‌کرد.

می‌دانی راستین آن‌روز چه جوابی داد اشکان؟ گفت اگر چنین اتفاقی از جانب من می‌افتاد، نه خودش، نه مامان و نه بابا، دیگر روی نگاه کردن به تو را نداشتند و بزرگ‌ترین دردشان همین می‌شد.

حالا فهمیدی از چه حرف می‌زنم؟

بعید می‌دانم که فهمیده باشی!

راستین مرا به جواب‌هایم رسانده بود. حالا نوبت من بود که برایش بگویم.

دوره کردن آن سه روز و نصفی، طاقت‌فرسا بود؛ بیشتر هم از این بابت که می‌دیدم چطور فهمیدنش راستین را ذوب می‌کند.

اما خودت بگو؛ چاره‌ی دیگری هم داشتم؟

بالاخره خانواده‌ام متوجه قضیه می‌شدند یا نه؟ بالاخره من باید از این درد، رونمایی می‌کردم یا نه؟ من که کسی را نداشتم؛ فقط

تو مانده بودی برایم. حالا که تو هم طرفِ من نبودی، تکلیف چه می‌شد؟

قبل از آن روز، هیچ چیزی از زندگی‌مان را جز خوشبختی‌هایمان را برای خانواده‌ام نگفته بودم. من با تمام شرایطت ساخته بودم. اگر بله گفته بودم به تمام کم و کاستی‌ها واقف بودم. من حتی یک‌بار هم پیش خانواده‌ام لب باز نکرده بودم که با خانواده‌ات مشکلاتی دارم. از بی‌احترامی‌های شادی، چیزی نگفته بودم. حتی گاهاً رفتارهای سردِ مادرت را توجیه می‌کردم؛ می‌دانی چرا؟ چون تو طرفِ من بودی و حالا که نبودی، چه می‌کردم؟ با خیانت کردنت که دیگر نمی‌شد بسازم!

تمام ماجرا را برای راستین گفتم. می‌گذرم از گفتن حالی که به راستین دست داد. تعجب کردن و انکار کردن و شکستنش را فاکتور می‌گیرم و از جایی برایت می‌گویم که راستین هم رسید به آن نقطه‌ای که من ایستاده بودم. پیام‌های شادی را نشانش دادم؛ عکس‌های تولد را هم. می‌دانی بعدشان چه گفت؟ با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد و چشم‌های وحشتناکش، گفت که جمع کنم و همراهش بروم. گفت اگر شواهد و اظهاراتت راست باشد

که وای به حالت. اگر دروغ باشد هم باز وای به حالت. در هر صورت، پیشنهادش آن بود که من دیگر در آن خانه نمانم. می‌گفت ماندنم تا زمانی که تکلیف روشن نشده، جایز نیست.

من اما مخالف بودم؛ نه برای آن‌که بگویم هنوز کورسوی امیدی ته دلم روشن بود؛ چرا که سیاهی تا اعماق وجودم، نفوذ کرده بود. فقط برای آن‌که آمادگیِ ظاهر شدن مقابل پدر و مادرم را نداشتم. پس به راستین التماس کردم که کوتاه بیاید. نه روی رفتن به خانه‌ی پدری‌ام را داشتم و نه توانش را.

ترجیحم آن بود که بمانم در خانه و به هر ترفندی بود، راستین را قانع کردم که فعلاً به بابا و مامان چیزی نگوید اما قرار شد کنارم بماند و ترکم نکند. یکی_دو ساعتِ بعدش هم تماس گرفت با خانه و گفت که من در حالِ تدارکاتِ جشنِ اولین سالگردِ ازدواجمان هستم و بسیار مشغله‌دارم. خودم هم برای آن‌که خیال‌شان را راحت کنم، چند جمله‌ای صحبت کردم و اطلاع دادم که راستین قرار است پیشم بماند و به این ترتیب، یک روزِ دیگر هم برای زندگیِ ویران شده‌مان وقت خریدم.

راستین یک در میان می‌خواست که با تو تماس بگیرم؛ معتقد بود که شاید تماس‌های مرا پاسخ دهی.

من اما مثل راستین فکر نمی‌کردم چون دیگر نمی‌شناختمت؛ نه خودت و نه رفتارهایت را.

زیرِ بار که نرفتم، خودش دست به کار شد و با گوشی‌ام به تو زنگ زد و تو باز هم جواب ندادی.

چند باری کارش را تکرار کرد و دست آخر خواست که با شادی تماس بگیرم؛ می‌پرسید که شماره‌اش به چه نامی ذخیره شده و تند تند لیست مخاطب‌هایم را بالا و پایین می‌کرد.

بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم. می‌خواستم آرام باشد؛ واقعیتش تا آن روز این حالش را ندیده بودم؛ باور نمی‌کردم که چیزی بتواند تا این حد عصبی‌اش کند.

هرچه من آن‌روز حس‌هایم پر کشیده بود، راستین چند برابر داشت‌شان. آخر هم حرف خودش را به کرسی نشاند و شماره‌ی شادی را گرفت.

DONYAIEMAMNOE

بی‌توجه به کارهایش، گوشه‌ای نشستم. اما او آن‌قدر شماره گرفتن را تکرار کرد که بالاخره کسی جوابش را داد. نمی‌دانستم کدام‌تان پشت خطاید، تو یا شادی؛ اما وقتی راستین از مخاطبش خواست که بگوید تو کجا هستی، دریافتم که شادی جوابش را داده.

راستین فریاد می‌کشید؛ بلندترین فریادهایی که تا آن‌روز شنیده بودم را. شادی را بچه خطاب کرد و خواست گوشی را به بزرگ‌ترش که تو باشی برساند. نمی‌دانم چه گفت شادی که راستین آمپر چسباند و دوباره داد و فریاد را از سر گرفت. حتی از تهدید کردنِ شادی هم نگذشت و گفت که بالاخره دستش به خواهر بیشعورِ تو می‌رسد! طوفان به راه افتاده بود در خانه‌مان؛ راستین به قدری بد حال بود که داشت نگرانی‌ام را تحریک می‌کرد. شماره‌ی خانه‌تان را گرفت و تماس‌هایش بی‌جواب ماند و دست آخر از من خواست خانه بمانم و درها را قفل کنم تا زمانی که برگردد!

DONYAIEMAMNOE

رفتارهایش داشت مرا پشیمان می‌کرد از گفتن آن‌چه که اتفاق افتاده بود. نتوانستم مانعش شوم. داشت کاپشنش را می‌پوشید

که گوشی‌ام زنگ خورد و قبل از من، راستین برش داشت و بعد از چند لحظه، گوشی را مقابلم گرفت و خواست که جواب دهم و یک کلام از تو بخواهم که به خانه بیایی.

گوشی را مردد از دستش گرفتم. با خانه آمدنت مخالف بودم؛ نکه بترسم از این‌که راستین بلایی سرت بیاورد، نه! بیشتر برای خود راستین می‌ترسیدم؛ نمی‌خواستم دردسری برای خودش درست کند اما که بود که بتواند آن‌روز مقابل راستین بایستد و مخالفت کند؟

پس چاره‌ای نداشتم جز جواب دادن به تماست و یک کلام گفتم "بیا خونه" و تو در جوابم گفتی "باشه".

همین! این کوتاه‌ترین مکالمه‌ی تمام عمر آشنایی‌مان بود؛ چه از نظر تعداد کلمات و چه از نظرِ احساس!

تا زمانِ آمدنت، راستین قدم زد؛ من هم! راستین در پذیرایی و من کمی گسترده تر. مثلاً در پذیرایی راه می‌رفتم، کاناپه آزارم می‌داد. تغییر مسیر می‌دادم به آشپزخانه، فنجان‌ها آزارم می‌دادند؛ می‌رفتم به اتاق خواب، عکس‌هایمان آزارم می‌داد و

آن‌قدر آزار دیدم در آن یک ساعت که وقتی تو آمدی، دیگر چیزی از من نمانده بود.

در را که باز کردی، راستین کنارم ایستاد و دستم را گرفت و همان شد تنها پناهِ آن روزهایم.

تو آمدی داخل و راستین انگشتانم را فشرد.

تو از حضورِ راستین در کنارم تعجب کردی و راستین مرا به عقب هدایت کرد.

تو نگاهت را به صورتم دادی و راستین پرسید "رستا چی می‌گه؟"

تمام حس‌هایش در همین جمله مشخص بود؛ تو اما فقط مرا نگاه کردی و من، تازه معنای واقعیِ آزار دیدن را متوجه شدم.

پناه گرفتم پشت راستین که دیگر تو و نگاهت را نبینم. راستین بار دیگر سوالش را پرسید و تو، بار دیگر سکوت کردی. راستین اما در یک چشم برهم زدن، آمد سراغت و یقه‌ات را چسبید و من از صدای بلندش بود که چشم بستم و دست روی گوش‌هایم گذاشتم اما صدایش همچنان، برایم واضحِ واضح بود؛ داشت تو را

بازخواست می‌کرد و تهدید که اگر حرف نزنی، بیچاره‌ات می‌کند. سکوت تو اما چشمان مرا باز کرد و دیدمت که همچنان به من نگاه می‌کنی. یقه‌ات میانِ انگشتان راستین بود و خودت فقط به من خیره بودی!

"رستا راست می‌گه" تنها جمله‌ای بود که به راستین گفتی و من دیدم که راستین یقه‌ات را رها کرد، قدمی به عقب برداشت و ناباورانه یک‌بار دیگر از تو سوالش را پرسید! به نظر می‌رسید جوابت چیزی نبوده که راستین باورش کند؛ راستین می‌خواست از زبانت چیزی جز آن‌که من گفته‌ام بشنود و داشت تمام تلاشش را می‌کرد. به سمت من که چرخید، چشمانش التماس داشت؛ داشت التماس می‌کرد که یکی از ما از این برزخ نجاتش دهیم اما تو، بار دیگر لب زدی و گفتی "رستا راست می‌گه" و من، حیرانی برادرم را دیدم. دور خودش چرخید و دست آخر، روبه‌روی تو ایستاد و در کمتر از یک ثانیه، دستش با شدت روی صورتت نشست. از صدای ضربه‌اش چشمانم را برای لحظه‌ای بستم. شدت ضربه‌اش مرا تکان داد اما وقتی چشم باز کردم، تو

بی‌حرکت ایستاده بودی سر جایت و طرف راستِ صورتت سرخیِ زننده‌ای داشت.

راستین بارِ دیگر با تو دست به یقه شد؛ تکانت داد و فریاد کشید و بستت به بادِ ناسزا. تو اما با سری پایین افتاده هیچ حرکتی نکردی. حتی از خودت دفاع هم نکردی؛ نه حرفی زدی و نه عکس‌العملی نشان دادی.

راستین داشت خودش را خالی می کرد؛ داشت احساساتش را بیرون می‌ریخت، برعکسِ من که تمام غم‌ها را ریخته بودم درونم و غم آن‌قدری سنگینم کرده بود که فقط می‌توانستم بایستم و نگاه کنم و مات شوم و مات شوم ومات شوم!

نمی‌دانم چقدر گذشت که راستین دست کشید از تو؛ عقب‌نشینی که کرد، داشت نفس‌نفس می‌زد و حتی برای نفس گرفتن هم وقتی هدر نداد و رو به من، منقطع گفت که حاضر شوم و همراهش بروم. طوری نگاهش کردم که بهش بفهمانم ما یک قول و قراری میان‌مان بوده؛ اما راستین زیر همه‌شان زد و اصرار کرد که همراهش شوم.

تنها دلیل مخالفتم مامان و بابا بودند؛ مامان دور از جانش با دیدن من سکته می‌کرد. بابا هم خودم روی دیدنش را نداشتم و آن روز چهارم، ابداً توانایی رویارویی با این دو نفر در من نبود.

برای سومین بار که راستین مصرانه درخواستش را گفت، لب باز کردم و گفتم که همراهش نمی‌شوم. او اصرار می‌کرد و من امتناع و تو، بی‌هیچ حرف و حرکتی، ایستاده بودی سر جایت و نگاه می‌کردی. حرف آخر را زدم؛ به راستین گفتم که محال است امشب به خانه برگردم و آب پاکی را ریختم روی دستش و قسمش دادم که مرا امشب با مامان و بابا روبه‌رو نکند. گفت مرا به جای دیگری می‌برد و فقط می‌خواهد که در این خانه نمانم و این حرف را که زد، تو بالاخره واکنش نشان دادی و مرا از فکر این‌که ایستاده و با چشم باز مرده‌ای، رهاندی!

آمدی نزدیک و ایستادی میان‌مان و رو به راستین گفتی "رستا جایی نمی‌ره" و راستین را مجدداً دست به یقه‌ی خودت کردی. اوضاع دیگر داشت از کنترل خارج می‌شد برای راستین نگران بودم؛ نمی‌خواستم با آوردن بلایی سرِ تو برای خودش دردسری درست کند. تلاش کردم از تو جدایش کنم. فریاد زد و گفت

"رستا دیگه تو این خونه نمی‌مونه" و تو آن لحظه، چیزی گفتی که قلبِ مرا از حرکت باز داشت!

یادت هست اشکان؟ یادت هست که چه گفتی؟ در جواب راستین، تو هم بالاخره صدایت را بلند کردی و گفتی "رستا هنوز زن منه".

می‌دانی آن لحظه ذهنم روی چه قفل کرد؟ روی "زن"؟ نه!

روی"من" مالکیتت؟ نه!

ذهن من قفل کرد روی کلمه‌ی "هنوز" و چه ترسناک بود این کلمه!

راستین را رها کردم و در سرم کلمه‌ی "هنوز" با تیراژ ده رقمی تولید و تکثیر شد؛ سرم گیج رفت!

راستین ضربه‌ی دومش را به صورتت زد و فریاد کشید و خواست دیگر اسم مرا نبری.

اوضاع داشت وحشتناک می‌شد. نه دلِ ماندن در این خانه را داشتم، نه پای رفتن با راستین را. خودم را میانتان قرار دادم و رو به راستین التماس کردم که دست بردارد. روز چهارم داشت

تمام می‌شد و با تمام شدنش خاصیت سیاهی از بین می‌رفت. از بین رفتنش هم مصادف بود با برگشتن احساساتِ من. بخدا دیگر طاقتش را نداشتم. خدا می‌دانست فردا چه روزی خواهد بود.

از راستین خواهش کردم که اجازه دهد در خانه بمانم. گفتم فردا هر جایی که لازم باشد همراهش می‌شوم؛ فقط یک امشب مرا به حالِ خودم بگذارد. آن‌قدر گفتم که دلش به رحم آمد. دل‌رحم بودن راستین؛ طاقتِ دیدن این حال مرا نداشت. دیگر اصرار نکرد اما از ناسزا گفتن به تو هم دست نکشید؛ یکی در میان "بی‌لیاقت" می‌خواندت و تهدید می‌کرد که دمار از روزگارت درمی‌آورد.

آرامش کردم و نشاندمش روی صندلی، برایش آب بردم و به زور به خوردش دادم. دستان برادرم می‌لرزید و مرا از خودم متنفر می‌کرد. اولین حسی که داشت به من برمی‌گشت همین "تنفر" بود. تنفر از خودم، از تو و از زمین و زمان.

روی زانوهایم نشستم مقابلش و ازش خواهش کردم که برگردد به خانه. گفتم با تو حرف دارم و این یک شب قرار است تکلیفِ خیلی چیزها را روشن کنم. خواستم این یک شب را به من مهلت

دهد. آن‌قدر برایش گفتم که قبول کرد تنهایمان بگذارد اما گفت، همان‌جا روبه‌روی خانه داخل ماشینش می‌نشیند. راضی نبودم به آزارش اما حق داشت؛ دلش پیش من بود و او هم راضی نمی‌شد به تنها گذاشتنم.

دقایقی بعد رضایت داد به رفتن و باز تو را تهدید کرد که شش‌دانگ حواسش اینجاست و با اولین تماس من در کمتر از یک دقیقه می‌آید بالا و سرت را از تنت جدا می‌کند.

با دلی خون، راهی‌اش کردم. زیر گوشم با صدایی آرام خواست که پنجره را باز بگذارم و اگر اتفاقی افتاد جیغ بکشم. دلم آن لحظه رفت برای برادرانه‌هایش.

در را که بستم، سرم گیج رفت و آخرین رمق‌هایی که به کار گرفته بودم‌شان برای صاف نگه‌داشتنِ پاهایم، دود شدند و به هوا رفتند. زانوهایم خم شدند و داشتم با سر روی زمین می‌افتادم که نجاتم دادی؛ شاید هم برعکس، نمی‌دانم!

حالم که کمی جا آمد، به در تکیه زدم و از دیوار و هرچه که دم دستم بود کمک گرفتم تا تو زودتر دست‌هایت را از من جدا کنی. فهمیدی خواسته‌ام را و عقب ایستادی اما دستانت آماده‌باش

بودند و من، متنفر از این‌که مقابلت داشتم ضعفم را نشان می‌دادم.

زانوهایم اما دیگر تحمل وزنم را نداشت. حس می‌کردم سرم دارد به جلو می‌افتد و تعادلم از بین می‌رود.

نمی‌دانم چه دیدی در من، که دیگر عقب ایستادن را ترجیح ندادی. دستانت به کمکم آمد و مرا تا کاناپه هدایت کردی و خودت فهمیدی اشکان، مطمئنم که خودت فهمیدی که قرار نیست روی آن کاناپه بشینم که دور زدی و مرا با خودت بردی به سمت مبل تک‌نفره. به محض آن‌که تعادلم حفظ شد، پَسَت زدم. سرم را تکیه دادم به عقب و پلک‌هایم را بستم. صدایت نگران بود! حتماً بلد بودی دیگر؛ برای بازیگر قابلی مثل تو که درآوردن ادای نگرانی کاری نداشت. پرسیدی که چیزی خورده‌ام یا نه؟ جوابت را ندادم و دور شدنت را از راحت‌تر نفس کشیدنم فهمیدم.

کاش دست از سرم برمی‌داشتی؛ نمانده بودم خانه برای تو؛ مانده بودم، فقط و فقط بخاطر خودم و تو ای‌کاش مرا می‌فهمیدی!

با صدایت چشم باز کردم. لیوان آبمیوه را گرفته بودی مقابلم. چشم‌هایت التماس داشتند و پشت سرهم خواهش می‌کردی که چیزی بخورم. نگاهم را روی چشمانت حفظ کردم. چقدر تمرین کرده بودی؟ برای آن حجمِ بزرگ قابلیتت در بازیگری می‌پرسم!

چشم‌هایت طوری نگران بودند که آدم فراموشش می‌شد میان یک فیلم دراماتیک است.

لیوان را پس زدم؛ تو خوب مرا می‌شناختی؛ مرا لوس و لجباز بار نیاورده بودند. اگر نمی‌خواستمت، از سر لجبازی نبود. نمی‌خواستم ناز کنم و تو نازم را بکشی! آن لحظه دیگر نمی‌خواستمت، می‌فهمی؟ نمی‌خواستمت!

اما تو آن‌قدر خواهش و اصرار کردی که من فقط برای کم شدنِ شَرت از سرم، لیوان را گرفتم و محتوایش را نوشیدم و آبمیوه هنوز به معده‌ام نرسیده، پس‌زده شد.

دستم را گرفتم مقابل دهانم و دویدم به سمت سرویس‌بهداشتی و آن لحظه پشیمان شدم از این‌که چرا با راستین نرفته‌ام. مسلماً روبه‌رو شدن با خانواده‌ام، بهتر از این بود که مقابل تو، این‌قدر ضعیف ظاهر شوم که مرا از افتادن نجات دهی، کمکم کنی برای

نشستن و حالا، پشت‌سرم بایستی، موهایم را از عقب جمع کنی و پشت سرهم بگویی "چیزی نیست!"

آن‌قدر آن لحظه بی‌حال و بی‌توان بودم که حتی نمی‌شد پَسَت بزنم. فقط به زور سرم را بالا گرفتم و تو باز هم بعدش در بد حالی‌ام خودت را دخالت دادی. شیر آب روشویی را باز کردی، سرم را پایین گرفتی و می‌خواستی آب به صورتم بپاشی که مانعت شدم؛ خودم از پس این یکی برمی‌آمدم. صورتم را شستم و دستم را گرفتم به جاحوله‌ای. ضعف داشتم و بد حالی و هر آن حس می‌کردم که دیگر آخرین توانم از هم می‌پاشد و بیهوش می‌شوم.

مرا بی‌توجه به مخالفت‌هایم با خودت همراه کردی نشاندی‌ام روی همان مبل تک‌نفره و برای چند لحظه راحتم گذاشتی.

پلک‌هایم را بستم و از تنهایی‌ام استفاده کردم. با اینکه نشسته بودم و سرم تکیه‌گاهِ محکمی داشت، بازهم سرگیجه داشتم. فکرم دیگر کار نمی‌کرد؛ آن لحظه‌ها هیچ چیزی در سرم نبود. کاش می‌شد بخوابم.

دلم می‌خواست مثل آن پنج‌شنبه شب‌هایی که دغدغه‌ی زود بیدار شدن برای فردا صبحش را نداشتم، به یک خواب ده ساعته خودم را دعوت کنم. یک خوابِ طولانی و دل‌انگیز اما نکته‌ی بدش اینجا بود که نه پنج‌شنبه بود و نه من بی‌دغدغه؛ دغدغه‌ام اتفاقاً بزرگ‌تر شده بود و از صبح رسیده بود به تمامِ روزهای آینده.

سر و کله‌ات دوباره پیدا شد و همان آرامش لحظه‌ای هم پر کشید. پلک‌هایم را باز کردم و سینی به دست دیدمت. چای برایم درست کرده بودی. در سینی پنیر بود و مربا و کره. به نان‌ها اشاره کردی و گفتی که نان تازه نداشته‌ایم و به ناچار بسته‌ای از فریزر برداشته‌ای و گرمش کردی.

لازم نبود اشکان، لازم نبود اشاره کنی که به این‌که می‌دانی من نانِ گرم شده دوست ندارم. آن لحظه تازه بودن یا نبودن نان، در مقابل دغدغه‌های من، یک موضوع پیش پا افتاده بود.

دستم را گرفتم مقابلت و یک کلام خواستم که دست از سرم برداری و راحتم بگذاری. نه صبحانه‌ای که قرار بود شب به خوردم

دهی را می‌خواستم، نه نگرانی‌هایت را و نه هیچ چیزِ دیگرِ مربوط به تو را.

گفتم می‌خواهم بخوابم و رُک و راست خواستم مزاحم نشوی تو اما زدی به کانالِ زورگویی‌ات؛ گفتی اول باید غذایم را بخورم، بعد هر کاری که دلم خواست می‌توانم انجام دهم. بی‌توجه به حرفت بلند شدم و تو با یک حرکت مرا نشاندی سر جایم؛ متنفر بودم از این ضعف، متنفر بودم!

نشستی مقابلم. شکر ریختی در چایی‌ام و هَمَش زدی. برایم لقمه‌های کوچک گرفتی و چیدی‌شان دور بشقاب. یک لقمه‌ی نان و پنیر، یک لقمه‌ی کره و مربا.

صورتت همچنان قرمز بود و من به خاطر نداشتم که راستین دست روی کسی بلند کرده باشد. با یادآوری برادرم، دلم آتش گرفت. گفته بود داخل ماشینش می‌ماند؛ باید زنگ می‌زدم و هرطور که بود راهیِ خانه می‌کردمش.

با صدایت از افکارم جدا شدم. لقمه‌ای را گرفته بودی مقابلم و می‌خواستی بگیرمش. بی‌حرف و بی‌حرکت نگاهت کردم و تو با صدای لرزانت گفتی "بخور قربونت برم"!

بخدا اصلاً لازم نبود؛ لازم نبود خودت را به سختی بیاندازی. من نه آدمِ آزار رساندن به تو بودم و نه اهل دعوا و مرافعه. من از آنهایی بودم که وقتی خواسته نمی‌شد، راهش را می‌گرفت و بی‌سروصدا می‌رفت. از آنهایی که در مدرسه، بچه‌ها اگر بازی‌اش نمی‌دادند، خودش کنار می‌ایستاد و نه اهل بدجنسی بود و نه تلافی.

تو که مرا می‌شناختی؛ پس دیگر دردت چه بود؟ چرا آن شکلی نگاهم می‌کردی؟ چرا قربان‌صدقه‌ام می‌رفتی؟ چرا لقمه در دهانم گذاشتی؟ چشمات چرا تر شد؟ مرگت چه بود آخر؟

لقمه‌ها را خوردم تا آخرین‌شان؛ یک چایِ شیرین شده هم رویش! به امید این‌که رهایم کنی اما تو، ناگهانی سرت را گذاشتی روی پاهایم و همان لحظه، سیاهی کاملاً محو شد و تمامِ آن‌چه که از صبح حسش نکرده بودم به من برگشت!

آخرین دقیقه‌های شب بود و روز چهارم داشت به پایان خودش نزدیک می‌شد؛ سیاهی تمام شده بود و تنها بازمانده‌اش، سیاهیِ موهای تو بود. سرت روی پاهایم بود و نگاهِ من به موهایت و دست‌هایم، بلاتکلیف‌تر از هر وقتی.

مورفینِ سیاهی، دیگر داشت اثرش را از دست می‌داد و دردها به من برگشته بودند. دردهایی که سلول به سلول وجودم را از هم متلاشی می‌کردند. نگاهم را جدا کردم از موهایت؛ بوی عجیبی در مشامم می‌پیچید. یک بوی ناآشنا؛ نه بوی عطر نبود! بوی عطر زنانه‌ی جا مانده بر تنت نبود!

چشمانم را بستم تا تمام تمرکزم را بگذارم روی حواس بویایی‌ام؛ بوی تلخِ و ناآشنایی بود. چشمانم را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم؛ خانه بوی رفتن می‌داد!

تند و تند شروع کردم به بیرون فرستادنِ نفسم؛ می‌خواستم راه‌های هوایی‌ام را از مولکول‌های این بوی مرگ‌آور برهانم اما بدها همیشه سمج‌تر از خوب‌ها بودند. مثلاً لحظه‌های خوش زود تمام می‌شدند؛ اما امان از لحظه‌های بد، مگر می‌گذشتند؟ یا یک طعم خوب، مزه‌اش زود از زیر زبانت می‌رفت اما طعم بد، تا مدت‌ها کامت را تلخ می‌کرد. بوهای خوش هم زود می‌پریدند و بوهای بد، رفته رفته پررنگ‌تر هم می‌شدند.

عطر خوشبختی هم از زندگیِ ما زود پرید و جایش را آنی بوی نحس جدایی پر کرد. کلمه‌ی "هنوز" همچنان داشت در سرم

زنگ می‌زد. تو همچنان سرت روی پاهایم بود. خانه هر لحظه بیشتر و بیشتر بوی رفتن می‌گرفت و من، زنی شکسته، روی مبل تک نفره‌ی خانه‌مان بودم. دست‌هایم نه بلد بودند سرِ تو را از روی پایم جداکنند، نه دیگر انگشتانم باموهای سیاه رنگت، احساس آشنایی داشتند.

تو آن لحظه، فقط جسم سنگینی روی پاهایم بودی که من نه توان تحملت را در خودم سراغ داشتم و نه توانی به اسم پس زدنت، می‌شناختم.

سرم را به عقب تکیه دادم. پلک‌هایم را بستم. کاش می‌شد بینی‌ام را هم بگیرم. کاش می‌شد حتی دیگر نفس هم نکشم؛ هوای خانه‌مان اکسیژن نداشت، هر چه بود غربت بود!

صدایم زدی و سرت را از روی پایم بلند نکردی؛ فقط چرخاندی‌اش و این‌بار به جای پیشانی، گوش چپت را گذاشتی روی زانویم و بار دیگر نام من روی لب‌هایت جاری شد و حواسِ شنیداریِ من خودش را زد به آن راه.

DONYAIEMAMNOE

برایم مهم نبود قرار است که چه بگویی؛ تو حتی اگر آن لحظه می‌گفتی که تمام این ماجرا یک شوخیِ مسخره بوده هم حال من خوب نمی‌شد، دیگر چه برسد به هر حرف و توضیح دیگری.

برای همین هم بود که ترجیح دادم خودم را بزنم به نشنیدن. اما با کلمه‌ی بعدی که تو چسباندی‌اش به نامم، دیگر نشد بی‌واکنش بمانم؛ گفتی "رستا جانم" و من از بی‌عدالتیِ نهفته در این ترکیب، منفجر شدم؛ من که جانت نبودم اشکان!

آدمیزاد که از جانش دست نمی‌شست! آدمیزاد که جانِ خودش را نمی‌گرفت!

پَسَت زدم؛ با آخرین رمق‌های به‌جا مانده در انگشتانم به عقب هل دادمت. سرت بلند شد و فاصله گرفت. نگاهت در نگاهم نشست. می‌خواستم بلند شوم؛ بلند شوم و بروم و فکری به حالِ رستای شکسته‌ی درونم کنم اما مانعم شدی. دست‌هایم را گرفتی و دست‌هایم انگار که افتاده باشند وسطِ آتش، جلز و ولز کردند.

DONYAIEMAMNOE

کاش با راستین رفته بودم. هنوز هم دیر نشده بود؛ مطمئن بودم که آن پایین است. فقط باید خودم را از دستِ تو نجات می‌دادم.

در را باز می‌کردم و پله‌ها را پایین می‌رفتم. اما تو دست‌هایم را رها نکردی و دست‌های من، سوخت و خاکستر شد.

دیگر از صرافتِ تقلا کردن افتادم، نشستم سر جایم و تو باز هم رهایم نکردی و درد رسید به استخوانم!

کلمه‌هایت مرا محاصره کردند و ویران‌کننده‌ترینشان می‌دانی چه بود؟ "آوا"هایی که یک در میان بر زبان می‌آوردی.

حرفت چه بود؟ نمی‌دانم! حواسم پی وقاحتت بود! تو می‌گفتی "آوا" و اتفاقی که برای من می‌افتاد، چسباندن یک "ر" به انتهای اسم معشوقه‌ات بود؛ می‌گفتی "آوا" و مرگ "آوار" می‌شد بر سرم.

بس بود دیگر اشکان. کاش شرم می‌کردی. دیگر چه مانده بود از من که تو کمر همت بسته بودی به تبر زدن به ریشه‌های خشکیده‌ام؟

جمله‌هایت را نمی‌فهمیدم؛ داشتی از بی‌تقصیر بودن آوا می‌گفتی؟ به چه دردی می‌خورد دانستنش؟ این‌که آوا مقصر است یا بی‌تقصیر چه دردی از من دوا می‌کرد؟ طرفِ حساب من

که آوا نبود؛ تو بودی لامذهب! داشتی از بی‌تقصیری آوا می‌گفتی که به‌چه برسی؟ نکند می‌ترسیدی که بلایی سرِ آوایت بیاورم؟

من که حتی بلد نبودم از پس تو بربیایم؛ من که حتی نمی‌توانستم صدایم را بالا ببرم تا راستین به دادم برسد.

تمام بازی درآوردنت از سرِ ترسیدن بود؟ داشتی کفه‌ی ترازو را به ضرر خودت سنگین می‌کردی که از بار گناهانِ آوا کم کنی؟ یعنی یک جو دلرحمی در تو باقی نمانده بود؟ اصلاً من دشمنِ خونی‌ات؛ اصلاً من بد، من اضافه، من هیچ! تو دلت نسوخت برای من؟ که حداقل آن لحظه‌ها از آوا برایم نگویی؟ آخر تو مرا چطور شناخته بودی؟ من آزارم به خودم هم نمی‌رسید؛ لازم نبود برای کم کردن شَرِ احتمالی من از سرِ معشوقه‌ات، از بی‌تقصیری و بی‌گناهی‌اش برای من بگویی. آوا چه گناهکار بود و چه نه، من زورم به خودم هم نمی‌رسید، چه برسد به او.

دلم سوخت اشکان؛ دلم برای خودم سوخت! زیرگریه زدم. دست‌های سوخته‌ام هنوز میانِ انگشتانت بود.

اولین قطره‌ی اشک از چشم من افتاد و تو، ناگهانی بلند شدی و خانه را با خاک یکسان کردی. فریاد کشیدی؛ شکستی و خُرد کردی و راستین هم حتی جلودارت نشد.

پایانِ روز چهارم

"فصل هشتم"

به خاکستر سیگار رامین نگاه کردم و در جواب به جمله‌اش که می‌خواست ادامه‌ی ماجرا را بداند، گفتم:

_خیانت کردنِ اشکان تمام ماجرا نیست!

نگاهش را از روی فنجانِ قهوه‌اش بالا کشید و با نگاه کردن به چشمانم، وادارم کرد به زودتر توضیح دادن:

_فقط خیانت کردنش روزگارِ من رو این شکلی نکرده؛ همه تا جایی می‌دونن که اون آدم به من خیانت کرد و من، تقاضای طلاق و جدایی دادم اما قضیه به این سادگی نبود!

سیگارش را خاموش کرد؛ فنجان قهوه‌اش را پس زد و من، کلمه‌های تلنبار شده‌ی این دو سال را با بغض به زبان آوردم:

_همه فکر می‌کنن اشکان یه غلطی کرد و پشیمون شد و من، نبخشیدمش و جدا شدیم. کافیه یه بار بشینی پای صحبت‌های مامان. کافیه کسی این قضیه رو مطرح کنه؛ بی‌برو برگرد می‌گه رستا جدا شد چون اشکان لیاقتِ بخشیدن نداشت. حق هم داره؛ چون من از اشتباه درش نیاوردم. گذاشتم بقیه این‌طور فکر کنن که اشکان پشیمون بود و به غلط‌کردن افتاد اما من، راضی به بخشیدنش نشدم؛ گرچه اگر این قضیه هم بود، من به هیچ‌وجه راضی نمی‌شدم به زندگیِ دوباره با اشکان اما اصل ماجرا این‌جاست که اشکان پشیمون نبود و در واقع، انتخابش رو کرده بود و آوا، انتخابش بود.

فاصله‌ی ابروهای رامین، با هر جمله‌ای که بر زبان می‌آوردم کم و کمتر می‌شد؛ آن‌قدری که از اخمِ عمیق روی پیشانی‌اش ترسیدم.

سکوتم که کش آمد، لب باز کرد:

_یعنی که چی؟

دست از فشردنِ لب‌هایم برداشتم و جواب دادم:

_یعنی کار اصلاً به پشیمونی و عذرخواهی هم نکشید؛ طوری که فکر می‌کنم اگر من برای جدایی اقدام نمی‌کردم، اشکان این‌کار رو می‌کرد.

_باورم نمی‌شه!

جمله‌ای که رامین گفته بود را من دو سالِ تمام، سنگینی‌اش را به دوش کشیده بودم. بغضم را قورت دادم و گفتم:

_من هم اگر باورم بشه، می‌تونم برگردم به زندگیِ عادیم اما هر روزی که می‌گذره من به جای کنار اومدن، بدتر شوکه می‌شم. خاطرات حقیقی رو گم کردم رامین. من اصلاً اون‌روزهایی که حالم خوب بود رو به خاطر نمی‌آرم. اشکان من رو با عشقِ بی‌قید و شرطش ساخته بود؛ من رو با عشقش بزرگ کرده بود. و درست موقع به ثمر رسیدنِ این عشق، پَسَم زده بود و تنها خواسته‌ای که ازم داشت، این بود که کاری به کارِ آوا نداشته باشم؛ همین!

صورتِ رامین هر لحظه درهم می‌رفت. من این اعتراف را حتی برای راستین هم نگفته بودم. دوره کردنش با خودم هم حالم را بد می‌کرد، چه برسد به آن‌که بخواهم برای کسی بازگو کنمش. این اعتراف، مرا زیادی کوچک می‌کرد.

اشکان حتی فرصتِ نبخشیدنش را هم به من نداد؛ تا شاید به واسطه‌ی یادآوری‌اش، کمی آن غرور پایمال شده‌ام را پس بگیرم؛ که پشیمانی‌اش را دوره کنم و کمی، فقط کمی دلم خنک شود. کارِ اشکان، هویتِ مرا درهم شکست و باعث شد که خودم هم به جان خودم بیُفتم، طوری‌که بعد از گذشت دو سال، هر چه دست و پا بزنم، باز هم به خودم برنگردم.

فشارِ انگشتان رامین روی مشتم، حواسم را جمع کرد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم افتاد و رامین با دیدنش، ناسزایی نثارِ اشکان کرد و لب‌های من لرزیدند:

_خیلی بعد از طلاق به من بد گذشت؛ تا یه مدت درگیر جدایی و دادگاه بودیم و تا اون لحظه که امضای طلاق رو نزده بودم، نمی‌فهمیدم که چه بلایی سرم اومده اما وقتی بعد از محضر همه چیز تموم شد و برگشتم خونه، تازه فهمیدم که چه بلایی سرم نازل شده. می‌دونی چی‌کار کردم رامین؟ ذره ذره خودکشی کردم. اون‌قدر کار اشکان اعتماد به نفسم رو گرفته بود که حتی نمی‌تونستم تو آینه خودم رو نگاه کنم. خودم رو سر تا پا عیب و ایراد می‌دیدم. دقیق شدم روی رفتارهام و گشتم دنبال مشکل

تو خودم. باورت می‌شه تو؟ که من اون‌قدر سرخورده بودم که داشتم تو خودم دنبالِ اشکالی می‌گشتم که بتونم ربطش بدم به کار اشکان؟ اگه اشکان یه کم ابراز پشیمونی می‌کرد؛ حال و روز من این نمی‌شد. اون‌موقع بعد از جدایی، پیش خودم می‌گفتم اشکال از اشکان بود، اما با کاری‌که کرد، باعث شد من شب و روز به این فکر کنم که پای چه اشکال و ایرادی وسط بوده که اون مرد، حتی برای خیانتش از من عذرخواهی نکرد. که حتی یک‌بار کلمه‌ای که نشون بده پشیمونه رو به زبون نیاورد و می‌دونی تهش چی شد؟ هزار تا عیب و ایراد گذاشتم روی خودم و هر روز بیشتر و بیشتر، تو لاک خودم فرو رفتم. من حتی زیبایی‌هام رو هم عیب می‌دیدم. جرأت حرف‌زدن رو از خودم گرفته بودم، چون فکر می‌کردم حرف زدنم پر از ایراد و اشکاله. تو جمع قدم نمی‌زدم که مبادا مردم به اندامِ زشت من بخندن. باورت می‌شه رامین؟ باورت می‌شه که من چه روزهایی رو تجربه کردم؟

در سکوت نگاهم کرد؛ نگاهش غم داشت و چشمانش ناباور بودند. صدایم می‌لرزید:

ـمن از خودم بدم اومد. از اسمم بدم اومد. از رنگ چشم‌هام بدم اومد. از موهام بدم اومد. از ثروتمند بودنِ بابام بدم اومد. از قد و وزنم بدم اومد. از همه‌چیز بیزار شدم. از خودم که داشت از خودم بدم می‌اومد بیزار شدم. کاش اشکان یک کلمه ابراز پشیمونی می‌کرد و می‌خواست ببخشمش و من این فرصت رو پیدا می‌کردم که بهش بگم "نمی‌بخشم" که بهش بگم برای خودم متأسفم که ازش بت ساختم. که صورتِ پشیمونش رو به خاطر بیارم و دلم خنک بشه. اما اشکان اون‌قدر راحت از من گذشت که آدمیزاد از دستمالِ کاغذیش هم نمی‌گذره. و همین باعث شده که بعد از دو سال، من نتونم خودم رو پس بگیرم، که حتی جرأت نکنم برای خانواده‌ی خودم هم ازش حرف بزنم.

از وقتی برای رامین دردِ دلم را گفته بودم، حالم بهتر شده بود؛ خصوصاً وقتی من از عیب و نقص‌های بی‌شمارم می‌گفتم و رامین از تعجب چشمانش گرد می‌شد و دهانش باز می‌ماند و من هم ملاحظه نکردم، هرچه بود و نبود را برایش گفتم. اصلاً برای همین بود که به برگشتنش امید داشتم و می‌دانستم حضورش قرار است من را با خودم آشتی دهد.

رامین اما به جز واکنش‌های غیرارادیِ صورتش، هیچ واکنشِ دیگری نشان نداد. یک‌بار که برای راستین، سربسته از احساساتم گفته بودم، فقط تلاش کرده بود که به من حالی کند زیبا هستم، بی‌عیب و نقصم و تا می‌توانست، مزیت‌های ظاهری و اخلاقی مرا شمرده بود. اما رامین، سکوتش هم حساب‌شده بود و به مذاقم خوش می‌آمد.

بعد از کافه رفتن، دوری در شهر زدیم و ساعت از دوازده گذشته بود که به خانه برگشتیم. مامان و بابا و راستین، هر سه نفرشان بیدار بودند و نشسته بودند مقابل تلویزیون و سریال محبوب و پرطرفداری را می‌دیدند. چشم‌شان که به ما افتاد، هر کدام در نوع خودشان معنادار نگاه‌مان کردند؛ نگاه مامان آرزو داشت و احتمالاً داشت در دلش آرزو می‌کرد با حضور رامین فرجی شود و اتفاق خوبی برای حالِ من بیفتد.

نگاهِ بابا غمگین بود و ناامید، برعکسِ مامان به نظر نمی‌رسید که امیدی داشته باشد به حضور رامین، که اگر خودش و مامان و راستین نتوانسته بودند روح از دست‌رفته‌ی مرا احیا کنند، پس رامین هم نمی‌توانست.

نگاهِ راستین اما متفاوت بود؛ نه مثل بابا ناامید بود و نه حتی مثل مامان امیدوار. نگاه راستین یک‌جور قاطعیت داشت؛ انگار که ایمان داشته باشد حضورِ رامین قرار است رستای سال‌های قبل را به این خانه برگرداند.

به هرحال هر سه نفرشان خوب می‌دانستند که ما ساعت‌ها، به چه دلیلی خانه را ترک کرده‌ایم؛ با این حال، خبری از حس‌های آشکارِ نگاه‌شان در کلام‌شان نبود و به اصطلاح چیزی را به روی خودشان نیاوردند. بابا دعوتمان کرد به پیوستن در جمع‌شان و مامان گفت که چایِ تازه می‌ریزد.

فوراً لباس عوض کردم و به جمع‌شان پیوستم. سریال به انتها رسیده بود و راستین با موافقت جمع، فیلم کمدی جدیدی را گذاشت. مامان آجیل آورد و من، بعد از مدت‌ها، خودم را در جمع و با جمع دیدم. سبک‌تر شده بودم؛ راحت‌تر می‌توانستم بخندم انگار. حواسم از فیلم کمتر پرت می‌شد و همین، زیادی برایم جدید و ارزشمند بود.

تا نیمه‌شب در کنار خانواده بودن به اضافه‌ی روز پر فعالیتی که پشت سر گذاشته بودم، باعث شد که آن شب بعد از مدت‌ها، به

محض رفتن به تخت، خوابم ببرد و فرصتی پیدا نکنم برای خودخوری کردن. خصوصاً که رامین خواسته بود فردا، برای پیوستن به جمع دوستانش همراهی‌اش کنم و من تا آخرین ثانیه‌های بیداری، به این فکر کرده بودم که چه بپوشم، چگونه حرف بزنم و چطور رفتار کنم و دروغ چرا؛ می‌ترسیدم از آن‌که ظاهر و رفتارم، در شأن برادرم نباشد، ترسی که همیشه و در هر جمعِ غریبه‌ای بامن بود.

صبح با صدای رامین از خواب بیدار شدم. آمده بود به اتاقم، سروصدا می‌کرد و غر می‌زد که دیرش شده است و وقتی برای حاضر شدنِ من ندارد.

به سختی چشم‌هایم را باز کردم و اول به صورت کلافه‌ی رامین نگاه کردم و بعد زیرچشمی، به ساعت دیواری و با دیدنِ عقربه‌هایی که فقط چند دقیقه از ده گذشته بودند، معترض شدم:

_مگه با دوستات قرار صبحانه داری؟

پلک‌هایم روی هم افتاد و تصویر صورتش را از دست دادم. صدایش اما همچنان کلافه بود:

_پس نه، قراره یه شب رمانتیک رو باهاشون بگذرونم! قراره یه صبح تا ظهر رو باهم بگذرونیم دیگه. البته اگر تو رضایت بدی به بلند شدن.

از شرایطِ پیش‌آمده استفاده کردم:

_پس تو برو. منتظر من نمون. تا بخوام حاضر شم کلی وقت رو از دست دادی و پیش دوستات بدقول می‌شی. به حضور من که نیازی نیست؛ دوستای تو هستن!

منتظر ماندم چیزی بگوید تا باز هم مخالفت کنم اما کاری که انجام داد، خارج از پیش‌بینیِ من بود؛ بازویم را گرفت و از تخت جدایم کرد و کشان‌کشان مرا برد تا سرویس‌بهداشتی و اولتیاماتوم داد:

_ساعت ده و نیم حرکت می‌کنیم.

خواب از سرم پریده بود. ساعتِ ده و نیم؟ این دیگر چه وضعش بود؟ شروع کردم به غر زدن اما نتیجه‌اش شد آن‌که رامین، خودش دست به کار شد و مرا روانه‌ی سرویس‌بهداشتی کرد. چقدر زورگو شده بود!

به تصویر چشمان پف کرده و موهای روی هوا ایستاده‌ام نگاه کردم و آه از نهادم بلند شد.

بیرون که آمدم، خبری از رامین نبود. نفسِ آسوده‌ای کشیدم و رفتم سراغِ تختم، لبه‌اش نشستم و هنوز چند لحظه‌ای از آرامش نسبی‌ام نگذشته بود که با بازشدنِ ناگهانی در، ازجایم پریدم. رامین لباس پوشیده بود و نگاهش مواخذه‌گر بود:

_نشستی که هنوز.

تی‌شرت پوشیده بود و شلوار جین؛ پس مهمانیِ دوستانه‌اش آن‌قدرها هم رسمی نبود. مخالفت کردن فایده‌ای نداشت؛ به جایش سعی کردم کمی زمان بخرم:

_الان حاضر می‌شم؛ اما نیم ساعتی وقت می‌خوام. موهام رو باید خشک کنم آرایش هم نکردم. در ضمن، چی باید بپوشم؟

به سمت کمدِ لباس‌هایم رفت:

_زودتر موهات رو خشک کن. آرایش هم لازم نیست؛ بار و دیسکو که قرار نیست بریم. اسپورت بپوشی هم بهتره. قراره بریم خونه‌باغ یکی از بچه‌ها که خارج از شهره.

سشوار را روشن کردم و حین خشک کردن موهایم، از آینه به رامین نگاه می‌کردم که یکی یکی لباس‌هایم را از رگال بیرون می‌کشید، با صورتی جمع شده براندازشان می‌کرد و برشان می‌گرداند داخلِ کمد.

آخر سر هم لباسی پیدا نکرد که مطابق با سلیقه‌اش باشد و لحظه‌ای که من فارغ شدم از خشک کردن موهایم، انتخاب لباس را به عهده‌ی خودم گذاشت و گفت:

_خودت یه چیزی پیدا کن و بپوش. من سر در نمی‌آرم.

و با جمله‌ی بعدی‌اش اتاقم را ترک کرد:

_تو ماشین منتظرتم!

با رفتنش، نگاهم را به چهره‌ی زشت و بی‌روحم دادم و ناراضی، بلند شدم برای لباس پوشیدن.

خدا باید به دادِ روزی که قرار بود با این روی رامین بگذرانم، می‌رسید.

DONYAIEMAMNOE

به جمع دوستانِ رامین وقتی رسیدیم که چیزی به ظهر نمانده بود. با ورودمان استقبال گرمی نصیب‌مان شد که البته بیشتر متوجه رامین بود تا من.

عقب ایستادم و اجازه دادم برادرم با جمع ده_دوازده نفره‌ی دوستانش احوال‌پرسی کند. تعداد پسرهای جمع، بیشتر از دخترها بود و همگی هم سن و سالِ خود رامین به نظر می‌رسیدند. احوال‌پرسی‌شان که تمام شد، رامین مرا که عقب ایستاده بودم و تمام تلاشم در راستای از بین نرفتنِ لبخندم بود، به دوستانش معرفی کرد:

_خواهرم رستا.

احساسِ خوبی نداشتم و زجر کشیدم برای آن‌که حس اصلی‌ام را به نمایش نگذارم. دست‌هایی که به سمتم گرفته می‌شدند را با انگشتانِ سردم می‌فشردم و در جواب خوش‌آمدگویی‌ها، گاهی تشکر می‌کردم و گاهی فقط سعی می‌کردم که لبخندم را حفظ کنم.

DONYAIEMAMNOE

دو_سه نفر از پسرها را می‌شناختم. قبل‌ترها که رامین از ایران نرفته بود، زیاد همراه رامین می‌دیدم‌شان و حتی اسم و چهره‌ی

یک نفرشان را هم به خاطر داشتم. البته در بدو ورود، به قدری مضطرب بودم که حافظه‌ام یاری‌ام نکرده بود اما وقتی دستم را به گرمی فشرد و گفت "رستای عزیز، چقدر خوشحالم از دیدنت"، ذهنم شروع کرد به تداعی کردنِ خاطراتی که از چهره‌اش داشتم. به گفتن "به همچنین" اکتفا کردم و بعدش در کنارِ رامین، همراه‌شان شدم.

موضوعاتِ زیادی وجود داشتند آن لحظه برای درگیر کردن ذهنم؛ آن‌قدری‌که اصلاً نمی‌توانستم از فضای سبز و دل‌انگیز باغ و آن هوای دل‌انگیزتر، لذتی ببرم.

قرار بر این شد که اول صبحانه صرف شود. گویا سفره‌ی صبحانه پهن بود و همه در انتظار ما، دست نگه داشته بودند.

با هدایتِ ناصر، دوستِ به نسبت آشناترِ رامین، روی تخته‌ی چوبیِ بزرگی که وسط باغ و کنار استخر قرار داشت، نشستیم.

چند نفر از بچه‌ها، تند و تند کم و کسری‌های سفره را پر می‌کردند و دقایقی بعد، با رسیدنِ سینی چای، همگی مشغول شدند.

اشتهایم کور شده بود و به سختی، چند لقمه‌ای همراهی‌شان کردم. یکی از دخترها که کنار دست‌مان نشسته بود، تماماً حواسش به من و رامین بود و مدام بشقاب‌هایمان را پر می‌کرد و به محض آن که کمی عقب نشستم، دوباره دست به کار شد. مانعش شدم و با ضعیف‌ترین صدای ممکن گفتم:

_ممنونم، زحمت نکشین، دیگه میل ندارم.

ناصر که کنارِ دختر نشسته بود، خودش بشقابم را گرفت، برایم نیمرو کشید و گفت:

_میل ندارم دیگه چیه؟ یه امروز رو بیخیال رژیم بشین. به رامین نگاه کنید؛ یه جوری داره می‌خوره که انگار آخرین صبحانه‌ی زندگیشه!

با جمله‌اش، همه‌ی سرها مِن جمله خودم، به سمت رامین برگشت؛ دهانش پر بود و لقمه‌ی بزرگی هم در دستش. صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد و ناصر، بشقاب را به طرف من گرفت. نتوانستم مخالفت کنم. بشقاب را گرفتم و به ناچار، مشغول لقمه گرفتن شدم. دخترِ کنار دستم، لیوانی چای مقابلم گذاشت و من،

خودم را سرزنش کردم که چرا موقع معارفه، اسمش را به خاطر نسپرده‌ام.

تشکر کردم و با سری که تا انتهای صبحانه پایین گرفته بودمش، خودم را مشغول نشان دادم.

وقتی همگی عقب کشیدند، از جایم بلند شدم و با وجود مخالفتِ بچه‌ها، به جمع کردنِ سفره کمک کردم و شش دانگ حواسم پیِ دخترها بود؛ همگی ساده و آراسته بودند. لباس‌های اسپرت به تن داشتند و خیلی راحت و خودمانی به نظر می‌رسیدند.

داشتم لیوان‌های استفاده شده را داخل سینی جمع می‌کردم که کسی صدایم زد:

ـرستا جون بی‌زحمت لیوان‌ها رو برسون بهم. بچه‌ها یه چایی دیگه می‌خوان.

سرعتم را بیشتر کردم و لیوان‌ها را به دستش رساندم. اسمش را وقتی یکی دیگر از بچه‌ها صدایش زد، متوجه شدم و بخاطر سپردمش؛ نغمه!

DONYAIEMAMNOE

داشت موهایش را بالای سرش گوجه می کرد و فارغ که شد، آستین‌های لباسش را تا آرنج بالا کشید و مشغول شستنِ لیوان‌ها شد.

با وجودِ عادی بودن همه‌چیز، ابداً احساس راحتی نمی‌کردم. حتی نتوانستم به نغمه پیشنهادِ کمک بدهم و ترجیح دادم زودتر برگردم و کنار رامین بنشینم. فوراً برگشتم به سمتِ تخت اما با دیدن جای خالی رامین، مضطرب شدم و چشم چرخاندم برای پیدا کردنش و با ندیدنش میانِ جمع، حس‌های بد، پررنگ‌تر شد. کجا رفته بود؟

انگشتانم را درهم پیچ و تاب دادم و با لب‌هایی جمع شده، ایستادم کنار استخر. هیچ ایده‌ای نداشتم برای پیدا کردنِ رامین. به خودم وعده دادم که حتماً به سرویس‌بهداشتی رفته و می‌خواستم دقایقی، هر طور که بود خودم را سرگرم کنم که با نشستن دستی روی بازویم، با ترس، به عقب چرخیدم و همان دختری را دیدم که در پذیرایی از ما سنگِ تمام گذاشته بود. نگاهش را در صورتم گرداند و گفت:

_ببخشید، ترسوندمت انگار.

به سختی حرف زدم:

_نه!

لبخندِ دلنشینی زد:

_اگه سردته می‌تونیم بریم داخل ساختمون.

دمای هوا احتمالاً آخرین چیزی بود که قرار بود احساسش کنم.

به زور لب‌هایم را کش دادم و گفتم:

_نه. هوا خوبه.

با ملایمت بازویم را کشید و گفت:

_بیا دخترهام رو بهت نشون بدم.

دختر داشت؟ برای لحظه‌ای حس‌های بد گریبانم را رها کردند و تعجب و کنجکاوی جایش را گرفت.

دنبالش کشیده شدم و حواسم رفت پی صدای بلندش که پشت سرِ هم می‌گفت:

DONYAIEMAMNOE

_دَریا...دنیا....کجایین دخترا؟

داشتم ناخواسته همراهش چشم می‌چرخاندم که دو دخترِ حدوداً چهار_پنج ساله، به طرف‌مان آمدند؛ سر تا پای‌شان گلی بود و موهای روشنِ فرفری داشتند.

_به خاله سلام دادین دخترا؟

هر دو نزدیک آمدند و مؤدبانه سلام کردند. حواسم کاملاً پرت شده بود و نگاهم میان صورت‌های معصومانه‌شان در حال جابه‌جایی بود.

دست یکی‌شان روی دستم نشست و با لحنِ کودکانه‌اش گفت:

_بیا خاله؛ بیا قلعه‌مون رو نگاه کن.

ناخواسته همراه‌شان کشیده شدم. مادرشان تذکر داد:

_اذیت نکنید خاله رو.

صدای خنده‌ی کودکانه‌ی دخترها گوشم را پر کرد و مرا پرت کرد وسطِ دنیایی دیگر؛ یک روزی تمام خواسته‌ی من از زندگی همین بود. داشتنِ یک دخترک مو فرفری. بارها تصورش کرده بودم. دخترکی که چشمانش به اشکان رفته بود و قرار بود من، دامنِ سفید چین‌دار تنش کنم؛ به گردش ببرمش، برایش

بادکنک بخرم و از عشق اسطوره‌ای میان خودم و پدرش برایش بگویم!

دخترها بازی می‌کردند و من، درحال دنبال کردنِ حرکات‌شان، غرق در دنیای خودم بودم.

دنیا بود یا دریا، نمی‌دانم؛ صورتش را گرفت به سمتم و درحالی‌که با چشمانِ درشتِ قهوه‌ای‌اش، خیره در چشمانم بود، پرسید:

_نی‌نی نداری؟ بیاد با ما بازی کنه.

وسوسه‌ی دست کشیدن میانِ موهایش به جانم افتاد. انگشتانم را با تردید، به سمت سرش بردم و به آرامی و بااحتیاط، موهایش را نوازش کردم. حالا خیره مانده بود به دهانم تا جواب بگیرد. نفسم را بیرون فرستادم:

_نه!

دوید و رفت و دستِ من روی هوا ماند.

_اینجایی رستا؟

انگشتانم را جمع کردم و به سمتِ صدای آشنای رامین چرخیدم. می‌خواستم بپرسم کجا غیبش زده بود اما دیدن ناصر در کنارش، منصرفم کرد.

از جایم بلند شدم و درحالی‌که لباسم را می‌تکاندم به سمت‌شان رفتم.

نگاهِ ناصر به بچه‌ها و بازی‌شان بود وقتی گفت:

_دُندَرای دایی اون‌طرف‌تر نرین. برفی عصبانی می‌شه.

و بعد روبه رامین ادامه داد:

_چند روز پیش زایید؛ ۵تا توله. باورت می‌شه؟

حواسم رفت پی توله‌های برفی و متوجه نشدم رامین چه گفت. ناخواسته برگشتم به عقب تا شاید برفیِ احتمالی را ببینم اما بعید به نظر می‌رسید که آن حوالی باشد.

صدای رامین حواسم را جمع کرد:

_بیا رستا.

DONYAIEMAMNOE

همراه‌شان شدم و تا زمانی که به گروهِ دوباره جمع‌شده‌ی بچه‌ها برسیم، به توضیحاتِ ناصر در رابطه با عقیم کردن سگ‌ها گوش دادم و سعی کردم بفهمم منظورش از دُندَر چه بوده!

با رسیدنمان، جایی در همان تختِ صبحانه برایمان باز کردند. مادرِ دریا و دنیا، رو به ناصر گفت:

_قرار شد بچه‌ها رو بیاری.

ناصر نگاهی به من و رامین انداخت و گفت:

_فکر کردم این بچه‌ها رو می‌گی!

و بعد از جایش برخاست و با صدای بلندش دور شد:

_دُندَر...بدویین بیاین؛ مامان نفیسه کارتون داره.

پس اسمش نفیسه بود. با لبخند، جواب لبخندش را دادم که گفت:

_ناهارشون رو باید بدم. زود می‌آم پیشتون.

رامین دوباره با سوالات دوستانش احاطه شده بود. در رابطه با هر موضوعی سوال داشتند؛ از مخارج کشوری که در آن زندگی می‌کرد می‌پرسیدند، از فرهنگ مردم‌شان، از سختی‌های

مهاجرت و معایب و مزایایش. من هم در سکوت، نشسته بودم کنارش و به توضیحاتش گوش می‌دادم. ناصر با دریا و دنیا، نزدیک شد. دخترها را تحویل داد به مادرشان و برگشت به جای قبلی‌اش و هنوز چند لحظه نگذشته، با فهمیدنِ موضوع بحث، لب به اعتراض باز کرد:

_من به جای رامین خسته شدم از سوال‌های تموم نشدنیِ شماها.

نغمه چپ‌چپ نگاهش کرد و بی‌توجه، مابقی سوالش را از رامین پرسید:

_فکر می‌کنی برای کسی که استعداد داشته باشه، چقدر طول می‌کشه که به سطح "۲B" این زبان برسه؟

رامین با حوصله توضیح داد:

_برای تحصیل باید "۱C" بگیری. حداقل تا یک‌سال و نیم تا دوسال به نظر من طول می‌کشه.

و بعد شروع کرد به توضیح دادنِ مراحل یادگیری زبان.

من اما با انگشتانم مشغول بودم و درهم پیچ‌وتاب می‌دادم‌شان.

ژلیش ناخن‌هایم را با موهایم ست کرده بودم. در هر دست سه ناخن صورتی داشتم و دو ناخنِ طوسی.

داشتم به گوشه‌ی ژلیش ناخن انگشت اشاره‌ام نگاه می‌کردم که صدای ناصر حواسم را جمع کرد:

_چه خبر رستاجان؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌دونی از کی می‌شه که ندیدمت.

در چشمانش نگاه کردم؛ بی‌شک چشمان دنیا و دریا به دایی‌شان رفته بود. فوراً اما سرم را پایین انداختم و گفتم:

_بله. خیلی وقته. خوشحالم از دیدنتون.

جوابی که داده بودم برای قسمت آخر جمله‌هایش بود؛ آن هم به رسم ادب جواب دادم وگرنه برای سوال اول و دومش، حقیقتاً جوابی نداشتم. چون من هیچ‌کاری نمی‌کردم که بخواهم در رابطه‌اش حرف بزنم. نه درس می‌خواندم، نه به کاری مشغول بودم و نه حتی زندگیِ خودم را داشتم.

DONYAIEMAMNOE

دوباره انگشتانم را درهم پیچاندم و ناصر این‌بار پرسید:

_درس رو چی‌کار کردی؟ یادمه خیلی مصمم بودی برای ارشد خوندن.

خیلی کوتاه نگاهش کردم و در جوابش گفتم:

_نشد ادامه بدم.

برخلافِ انتظارم، بی‌تفاوت گفت:

_چیزی رو از دست ندادی. من نمی‌دونم تو خونه‌ی شما چه قانونی هست که تحصیلات وقتی به سرانجام می‌رسه که تا دکتری بری!

اشاره‌اش به بابا، رامین و راستین بود. کنترل شده لبخندی زدم و چون تحصیلاتش را می‌دانستم، گفتم:

_یه‌جوری می‌گین که انگار خودتون تا دیپلم بیشتر نخوندین.

صدای خندیدنش سرم را بلند کرد. وقتی می‌خندید، گونه‌ی چپش، جایی حدوداً دو انگشت پایین‌تر از چشمش، کمی فرو می‌رفت.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم را سریع از صورتش برداشتم که گفت:

_من قضیه‌ام فرق می‌کنه. تو کل خاندانِ ما، فقط منم که درس خوندم و مرتبط با تحصیلاتم کار کردم. حتی برای گرفتن مدرکِ ارشد هم خیلی رغبتی نداشتم و چون تو شرایط کاریم تأثیرگذار بود، اقدام کردم. اما شماها یک‌جوری هستین که اگر تا دکتری پیش نرین دنیا به آخر می‌رسه.

حرفش صحت داشت؛ اما بیشتر در رابطه با بابا و پسرها. من خیلی اهل درس خواندن نبودم. می‌خواندم اما مثل رامین و راستین به رتبه‌های برتر و رشته‌های آن‌چنانی فکر نمی‌کردم.

سر تکان دادم و چیزی نگفتم.

حواسم رفت پی رامین که داشت برای ثابت کردنِ سختی زبانِ کشوری که در آن تحصیل می‌کرد، تلفظ‌های مختلفی از حرف "O" را پشت سرهم می‌گفت و بچه‌ها با لب‌هایی جمع شده، سعی در تقلید و ادا کردن داشتند.

ناصر بالاخره به صدا آمد:

_جمع کنید دیگه؛ این چه وضعشه؟ اُ، اُ، اُ...

مثلاً سعی داشت تلفظ‌های مختلف را تقلید کند اما همه را یک شکل تلفظ کرده بود.

رامین خندید و گفت:

_تو حداقل پنج سالی کار داری تا بشه بهت گفت مبتدی!

صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد و ناصر صورتش را جمع کرد:

_تو بگو پنج ماه. اصلاً بگو پنج روز. دیوانه‌ام مگه؟ زندگی و خانواده‌ام رو رها کنم برم تو یه کشور اجنبی؟ دوچرخه سوار شم تو اون سرمای استخوان سوز و از تنهاییم لذت ببرم؟

هر کسی چیزی گفتش اما جوابِ ناصر برنگشت. از نظر بچه‌ها ناصر در اشتباه بود و از نظر ناصر، بچه‌ها!

دست آخر هم وقتی دید بقیه دست بردار نیستند، با صدایی بلند، داد زد و گفت:

_نفیسه؛ گَل بورا! (نفیسه بیا اینجا)

متعجب نگاهش کردم.

لحظاتی بعد نفیسه کنارمان بود و درحالی‌که می‌خندید، پرسید:

_جانم؟ چی‌شده؟

ناصر دوباره به آذری، که من ابداً متوجهش نبودم، گفت:

_من نَن رستایا ایکی دانا چای گتی. اوبیرلَر یوخا، اِلَه من نَن رستایا. (دوتا چایی برای من و رستا بیار. فقط برای من و رستا. برای بقیه نیاری‌ها.)

نفیسه دوباره خندید. از میان جمله‌های ناصر، فقط متوجه اسمم شده بودم و با تعجب و شاخک‌هایی فعال، به خواهر و برادری که درحال صحبت بودند، نگاه می‌کردم. که نفیسه گفت:

_حالا چرا داری ترکی حرف می‌زنی؟

ناصر اشاره‌ای کرد به رامین و این‌بار به فارسی گفت:

_فکر نکنه فقط خودش چندتا زبان بلده.

و رو به جمعیت ادامه داد:

_حالا برین فرقِ بین اُوزوم و اُزوم و اوزوم و اووزوم رو پیدا کنین.

صدای خنده‌ی بچه‌ها، باز هم هوا رفت. رامین بیشتر از بقیه خنده‌اش گرفته بود. حق داشت؛ ناصر خیلی بامزه و با حرصی

ساختگی کلمه‌ها را ادا کرده بود طوری که من هم، بلند خندیده بودم.

نفیسه دور شد و لحظاتی بعد، با سینی چای برگشت. وسط گذاشتش و ناصر به زبان آذری گفت:

_مگَه دیمدیم اِلَه من نَن رستایا؟ (مگه نگفتم فقط برای من و رستا؟)

باز هم اسم من را به کار برده بود و من چیزی از حرف‌هایش سر در نیاوردم. نفیسه با خنده دور شد و ناصر سینیِ چای را به سمت خودش کشید؛ لیوانی برداشت و گذاشتش مقابل من، لیوانی هم برای خودش برداشت و با قرار دادن قندان میانمان، گفت:

_نوشِ جان.

با سری که پایین گرفته بودمش تشکر کردم. مضطرب بودم؛ بی‌خود و بی‌دلیل!

دسته‌ی لیوان را میان انگشتانم گرفتم در حالِ بازی دادنش بودم که صدای رامین را شنیدم، داشت سینی را به طرف خودش می‌کشید و غر می‌زد:

_این هم مهمون‌نوازیته دیگه. سینی رو اول می‌ذاری جلو دست خودت.

ناصر دوباره با آن لحن ساختگی گفت:

_عه...نمی‌دونستم شما چایی هم می‌خورید. فکر می‌کردم نوشیدنی فقط توبورگ* می‌زنین!

رامین دست از سینی کشید و درحال خندیدن، یکی روی شانه‌ی ناصر زد و گفت:

_شرمنده‌ام داداش. امروز زیادی ناراحتت کردم انگار.

ناصر چپ‌چپ نگاهش کرد و داغ‌داغ چایی‌اش را نوشید. نغمه سینی را برداشت و میان جمع گرداند.

من هم باز فرو رفته بودم در لاک خودم.

بچه‌ها دوباره مشغول به صحبت شدند. آن‌طور که متوجه شدم اکثرشان همکلاسی‌های سابق رامین بودند و مشتاق مهاجرت و چه کسی بهتر از رامین که تمام این پروسه را تجربه کرده بود. واقعیتش این بود که سوال‌هایشان حوصله‌ی مرا هم سر برده بود

اما مگر کوتاه می‌آمدند. اطلاعاتی که می‌خواستند، تمامی نداشت.

چایی‌ام را نوشیدم و حسرت خوردم که چرا در خانه نمانده‌ام. قبول کردن پیشنهادِ رامین، اشتباه محض بود. این‌جا هم حوصله‌ام سر می‌رفت، هم با وجود خوب پیش رفتنِ همه‌چیز، مضطرب و در عذاب بودم.

***توبورگ: یکی از معروف‌ترین برندهای آبجو در دانمارک.**

لیوانِ خالی شده‌ی چای‌ام را در سینی گذاشتم. ارتباط برقرار کردن به خصوص با غریبه‌ترها برایم نشدنی بود. ترجیح می‌دادم همان آدم‌های محدود زندگی‌ام را برای خودم حفظ کنم و برای داشتن رابطه‌های جدید، رستای سرخورده را آزار ندهم.

دوباره با انگشتانم مشغول بودم که صدای ناصر حواسم را جمع کرد:

_پاشین بریم یه قدمی بزنیم. گویا مشاوره‌ی مهاجرتی داداشتون قصد تموم شدن نداره. حوصله‌ی شما رو هم سر بُرد.

متعجب نگاهش کردم. قدم می‌زدیم؟

آمدم بگویم "نه؛ حوصله‌ام سر نرفته" اما به نظر منطقی نمی‌آمد. برای مخالفت باید دلیل بهتری پیدا می‌کردم. اما مغزم قفل کرده بود و هیچ دلیل مودبانه‌ای به نظرم نمی‌رسید که از قضا منطقی هم باشد.

با ملایمت گفت:

_پاشین دیگه.

خیلی کوتاه به رامین نگاه کردم تا شاید به دادم برسد اما حواسش نبود. قصداً هنگام بلند شدن، حواسش را معطوف کردم به خودم و زمانی که پرسید:

_کجا می‌ری؟

امیدوار نگاهش کردم و تا خواستم حرفی بزنم، ناصر گفت:

_بریم یه قدمی بزنیم. بخدا اگه برگردیم و ببینم هنوز دست از این بحث نکشیدین، ناهار بی ناهار.

برخلافِ انتظارم، رامین به دادم نرسید و گفت:

_به بقیه بگو!

ناصر قاطعانه گفت:

_با همه بودم.

و بعد منتظر به من نگاه کرد. از تخت پایین رفتم و بی‌میل کفش‌هایم را پوشیدم و ناچاراً همراهش شدم.

حالم خیلی‌خوب نبود؛ درواقع اصلاً حالم خوب نبود و نمی‌خواستم دیگران متوجهش شوند. می‌ترسیدم چیزی پیش بیاید و مرا بیشتر و بیشتر در هم بشکند .

با سری پایین، مسیری که در پیش داشتیم را قدم زدم و نگاهم هم‌چنان روی کفش‌هایم بود که ناصر به حرف آمد و گفت:

_بهار که می‌شه، از خدامه هرروزِ هفته رو این‌جا بگذرونم. هواش حرف نداره.

برای آن‌که واکنش مناسبی نشان داده باشم، نگاهم را میانِ شاخ و برگِ درختان بلند، برای چند لحظه به گردش درآوردم و نهایتاً گفتم:

_بله. خیلی زیباست این‌جا.

با عذرخواهی، کمی جلوتر از من حرکت کرد تا مسیر را نشانم دهد و گفت:

_من این‌جا بزرگ شدم. پدر خدابیامزرم دل از این‌جا نمی‌کند.

فوراً گفتم:

_خدا رحمتشون کنه.

ادامه داد:

_مامانم اما عاشق دیارِ خودش بود و هست. برای همینه که بعد از فوتِ بابام، راهش هم به تهران و این طرف‌ها نمی‌افته.

سکوت که کرد، گفتم:

_خدا حفظ کنه مادرتون رو.

تشکر کرد و به قسمتی از باغ که درخت‌های میوه داشت رسید و گفت:

DONYAIEMAMNOE

_این درخت‌ها هم سن و سالِ خودمن؛ بچه که بودم، کوچیک بودند. حالا قدشون خیلی از من بلندتره.

بی حرف و معذب، نگاهش کردم. پرتقالی از شاخه جدا کرد و با ناراحتی گفت:

-نچیدیم پرتقال‌ها رو؛ این چندتا هم خیلی سمج بودند که هنوز رو شاخه هستن. اکثراً خودشون افتادن. پرتقال‌هاش کوچیکن اما عجیب شیرینن.

و بعد همان‌جا شروع کرد به پوست کندنش و فارغ که شد، گرفتش به سمت من.

انگشتانم مردد، به سمت پرتقال رفتند. صدای تشکر کردنم را خودم هم نشنیدم.

حواسم پیِ خُنکایش بود که ناصر ناگهانی گفت:

_اصلاً حواسم نیست. شاید این‌جوری دوست نداشته باشین. الان چندتا می‌چینم می‌دم نفیسه بشوره؛ خودتون پوست بگیرین.

فوراً دستی که پرتقال داشت را عقب کشیدم و گفتم:

_نه؛ خوبه همین‌طوری.

DONYAIEMAMNOE

و برای آن‌که بیشتر معذبش نکرده باشم، فوراً تکه‌ای پرتقال جدا کردم و به سمت دهانم بردم.

حق داشت؛ پرتقالش خیلی شیرین بود.

تشکر کردم و گفتم:

_خیلی خوش‌مزه‌ست.

خیلی راحت و خودمانی پرسید:

_یکی دیگه پوست بگیرم؟

به نیمه‌ی پرتقالی که در دستم مانده بود و ایده‌ای برای خوردش نداشتم، نگاه کردم و گفتم:

_نه. بیشتر نمی‌تونم بخورم.

شروع به حرکت کرد و من، ناچاراً دنبالش راه افتادم. درخت‌های میوه را پشت سر گذاشتیم و پرسید:

_می‌خواین برفی رو ببینین؟

آن لحظه تنها چیزی که می‌خواستم، برگشتن به خانه و اتاق اَمنم بود؛ با این حال، به نظر می‌رسید دیدنِ برفی ایده‌ی بهتری باشد از بلاتکلیف چرخیدن در باغ.

سر تکان دادم و گفت:

_پس بیایین؛ از این طرف.

کنارش قدم برداشتم و پره‌ای پرتقال جدا کردم و بی‌میل به سمت دهانم بردم و صدای ناصر را شنیدم که پرسید:

_نمی‌ترسین که؟

از چه نمی‌ترسیدم؟

نیم‌نگاهِ سوالی‌ام را روانه‌ی صورتش کردم که گفت:

_از سگ؛ نمی‌ترسین؟

پرتقال را پایین فرستادم و در جوابش کوتاه گفتم:

_نه.

از کنارِ دیوارهای باغ گذشتیم؛ آن قسمتی را هم که قبلاً آمده بودم تا قلعه‌ی فرضیِ دنیا و دریا در ببینم گذراندیم و ناصر بالاخره گفت:

_رسیدیم. پشت اون بوته‌هاست. فقط باید خیلی آروم نزدیک بشین. نباید بترسه و احساسِ خطر کنه.

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم و قدم‌هایم را بااحتیاط‌تر برداشتم و همراه ناصر بوته‌ها را دور زدم و سگ سفیدی را پای یکی از بوته‌های بلند دیدم. حواسم کاملاً پرتش شده بود. با صدای خیلی آرامی پرسیدم:

ـپس چرا اینجاست؟ براش خونه درست نکردین؟

باحوصله توضیح داد:

ـچرا. اما سگ جای زایمانش رو خودش انتخاب می‌کنه. برای ما که این‌جوری بوده. صد تا جای گرم و نرم براش درست کردیم؛ آخر سر اومد و نشست زیر این بوته.

از آن فاصله چیزی پیدا نبود. فقط خود برفی را می‌دیدم و خبری از توله‌هایش نبود.

پرسیدم:

ـپس بچه‌هاش کجان؟

خیلی آرام رفت به سمت برفی و گفت:

ـبیایین.

بااحتیاط پشت سرش حرکت کردم. برفی با دیدن‌مان حالت هوشیارتری گرفت و ناصر گفت:

_نترس دخترِ خوب. منم.

و بعد چرخید به طرفِ من و با اشاره خواست که نزدیک‌تر شوم و کنارش که ایستادم، به آرامی گفت:

_البته اگه تو این شرایط احساس خطر کنه، به من هم رحم نمی‌کنه.

حواسم پرتِ توله‌های کوچکی شد که داشتند از پستان‌های برفی، تغذیه می‌کردند. تا به حال توله‌های چند روزه را از نزدیک ندیده بودم. با دهانی باز و چشمانی متعجب در حال نگاه کردن‌شان بودم.

اگر خوب گوش می‌کردی، صدای شیر خوردن‌شان را می‌شنیدی و حتی باریکه‌ی کوچکِ شیری که از کنار پوزه‌هایشان راه گرفته بود هم قابل رویت بود.

DONYAIEMAMNOE

دستم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

_خدای من. چقدر بامزه و عجیبن. چشم‌هاشون بسته‌ست.

توضیح داد:

_هنوز چشم‌هاشون رو باز نکردن.

برعکسِ مادرشان هیچ‌کدام‌شان سفید نبودند. یکی‌شان سیاه بود و چهارتای دیگر، در طیف‌های مختلف قهوه‌ای.

چند لحظه‌ای را به نگاه کردن‌شان گذراندم اما وقتی حالت‌های هوشیارِ برفی را دیدم، برای بیشتر آزار ندادنش بود که گفتم:

_فکر کنم بریم بهتر باشه. انگار داره اذیت می‌شه و احساس خطر می‌کنه.

فاصله که گرفتیم. ناخواسته به یاد اشکان افتادم. همیشه دلش می‌خواست یک سگ داشته باشیم. می‌گفت شرایط‌مان که بهتر شود حتماً یکی می‌گیرد. همیشه‌ی خدا هم در حال تحقیق کردن در رابطه با نژادهای مختلف سگ‌ها بود.

نمی‌دانستم به آرزویش رسیده بود یا نه؛ اصلاً چه اهمیتی داشت؟!

DONYAIEMAMNOE

با دریافتنِ این‌که ناصر مسیرِ رسیدن به بچه‌ها را در پیش گرفته، خوشحال شدم. بی‌حرف داشتیم میانِ درختان راه‌مان را پیدا

می‌کردیم که یک لحظه به عقب کشیده شدم. ایستادم و متعجب سر چرخاندم. شالم به یکی از شاخه‌ها گیر کرده بود. تلاش کردم آزادش کنم اما موفق نشدم.

توقفم حواسِ ناصر را جمع کرد؛ چرخید به طرفم و قبل از آن‌که بپرسد چه شده، با دیدن تقلاهای من، به جوابش رسید. قدم تند کرد به طرفم و گفت:

_اجازه بدین.

انگشتانم از شال جدا شدند و ناصر به آنی از شاخه جدایش کرد اما درحالی‌که پرِ شالم را میانِ انگشتانش وارسی می‌کرد، با ناراحتی گفت:

_ای بابا! خراب شد انگار.

دعا دعا کردم زودتر شالم را رها کند. با وجود آن‌که ناصر خیلی دوستانه و محترمانه رفتار کرده بود اما معذب بودن، لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد. گفتم:

DONYAIEMAMNOE

_اشکالی نداره. مهم نیست.

شال را رها کرد و همان لحظه، صدای رامین، سرِ هردویمان را چرخاند:

_کجایین پس؟

با دیدنش نفسی کشیدم؛ چه خوب بود که آمده بود دنبالم. قبل از آن‌که چیزی بگویم، ناصر پرسید:

_مشاوره‌ی مهاجرتت تموم شد؟

رامین بی‌خیال خندید:

_قرار شد جلسه‌ی دومش بعد از ناهار باشه.

ناصر ایستاد تا من اول حرکت کنم. به خودم جنبیدم و قدم‌هایم را به سمت رامین برداشتم و جوابِ ناصر را شنیدم:

_بهتره بیرونِ باغ جلسه‌ی دوم‌تون رو برگزار کنید.

رامین به پیشنهادش خندید و گفت:

_تو نمی‌خواد برای ما برنامه بریزی. برو جوجه‌هات رو سیخ بزن.

ناصر نگاهی به سمت من انداخت؛ به نظر می‌رسید که حضورم اجازه نمی‌داد جواب دلخواهش را به رامین بدهد. فقط سری از

روی تاسف تکان داد و دور شد و با رفتنش، رامین چرخید به طرفم و با لبخندی که روی لب‌هایش بود، پرسید:

ـخوبی؟

سر تکان دادم و گفتم:

ـکی می‌ریم خونه؟

لبخندش را جمع کرد:

ـخوش نمی‌گذره بهت؟

بحثِ خوش گذشتن و نگذشتن مطرح نبود. فقط دلم می‌خواست به خانه برگردم؛ این حجم از تجربیاتِ جدید، برای منی که دو سالِ تمام فقط میان خاطراتِ گذشته دست و پا زده بودم، هضم نشدنی بود.

جوابی به سوال رامین ندادم اما گفت:

ـبعد از ناهار اگه بخوای می‌ریم. بچه‌ها می‌خواستن بازی کنن، گفتم بیام دنبالت.

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم. نمی‌خواستم با اصرارِ بیش از حد، روزش را خراب کنم.

دستم را گرفت، حرکت کرد و گفت:

_ببخشید؛ اصلاً نمی‌خواستم تنهات بذارم اما بچه‌هان دیگه؛ همه‌ی سوال‌هایی که این مدت تلفنی پرسیدن رو تصمیم دارن حضوری هم بپرسن.

به قسمت بزرگ نخ‌کش شده‌ی شالم نگاه کردم؛ ظاهرش توی ذوق می‌زد. سعی کردم با کشیدنِ دو طرفِ پارچه‌اش، کمی کمرنگش کنم اما حق با ناصر بود؛ خراب شده بود.

سعی کردم پنهانش کنم.

تصمیم گرفتم تا پایانِ این مهمانی، سازِ مخالف نزنم و اجازه دهم حداقل رامین از روزش لذت ببرد و تا لحظه‌ی آخر که از باغ بیرون زدیم، هرطور که بود، همراهی‌اش کردم.

رامین هوسِ کوفته‌ی تبریزی کرده بود و مامان گذاشته بودش به عهده‌ی من؛ چرا که من برای اولین بار سال‌ها پیش، این غذا را در خانه درست کردم و رسپی‌اش را هم از یکی از هم‌دانشگاهی‌هایم که اصالتاً تبریزی بود، گرفته بودم.

DONYAIEMAMNOE

پختش اصلاً آسان نبود. ریزه‌کاری و لِم زیادی داشت اما چون رامینِ عزیزم، هوسِ خوردنش را داشت، باعلاقه و بی‌چون و چرا، بعد از مدت‌ها که فاصله گرفته بودم از آشپزی، برگشتم به آشپزخانه و مشغول شدم.

مامان و بابا، به خانه‌ی یکی از همکارانِ بابا دعوت شده بودند و رامین هم یکی_دو ساعت قبل از ظهر، از خانه بیرون زده و گفته بود که ناهار را مهمانِ دوستانش است و جای شکرش باقی بود که این‌بار اصراری نداشت من همراهی‌اش کنم. راستین اما در خانه مانده بود و روی رساله‌اش کار می‌کرد. من را هم آشپزی سرگرم کرده بود.

درحالِ پختنِ مواد اولیه‌ی غذا بودم که متوجه شدم سبزیِ معطر نداریم. هرچه بانکه‌های سبزیجاتِ خشکِ مامان را زیر و رو کردم، سبزی دلخواهم را پیدا نکردم و تصمیم گرفتم تا میدان بروم و امیدوار بودم که آن ساعت، سبزی تازه پیدا کنم.

رفتنم را به راستین اطلاع دادم و بعد از آن‌که شعله‌ی زیر قابلمه‌ی لپه‌های درحالِ پخت را روی کمترین درجه قرار می‌دادم از خانه بیرون زدم. راهی نبود تا میدان و نمی‌ارزید بخاطرش

ماشین را از پارکینگ بیرون بکشم. پس پیاده راه افتادم و از خوش‌شانسی‌ام بود که سبزی‌های دلخواهم را پیدا کردم با دیدنِ صیفی‌جاتِ تازه، برای درست کردن سالاد هم خریدی انجام دادم و درحال برگشتنِ مسیر بودم که درست با رسیدن به اواسط خیابان، لحظه‌ای که چند قدم بیشتر با کوچه‌ای که خانه‌یمان داخلش قرار داشت فاصله نداشتم، با باز شدنِ ناگهانی درب ماشینی که در پیاده‌رو پارک بود و دیدن راننده‌اش مقابلم، کوپ کردم!

پلک‌هایم با تردید، چندباری باز و بسته شدند؛ امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم اما صاحب چشمانی که به من خیره شده بودند را به خوبی، می‌شناختم!

اینجا چه می‌کرد؟

این‌بار نگاهم را میان خودش و آن ماشینی که از داخلش پیاده شده بود، به گردش درآوردم؛ ماشینش ناآشنا بود اما خودش، مگر می‌شد که ناآشنا باشد؟

باید راهی برای فرار از حضور دیوانه‌کننده‌اش پیدا می‌کردم.

چه می‌خواست اینجا؟

چه می‌خواست از جانم؟

پاهایم چرا فرمانِ حرکت نمی‌بردند؟

ـرستا!

به لب‌هایش که نام مرا بر زبان آورده بودند، خیره شدم و حسی منزجرکننده، تمام وجودم را پر کرد.

مستأصل، به پیاده‌راهِ خلوت و بی‌عابر نگاه کردم و اشکان، بار دیگر صدایم زد.

دندان‌هایم را بی‌اراده روی هم فشردم و انقباضِ بیش از حد، فکم را لرزاند.

دسته‌های کیسه‌ی خریدم را میان مشتم فشردم و پاهایم بالاخره به خودشان آمدند و رو به جلو، حرکت کردند.

تصمیم به گذشتن از کنارش داشتم که سد راهم شد:

-رستا جان... یک لحظه به من فرصت بده؛ فقط در حد چند دقیقه باهات حرف دارم!

ابروهایم بالا پریدند؛ رستا جان؟ عجب...!

سعی کردم مسیرم را از طرف راست، ادامه دهم که باز هم با حرکتی سریع، مانعم شد.

چرا نمی‌فهمید که با حضور و رفتارش، در حال آزار رساندن به من است؟

چرا درک نمی‌کرد که شنیدن صدا و دیدن چشمانش، مرا از خودم متنفر می‌کند؟

خیره شدم به کفش‌هایم که دیگر صورتش را نبینم و قاطع و شمرده گفتم:

_لطفاً از سرِ راهم برو کنار!

_اگر اجازه بدی چند لحظه صحبت کنیم؛ خیلی وقتت رو نمی‌گیرم.

عجب زبان نفهمی بود!

نگاهم را از کفش‌های لیمویی رنگم گرفتم و به کفش‌های واکس‌خورده و براقِ اشکان دادم و غریدم:

_اجازه نمی‌دم. حالا برو کنار.

_خواهش می‌کنم رستا!

نگاهم از شلوار کتانِ سیاه‌رنگش گذشت. بلوز سبز تیره‌اش را هم از نظر گذراندم و دست آخر، خیره به جایی روی چانه‌اش، نالیدم:

_از این‌جا برو.

متنفر بودم از آن‌که مقابلش نشان دهم که تا چه حد ترسیده، مضطرب و آسیب‌دیده‌ام.

کاش می‌رفت؛ کاش دست از سرم برمی‌داشت!

مسیرم را به چپ تغییر دادم و باز هم با حرکتش دیوانه‌ام کرد.

عاجزانه چشم چرخاندم در خیابان، کاش کسی به دادم می‌رسید.

_فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن. لطفاً.

طبیعی بود؟ این‌که دلم می‌خواست کیسه‌ی خریدم را بگذارم روی زمین و دستانم را دور گلویش سفت کنم، طبیعی بود؟ آن لحظه دلم می‌خواست جانش را بگیرم و از تصور چنین چیزی، لرز کردم.

اگر یک‌بار دیگر مانعم می‌شد، معلوم نبود چه کارهایی که از دستم برنمی‌آمد.

نفسِ عمیق و پر سروصدایی کشیدم و درحالی‌که انگشتِ اشاره‌ی تهدیدگرم را میان‌مان قرار می‌دادم، گفتم:

ـمن... و... تو؛ هیچ حرفی با هم نداریم.

پشتِ سرهم نگفته بودم "من و تو". گفته بودم "من"، مکث کرده بودم؛ گفته بودم "و"، باز هم مکث کرده بودم و نهایتاً باانزجار، گفته بودم "تو"؛ چرا که من و این آدم، حتی اگر ضمیر می‌شدیم هم، بی‌فاصله و کنارِ هم، نمی‌آمدیم!

قدمی به راست برداشتم و این‌بار، واکنشی از جانبش ندیدم و همین، قدم‌های بعدی‌ام را سرعت بخشید. کافی بود فقط برسم به سرِ کوچه و بپیچم داخلش؛ بقیه‌اش را می‌شد بِدَوَم و زودتر خودم را نجات دهم.

هنوز در پیاده‌راهِ خیابان بودم و با قدم‌هایی بلند داشتم فاصله می‌گرفتم که صدایش میخکوبم کرد:

ـرستا من باید حرف‌هام رو بهت بزنم. اگر راضی نشی که چند دقیقه‌ای پای حرفام بشینی، یه راه دیگه‌ای پیدا می‌کنم!

DONYAIEMAMNOE

سعی کردم فکر نکنم به معنا و منظور جمله‌اش و مجدداً قدم‌هایم را از سر گرفتم. به خانه که رسیدم، نفس‌نفس می‌زدم. خدا را شکر کسی نبود که حال و روزِ مرا به آن شکل ببیند. پناه بردم به آشپزخانه و برای آن‌که مجالی به افکارم نداده باشم، شروع کردم به درست‌کردن شام پر دردسری که رامین درخواستش را داده بود.

سبزی‌ها را با انگشتانِ لرزانم پاک کردم. گوشت را بی‌تمرکز چرخ کردم و دقیقه‌ها چرخ گوشت را بدونِ استفاده، روشن نگه داشتم و در پسِ صدای بلندش، اشک ریختم.

حالم بد شده بود. دلم شور می‌زد. آرامش نسبی‌ام را از دست رفته می‌دیدم.

به هر زحمتی بود، شام را بار گذاشتم و می‌خواستم به حمام پناه ببرم که صدای بلند شدنِ زنگ تلفن، همزمان شد با خروج راستین از اتاقش.

وحشت دوباره افتاد به جانم؛ نکند اشکان بود؟ راستین زودتر از من به سمت تلفن رفت و من، همان‌جا مقابل آشپزخانه خشکم زد و خیره ماندم به راستینی که با جواب دادنِ تلفن، صورتش

لحظه به لحظه بیشتر درهم می‌رفت و من هم منتظر شنیدنِ جمله‌ای بودم که نشان دهد اشکان پشت خط است اما در کمال تعجب، با ناراحتی پرسید:

ـچرا آخه؟ کدوم کلانتری؟!

کلانتری؟

اخم‌هایم باز شدند. کلانتری دیگر چه می‌گفت این میان؟

راستین چند جمله و سوال دیگر بر زبان آورد اما من، ذهنم قفل کرده بود روی کلمه‌ی "کلانتری". به خودم جنبیدم و با قدم‌هایی بلند به سمتش رفتم.

مقابلش که ایستادم، مکالمه‌اش به انتها رسیده بود. به گوشیِ میان انگشتانش نگاه کردم و پرسیدم:

ـچی‌شده؟

جواب پرتی داد:

DONYAIEMAMNOE

ـهیچی!

این‌بار چشمانش را هدف گرفتم:

ـکی بود؟ چی می‌گفت؟ کلانتری برای چی؟

چند لحظه‌ای با تردید نگاهم کرد؛ انگار که نمی‌دانست چه باید بگوید و همین، اضطرابِ بیشتری به جانِ من می‌ریخت.

ـرامین بود؛ با ماشین دوستش تصادف کردند چیزی نشده ولی.

مشخص بود که برای قانع کردنم چیزی ساخته و تحویلم داده. آمدم سوال‌پیچش کنم اما در یک چشم برهم زدن، دور شد و مسیر اتاقش را در پیش گرفت. فوراً دنبالش کردم و وقتی به اتاقش رسیدم که داشت تند و تند دکمه‌های پیراهنش را می‌بست.

به حرف آمدم:

ـدوستِ رامین اگر تصادف کرده و مشکلی هم نیست، تو داری کجا می‌ری؟

کوتاه نگاهم کرد اما جوابی نداد. دلم بدجوری شور می‌زد و گواهِ بد می‌داد. اصلاً در تمام یک ساعتِ گذشته، دلشوره رهایم نکرده بود.

مستأصل و دلخور نامش را صدا زدم و پشت‌بندش گفتم:

ـچرا نمی‌گی چی‌شده؟!

کلافگی از تمام حرکاتش می‌بارید. یقه‌ی پیراهنش را سرسری مرتب کرد:

ـچیزی نشده رستا؛ سریع برمی‌گردم.

دستم را گرفتم به چهارچوبِ در، تا مانع از رفتنش شوم. حدسی افتضاح در سرم داشتم و از تصورِ درست بودنش بود که آن‌طور بهم‌ریخته بودم و گفتم:

ـمنم می‌آم.

انگشتان راستین روی ساعدم نشستند؛ با یک حرکت، دستم را از چهارچوب در جدا کرد و با ملایمت گفت:

ـرستا جان، خواهرِ من، چیزی نیست که شما بخوای بخاطرش بیای. جای نگرانی هم نیست. خودِ رامین حتما توضیح می‌ده بهت. زود برمی‌گردم من .

گفت و از مقابلم گذشت و چند لحظه‌ی بعد، دیگر در میدان دیدم نبود.

با رفتنش فوراً رفتم سراغ تلفن. شماره‌ی آخرین تماسِ ورودی را چک کردم؛ از تلفن ثابت گرفته شده بود و سه رقم اول شماره، که مشابه با شماره‌ی خانه بود، می‌گفت که تماس از همین حوالی گرفته شده است.

بی‌فکر و بدونِ معطلی، شماره را گرفتم و به محض برقراری تماس، تیری در تاریکی رها کردم و آدرس کلانتری را پرسیدم. تیرم به هدف خورد و پسر جوانی تند و تند آدرس داد و بی‌هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد و من، با گوشی‌ای که با وجودِ قطع شدن تماس هم‌چنان کنارِ گوشم نگهش داشته بودم، آدرسی را در سرم مرور کردم که آدرس کلانتریِ محل‌مان بود.

دیگر داشتم مطمئن می‌شدم از درست بودنِ حدسم و وحشت، هر لحظه بیشتر و بیشتر در دلم خانه می‌کرد. گوشی را رها کردم و بی‌هدف دور خودم چرخیدم. طول و عرضِ پذیرایی را قدم زدم و تنها چاره‌ای که آن لحظه به ذهنم رسید، تماس گرفتن با راستین بود؛ تماسی که بی‌جواب ماند.

تصاویری که در سرم داشتم هر لحظه پررنگ‌تر می‌شدند. شروع کردم به لعنت کردنِ اشکان و نگرانی برای رامین، از پا درم آورد.

بار دیگر با راستین تماس گرفتم و باز هم تماسم بی‌جواب ماند. نگرانی داشت بیچاره‌ام می‌کرد. شال و روپوشم را برداشتم و بی‌آن‌که تصمیم قطعی داشته باشم برای انجام دادن کاری که در ذهنم بود، رفتم سراغ ماشینم و از خانه خارج شدم.

جریاناتِ پیش‌آمده در زندگی من، به اندازه‌ی کافی مرا ترسوتر و منفی‌باف‌تر کرده بود؛ به قدری که توانِ در خانه ماندن و انتظار کشیدن برای شنیدنِ اخبار بد را از من سلب می‌کرد. احساس نیاز می‌کردم برای انجام دادن کاری که مانع از رخ دادن فاجعه شود بی‌آن‌که بدانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است و اصلاً مربوط به من می‌شود یا نه!

با سرعت کوچه را رد کردم و پیچیدم داخل خیابان؛ مقصد را خودم هم در آن لحظه نمی‌دانستم اما یک آن، با دیدنِ ماشین اشکان، همان‌جایی که یکی_دو ساعت پیش بود، روی ترمز زدم و چشمان درشت شده‌ام، متعجب ماشین را از نظر گذراندند.

اگر اشکان و ماشینش این‌جا بودند، پس حدس من اشتباه بود و بی‌خودی تا این حد خودم را ترسانده بودم.

دنده عقب گرفتم و موازی ماشینش ایستادم. اضطرابم را نادیده گرفتم و نگاهم را دور تا دورِ ماشین و پشت فرمانش چرخاندم و در کمالِ ناباوری، اشکان را ندیدم؛ مگر می‌شد؟ ماشین باشد و خودش نه؟

نگاهم را تا جایی که میدانِ دید داشتم، در پیاده‌راه گرداندم اما هیچ عابری نبود!

حالِ بد، افتضاح‌تر از قبل، به وجودم برگشت. پیاده شدم و با تردید، تا پیاده‌رو رفتم. نگاه جستجوگرم را اطراف ماشین چرخاندم و با نزدیک بردن سرم به پنجره‌ها، اتاقک ماشین را هم خالی از سرنشین یافتم. هوا تاریک شده بود اما نه آن‌قدری که من، حضور کسی را در این حوالی تشخیص ندهم. حسی که با دیدنِ ماشین اشکان رنگ باخته بود، با ندیدنِ خودش، پررنگ‌تر و قدرتمندتر از قبل، در سرم جولان داد.

برگشتم پشت فرمان ماشینم و برای حرکت، دیگر هیچ تعللی نکردم. پایم را روی پدال گاز فشردم و سعی کردم در آن آشفته‌بازاری که در سرم جریان داشت، نزدیک‌ترین راهی که مرا به کلانتری می‌رساند را پیدا کنم.

دیگر شکی در راستای درست بودنِ حدسم نداشتم، اضطراب اما باعث شده بود که تمرکز کافی را نداشته باشم. خیابان‌ها را پیدا نمی‌کردم و گیج شده بودم؛ مسیری که در حالت عادی مرا پنج دقیقه‌ای به کلانتری می‌رساند، بیش‌از یک ربع، طول کشید.

هرچه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدم، اضطراب حالم را بدتر می‌کرد؛ آن‌قدری که وقتی مقابل کلانتری روی ترمز زدم، انگشتانم به شدت می‌لرزید.

پیاده شدم و نگاهم ثابت ماند روی ماشینِ راستین. شال را بی‌تمرکز روی سرم کشیدم و قدم تند کردم به سمت ورودی و برای سرباز وظیفه‌ای که ایستاده بود مقابل در، توضیح دادم:

ـبرادرم تماس گرفتن از این‌جا و گفتن... یعنی در واقع...

مانع از آن شد که بی‌تمرکز کلمه‌ها را ردیف کنم و هدایتم کرد به سمتِ کابینی که در ورودی کلانتری قرار داشت.

داشتم برای مردِ پوشیده در لباس‌های نظامی که پشتِ میزِ داخل کابین نشسته بود، دست‌وپا شکسته توضیحاتی می‌دادم که با شنیدنِ نامم از زبان کسی، سرم به سمت راست و ورودیِ دیگر کابین چرخید و در کمال تعجب، ناصر را دیدم!

یک آن شک کردم که شاید راستین حقیقت را گفته باشد و دوستی که می‌گفت همراه با رامین تصادف کرده، ناصری باشد که ایستاده بود مقابلم!

متعجب به چشمانش نگاه کردم و کلمه‌ای پیدا نکردم برای گفتن. ناصر اما فاصله ی کوتاهِ میان‌مان را طی کرد و درحالی‌که دستش را با فاصله و هدایت‌گر، پشت سرم قرار داد، گفت:

-راستین که گفت تنها اومده!

به ناچار همراهش شدم و با خروج از کابین، گفتم:

-من خودم اومدم.

با حالتی خاص گفت:

-آهان.

و برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. هدایتِ غیرمستقیم دستش مرا تا کوچه برد و لحظاتی بعد، پرسید:

-با ماشین اومدین؟

جواب که ندادم، سوییچ به دست شد:

-یه لحظه بنشینید تو ماشینِ من، تا برم راستین رو صدا بزنم. داخل اصلاً محیط مناسبی نداره.

نگاهم به ماشینی افتاد که مقصد نگاهِ ناصر بود و صحیح‌وسالم، جلوتر از ماشین خودم پارک شده بود. دلم را به دریا زدم و مهار را از روی کلماتم برداشتم و نتیجه‌اش شد سوالاتی که پشت سر هم پرسیدم:

ـچیزی شده؟ راستین درست برام توضیح نداد. شما با رامین بودین؟ چی...

مانع از آن شد که مابقیِ سوالاتم را بپرسم. نگاهش مستأصل بود وقتی توضیح داد:

-بله. نه یعنی منظورم اینه که شما بنشینید چند لحظه داخل ماشین، الان من به راستین می‌گم بیاد.

جواب سربالایش بیشتر مضطربم کرد. سر تکان دادم تا زودتر برود سراغ راستین اما همان لحظه، صدای آشنای راستین حواسِ هردویمان را پرت کرد.

-این‌جا چی‌کار می‌کنی رستا؟

بی‌حرف و مضطرب، به صورتِ درهمِ راستین نگاه کردم که حالا رسیده بود به همان نقطه‌ای که من و ناصر ایستاده بودیم. به محض آن‌که سوالش را تکرار کرد، ناصر با عذرخواهیِ کوتاهی دور شد و راستین بازویم را گرفت و باهدایتم به کنارِ کوچه، پرسید:

-می‌گم این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ برای چی بلند شدی اومدی این‌جا؟

بغضم گرفته بود وقتی بی‌توجه به سوالاتش، پرسیدم:

-چی‌شده راستین؟

نگاهش را با کلافگی از صورتم گرفت:

-هیچی رستاجان. برو خونه. تا نیم ساعت_یه ساعت دیگه می‌آیم ماهم. آخه برای چی...

نذاشتم باز هم سوالش را تکرار کند و سمج و مُصر، گفتم:

-نمی‌رم. بگو چی شده.

لحنش ملایم شد:

DONYAIEMAMNOE

-رامین دعواش شده با کسی؛ اما اصلاً موضوع مهمی نیست. تو برو خونه. ما...

پریدم میانِ جملاتش:

-با کی؟ با کی دعواش شده؟

لحنش مجدداً کلافه شد و جوابی پراند:

-با یکی تو خیابون.

کوتاه نیامدم:

-با کی؟

عصبی شد:

-من چه می‌دونم رستا؛ با یه یارویی تو خیابون بحثش شده، من که نمی‌شناسمش.

دروغ می‌گفت؛ غمگین نگاهش کردم. اما سکوتم را احتمالاً گذاشت به پای قانع شدن و کوتاه آمدنم که گفت:

DONYAIEMAMNOE

-نگران نباش. موضوع مهمی نیست. طرف یه چیزی گفته؛ رامین رو هم که می‌شناسیش، عصبی شده دست به یقه شدن. مردم هم زنگ‌زدن به پلیس. طرف داره رضایت می‌ده.

طرف داشت رضایت می‌داد؟

نگاهم با تردید، تا چشمانِ راستین رفت و برگشت.

دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت:

-برو خونه؛ مامان و بابا هم اگر برگشتند، حواست باشه چیزی نگی بهشون؛ بی‌خودی نگران می‌شن.

بغض، اجازه‌ی حرف‌زدن را سلب کرده بود از من. دیگر درصدی شک نداشتم بابت اتفاقِ وحشتناکی که در سرم بود و راستین، هدایت کرد مرا به سمتِ ماشینم. می‌خواست سوار شوم که به حرف آمدم و رُک و پوست‌کنده، با صدای لرزانم پرسیدم:

_با اشکان دعواش شده؟

به وضوح جا خورد!

بازویش را تکان دادم:

_آره راستین؟ رامین با اشکان دعواش شده؟

فوراً دست و پایش را جمع کرد و با اخمی که میانِ ابروانش شکل می‌گرفت، پرسید:

ـچرا اینو می‌گی؟

مجدداً بازویش را حرکت دادم:

-سوالِ من رو جواب بده. چرا سوال می‌پرسی؟ با اشکان...

نذاشت جمله‌ام را کامل کنم و گفت:

-رامین بفهمه این‌جایی بدجور عصبانی می‌شه!

همه‌اش تقصیر من بود. این اوضاع به خاطر من پیش‌آمده بود. بغضم شکست:

- من امروز اشکان رو دیدم. سرِ کوچه‌مون بود. وقتی رفته بودم سبزی بخرم، تو راهِ برگشت دیدمش. می‌خواست...

سعی کرد آرامم کند:

-می‌دونم رستا. می‌دونم عزیزم. بشین داخلِ ماشین. گریه نکن.

DONYAIEMAMNOE

می‌دانست؟

ملایمت صدایش بدتر گریه‌ام را تشدید کرد اما مصرانه ادامه دادم:

-بخدا بهش گفتم بره. گفتم...

دیدنِ ناصر که درحالِ نزدیک شدن بود بدتر دست‌پاچه‌ام کرد. آمد و نزدیک‌مان که ایستاد، خطاب به راستین گفت:

_باید بری داخل.

راستین مستأصل به من نگاه کرد و من، فوراً پشتِ هر دو دستم را روی چشم‌ها و صورتم کشیدم. انگار که ناصر علت تعلل راستین را فهمیده بود که گفت:

_من هستم؛ حواسم هست. شما برو.

راستین آمد چیزی بگوید اما تکان خوردنِ بی‌هدف لب‌هایش می‌گفت که منصرف شده. با قدم‌هایی بلند، به سمت ورودی کلانتری رفت و با رفتنش من ماندم و ناصر و گریه‌ای که بند آمده بود. حالا قطعاً ناصر هم از جزئیاتِ ماجرا باخبر بود و همین، میل به آب شدن از خجالت را در من تشدید می کرد.

با بیچارگی به زمین خیره شدم و بعداز چند ثانیه‌ی طولانی و کشنده، ناصر به صدا آمد و گفت:

_رستا خانم بیایین تا سرِ کوچه باهم بریم.

آن لحظه دلم می‌خواست بمیرم و نیست و نابود شوم!

از جایم تکان نخوردم. حتی سرم را هم بالا نگرفتم و تنها تغییری که در من اتفاق افتاد، شرم و خجالت بیشتری بود که تجربه کردم؛ دیگر اشکم داشت درمی‌آمد.

ـپس من یه لحظه می‌رم و می‌آم.

کاش می‌رفت اما آمدن نه؛ کاش دیگر نمی‌آمد.

دور که شد، نفسم را بیرون فرستادم و بی‌تمرکز، سعی کردم سوییچم را از داخل جیبِ بزرگ روپوشم، بیرون بکشم. تصمیم داشتم داخل ماشین بنشینم اما همین کارِ ساده و پیش‌پا افتاده را یک دقیقه‌ی تمام طول دادم و پشت فرمان که نشستم، ناصر را دیدم که بطری‌آب به دست، در حال نزدیک شدن است.

با ضربه‌هایی که ناصر به شیشه می‌زد، چاره‌ای نمی‌ماند برایم جز پذیرفتنِ حضورش!

شیشه‌ی پنجره را پایین کشیدم و با چشمانی که تلاش می‌کردم نبارند؛ به پیراهنش خیره شدم.

بطریِ آب را باز کرد و گرفت به طرفم؛ بی‌هیچ حرفی!

انگشتانم مردد تا بدنه‌ی بطری رفتند، گرفتمش و بی‌آن‌که تصمیمی برایش داشته باشم، گفتم:

-ممنون!

تمام حواسم آن لحظه، پیِ اتفاقِ وحشتناکِ افتاده بود. اتفاقی که من درست یا غلط، خودم را مقصرش می‌دانستم و حالا، تمام نگرانی‌ام بابتِ رامین بود؛ رامینی که ابداً نمی‌خواستم مشکلی برایش پیش بیاید.

-بخورید دیگه!

نگاهم را کوتاه تا صورتِ ناصر بالا کشیدم؛ منظورش را آن لحظه درک نکردم اما وقتی اشاره‌اش را به بطریِ آب دیدم، بی‌اراده دستم بالا آمد و کمی از محتوای خنکِ بطری را نوشیدم و با گیجی، بطری را پَسش دادم و ناصر، گرفتش، درش را بست و بی‌حرف و توضیح، از پنجره فاصله گرفت و کمی آن طرف‌تر از ماشین ایستاد.

دور شدنش، حالم را بهتر کرد و اجازه داد تمامِ اضطراب و نگرانی‌ام را فقط صرف رامین و اتفاقِ افتاده کنم.

دقایقی بعد، خروج راستین از در کلانتری، هوشیارم کرد. سرش را در کوچه چرخاند و با قدم‌هایی بلند، به سمت ماشین آمد اما قبل از آن‌که به من برسد، ناصر با سوالی که پرسید، متوقفش کرد:

-چی‌شد؟

خیره ماندم به دهانِ راستین تا جواب را بشنوم و راستین با لحنی کلافه و عصبی، کوتاه گفت:

-رضایت داد؛ تمومه!

خیلی از چند و چون ماجرا نمی‌دانستم اما وقتی ناصر با لحنی آسوده گفت:

-خدا رو شکر.

سخت نبود فهمیدنِ این‌که شاکی اشکان است و خدا می‌دانست که رامین چه بلایی بر سرش آورده!

راستین فوراً به طرفِ ماشینم آمد و گفت:

-بریم خونه رستا.

انگشتانم را دور فرمان سفت کردم و پرسیدم:

-رامین چی پس؟

-بریم تو رو بذارم خونه، باید سریع برگردم.

نگاهش کردم و با تأخیر گفتم:

-من خودم می‌تونم برم. تو بمون.

نگاهش صورتم را اسکن کرد و احتمالاً اجزای صورتم بد حالی‌ام را فریاد می‌زدند که فوراً گفت:

-نه. می‌آم باهات. فقط سریع‌تر روشن کن که بریم. باید...

صدای ناصر صحبتش را قطع کرد:

-می‌خوای من با رستا خانم برم؟

نگاهِ راستین به سمت ناصر چرخید و ناصر فوراً گفت:

-من می‌رم باهاشون و برمی‌گردم. تو بمون پیش رامین.

صورتِ راستین را نمی‌دیدم و نگاهش را نمی‌خواندم فقط آرزو کردم که کوتاه نیاید و متنفر شدم از خودم برای آن میزان از ضعفی که نشان داده بودم که راستین حتی نگران باشد بابتِ این‌که دو خیابان را نتوانم به تنهایی برگردم.

جان کندم تا گفتم:

-من خودم می‌رم راستین!

لحنم کلافگی و نارضایتی داشت اما برخلاف تصورم، راستین تشکر کرد:

-ممنونم ناصرجان، امروز زیادی زحمتت دادیم!

و تشکرش یک معنی می‌داد؛ موافقت!

بعدش رو به من چرخید و گفت:

- ما زود می‌آیم.

و بعدترش دیگر نماند تا بداند واکنشم چیست! درک می‌کردم که نگرانم است؛ درک می‌کردم حواسش پیش رامین است و افتضاحِ به بار آمده، اما نمی‌خواستم غریبه‌ها متوجه ضعف‌هایم شوند.

با دور شدنِ راستین، حواسم جمع شد و تا آن‌جا که توانستم با نگاهم دنبالش کردم و به محضِ حذف شدنش از میدانِ دیدم، نگاه مستأصلم را به ناصر دوختم که آمد و ایستاد کنارِ پنجره.

داشتم دنبال راهی می‌گشتم که مؤدبانه، همراهی‌اش را رد کنم که در کمالِ تعجب گفت:

-برین به سلامت!

هاج و واج نگاهش کردم. برای یک لحظه متوجه نشدم که منظورش چیست اما وقتی مجدداً به حرف آمد و گفت:

-خداحافظ!

مطمئن شدم که قصد همراهی کردنم را ندارد. ذهنم آن لحظه به قدری درگیر بود که نخواهم دقیق شوم روی علتِ رفتارِ ناصر اما نمی‌شد تعجبم را هم پنهان کنم. استارت زدم و با تکان دادنِ سرم، با صدایی که برای خودم هم واضح نبود؛ کلمه‌ای شبیه به "خداحافظ" گفتم و پایم را گذاشتم روی پدالِ گاز و این‌بار، برخلاف مسیری که موقع آمدن، چندین بار اشتباه رفته بودمش، مستقیم به سمتِ خانه راندم.

****

DONYAIEMAMNOE

نیم ساعت بعد از آن‌که طول و عرضِ پذیراییِ خانه را به قدم زدن گذراندم، سروصدای بلند شده از حیاط، به سمتِ پنجره‌ی

بزرگ پذیرایی کشاندم و دیدنِ رامین و راستین که داشتند به سمتِ ساختمان می‌آمدند، دلم را لرزاند. نگاهم از همان فاصله صورت رامین را کاوید؛ چهره‌اش هیچ نشانه و اثری که بشود ربطش داد به دعوا و درگیری، نداشت.

با نزدیک شدن‌شان به پله‌های ورودی از پنجره فاصله گرفتم و آن‌قدر بلاتکلیف ایستادم در پذیرایی که وارد خانه شدند. آن لحظه نمی‌دانستم چرا اما زیادی ترس داشتم و مانند دختر بچه‌های خطاکار، با احساس گناهی که تمامی نداشت، در انتظار توبیخ ایستاده بودم!

برادرهایم حالا مرا می‌دیدند و من، بی‌حرف و واکنش، خیره شدم به صورتِ رامین اما راستین با سوالی که پرسید، حواسم را پرت کرد:

-مامان و بابا زنگ نزدند؟

سری به معنای نه، بالا فرستادم و رامین، اولین جمله‌اش را به زبان آورد:

-خوبی رستا؟

DONYAIEMAMNOE

بی‌حرف نگاهش کردم؛ حتی نتوانستم برای رفع تکلیف، کلمه‌ای در جوابش بگویم. او هم دقیق نشد برای گرفتنِ جواب؛ احتمالاً که "رنگ رخساره" زودتر از لب‌هایم، جواب را داده بود.

منتظرِ صحبت‌هایش مانده بودم اما گفت:

-می‌رم یه دوش بگیرم.

و بی‌هیچ حرفِ دیگری، به سمت اتاقش رفت. با رفتنش سوالی به راستین نگاه کردم اما راستین هم به جای آن‌که توضیحی در راستای آرام کردنِ دلم بدهد، پرسید:

-خوبی؟

آخر چه فرقی می‌کرد که آن لحظه خوب باشم یا نباشم! لحنم رنگِ و بوی خواهش گرفته بود:

-بگو چی‌شده راستین!

کلافه بود. نگاهش را دزدید. می‌خواستم وادارش کنم به حرف‌زدن که صدای رامین مانعم شد:

-چند لحظه بیا تو اتاقم رستا!

نرفته بود دوش بگیرد؟

ترجیح می‌دادم آنی که برایم جزئیات این جریان را می‌گوید، راستین باشد اما گویا انتخاب دیگری نداشتم؛ پس به سمتِ اتاق رامین رفتم.

درِ اتاقش را باز گذاشته بود و من با رسیدن به اتاق، دیدمش که کنار پنجره ایستاده و به حیاط نگاه می‌کند. نفسِ نسبتاً عمیقی کشیدم و برای آن‌که توجهش را جلب کنم، ضربه‌ای به درِ باز اتاق زدم و به آنی، نگاهِ رامین به سمتم چرخید؛ فاصله گرفت از پنجره و با دست، جایی میانِ اتاقش را نشان داد و گفت:

-بیا بشین.

نگاهم زیادی روی چشمانش دوام نیاورد، سُر خورد و افتاد روی یقه‌ی نامرتب پیراهنش. با قدم‌هایی کوتاه خودم را به تختش رساندم؛ لبه‌اش نشستم و بی‌حرف، خیره شدم به انگشتانم. رامین اما شروع کرد به قدم‌زدن و سکوت؛ انگار که بلد نباشد صحبتی که بابتش مرا به اتاق کشانده را از کجا شروع کند!

ژلیش یکی از ناخن‌هایم که لب‌پر شده بود، داشت بلند می‌شد؛ به ظاهر زشتش نگاه کردم و سکوتِ رامین که بیشتر و بیشتر کش آمد، ژلیش بلند شده را از ناخنم جدا کردم و به ناهماهنگیِ

ناخن بی‌ژلیشم با انگشتان دیگر خیره بودم که صدایش حواسم را پرت کرد:

-این چندمین باره که می‌دیدیش؟

نگاهم را برای لحظه‌ای بالا کشیدم. لحن رامین نه مواخذه‌گر بود و نه حتی غیرصمیمانه اما نمی‌دانم چرا تا آن حد مرا ترس برداشته بود.

دوباره به ناخن‌هایم نگاه کردم و به سختی گفتم:

-همین یه بار.

روی زمین مقابلم نشست و گفت:

-داری راست می‌گی دیگه رستا؟

سر تکان داده و اضافه کردم:

-بعد از جدا شدن‌مون یه بار چند ماهِ پیش تو یه مهمونی دیدمش یه بارم...

DONYAIEMAMNOE

مکث کردم و ادامه دادم:

-حالا!

-بهت زنگ می‌زنه؟

سرم را پایین انداختم. دروغ نمی‌خواستم بگویم اما می‌ترسیدم بگویم یکی_دو باری با شماره‌ی خانه تماس گرفته. رامین هیچ ابایی از دردسر نداشت؛ مثل بابا و راستین مشکلاتش را با صحبت و منطق و قانون، حل نمی‌کرد. خودش دست به کار می‌شد و همیشه زود جوش می‌آورد و دست به یقه شدنش هم کاملاً معروف بود! برای همین بود که نمی‌خواستم تمام حقیقت را بداند. نمی‌خواستم در مدت کوتاهی که در ایران اقامت دارد، برای خودش مشکلی دست و پا کند و علت شکل‌گیری آن مشکل، من باشم.

پس گفتم:

-شماره‌ام رو نداره.

و دروغ هم نگفتم؛ اشکان شماره‌ام را نداشت.

-چی می‌گفت امروز؟

DONYAIEMAMNOE

فعلاً کسی که در حالِ سوال‌وجواب شدن بود، من بودم؛ منی که خودم در سرم هزاران سوال عجولِ بی‌پاسخ داشتم.

گفتم:

-چیز خاصی نگفت؛ گفت می‌خواد صحبت کنیم. منم گفتم نه و اومدم خونه.

لحنش داشت رو به عصبی شدن می‌رفت و مشخص بود که رامین به شدت در حالِ کنترل کردنش است.

-مگه می‌شه؟ یه کاره بعد از دو سال پا شده اومده سر کوچه که حرف بزنه؟

شروع کردم به وَر رفتن با ژلیش‌های سالم روی ناخن‌هایم و گفتم:

-یکی از دوستام می‌گفت چندباری بین بچه‌ها پیگیری کرده که شماره‌ام رو گیر بیاره. حتماً چون نتونسته...

صحبتم را قطع کرد:

-چه زِری می‌خواد بزنه بعد از این همه مدت؟

جوابی نداشتم که بدهم!

بلند شد و مجدداً شروع کرد به قدم‌زدن. صدای بلندش احتمالاً راستین را به اتاق کشاند؛ آمد و ایستاد مقابل تخت و نگاهش

میانِ من و رامین به گردش درآمد. رامین اما انگار که با خودش در حالِ حرف زدن باشد، گفت:

-ابله برای من شرط تعیین می‌کنه؛ نیم ساعت حرف بزنم با رستا و شکایتم رو پس می‌گیرم!

مضطرب به راستین خیره شدم تا شاید چیزی بگوید اما رامین بود که چرخید به سمت راستین و با انگشتِ اشاره‌ی تهدیدگری که گرفته بودش مقابلِ راستین گفت:

-من که نهایتاً سه_چهار هفته‌ی دیگه برمی‌گردم اما وای به حالته اگه بفهمم این الدنگ مزاحمِ رستا شده و تو کاری نکردی. اسم رستا رو هم حق نداره بیاره چه برسه به این‌که پا شه بیاد سرِ کوچه.

رسماً داشت فریاد می‌کشید. صورتش سرخ بود و رگ‌هایش برجسته شده بودند. راستین اما سعی کرد به آرامش دعوتش کند:

-خیلی خب رامین جان. معلومه که چنین اجازه‌ای نمی‌دم. این قضیه اصلاً جای نگرانی نداره. اشکان این اجازه و حق رو نداره که بخواد مزاحم رستا بشه و اگر هم...

رامین عصبی دستش را در هوا تکان داد:

-نه! نداشتنِ اجازه و حق به درد من نمی‌خوره. می‌خوام جراتش رو نداشته باشه؛ نه اجازه و حقش رو!

راستین با کلافگی نگاهش کرد:

- برادرِ من! نمی‌شه که هر کسی هر کاری کرد باهاش دست به یقه بشی و بزنی لت‌وپارش کنی؛ تو اون کشور با این قانون‌ها چجوری سر می‌کنی پس؟ اگه شکایتش رو پس نمی‌گرفت حداقل برات شیش ماه می‌بریدن! می‌فهمی یعنی چی؟!

راستین می‌خواست رامین را بترساند؛ تا شاید دست بردارد و دیگر برای خودش پیِ شر نگردد اما ذره‌ای هم موفق نشد. چرا که رامین در جوابش گفت:

- خودم قبل از رفتن این قضیه رو حل می کنم!

همین را که گفت، ترس نشست به جانِ من؛ رامین حرفی را روی هوا نمی‌زد. مضطرب باز هم خیره شده به راستین اما راستین با ناامیدی نگاهم کرد. آخرین چیزی که دلم می‌خواست این بود که شر این قضیه دامن رامین را هم بگیرد. مامان و بابا و راستین

کم بخاطرِ من عذاب و دردسر متحمل نشده بودند و آخر دنیا بود برایم اگر رامین هم به واسطه‌ی این قضیه، برای خودش دردسری درست می‌کرد.

باید دست به کار می‌شدم؛ باید خودم کاری می‌کردم برای دور نگه‌داشتنِ رامین از این دردسر و راهش را بلد بودم؛ شماره‌های تلفن همراه اشکان، در سرم شناور شدند؛ چیدم‌شان کنارِ هم و شماره را به خاطر آوردم. خودم حل می‌کردم این قضیه را؛ پای رامینِ عزیزم وسط بود.

نمی‌دانم برای بار چندم بود که داشتم شماره‌ها را وارد می‌کردم و به ثانیه نکشیده، تند و مضطرب، پاک می‌کردم‌شان و این پروسه را مدام تکرار می‌شد.

با کلافگی به ساعت نگاه کردم؛ یازده صبح بود و من، تقریباً از یک ساعتِ پیش، مشغولِ این‌کارِ بیهوده بودم!

صبح را برای انجام دادن این کار انتخاب کرده بودم؛ چراکه می‌دانستم نه راستین و نه رامین، این ساعت خانه نیستند. مامان و بابا هم هر کدام سرگرمِ کارهای شخصی‌شان بودند و از ماجرای دیروز بی‌خبر.

سعی کردم زودتر با اضطرابم کنار بیایم؛ زمان داشت از دستم در می‌رفت و اگر همین‌طور وقت را هدر می‌دادم، هر آن امکان داشت سروکله‌ی راستین و رامین پیدا شود و در حضورشان عملی کردن این تصمیم رسماً نشدنی بود.

نشستم لبه‌ی تختم و به در بسته‌ی اتاقم خیره شدم. همان سیم‌کارتِ قدیمی را انداخته بودم داخل گوشی‌ام؛ نمی‌خواستم اشکان شماره‌ی جدیدم را داشته باشد. این‌بار با تمرکز بیشتری شروع کردم به واردکردنِ شماره‌ها؛ شماره‌ی اشکان را از این سیم‌کارت هم پاک کرده بودم اما دیشب که تهدیدهای رامین را شنیده و حال و روزش را دیده بودم، به یاد آوردن شماره‌ی اشکان شده بود راحت‌ترین کار ممکن.

سه رقم آخر را هم وارد کردم و به شماره‌ی کاملی که حالا روی صفحه‌ام داشتم نگاه کردم. فقط می‌ماند لمس کردن آن آیکونِ سبزرنگ؛ اما واقعاً در توانم بود چنین کاری؟ اصلاً کار درست و معقولی بود؟

DONYAIEMAMNOE

به یاد آوردنِ رامین، وادارم کرد به مصمم‌تر بودن. اشکان بد موقعی را انتخاب کرده بود برای ادا بازی، و رامین دستش را

خوانده بود. همین حالا هم هیچ بعید نبود که رفته باشد سراغش و با همین تصور وحشتناک بود که انگشتانم دیگر منتظر این نماندند که من برای این‌کار آمادگی لازم را کسب کنم و خودسر، تماس را برقرار کرد.

با تردید، گوشی را تا نزدیکیِ گوشم آوردم و به بوق‌های آزادی که اضطرابم را صدچندان می‌کردند، گوش دادم.

انگشتانِ دستِ آزادم مشت شدند و تشکِ تخت را فشردند. برای یک لحظه، غمِ آن‌روزهای آخری که در خانه‌ی مشترک‌مان گذرانده بودم، به قوتِ روز اول به جانم نشست.

نه؛ من آدم این‌کار نبودم؛ به جایش می‌توانستم بروم و به رامین التماس کنم که کاری به کارِ اشکان نداشته باشد و برای خودش دردسر نسازد. به جایش...

-رستا!

با صدایی که از پشت خط شنیدم، دَمی که در حالِ گرفتنش بودم، در میانه‌ی راه متوقف شد.

-خودتی رستا؟ الو؟

DONYAIEMAMNOE

یک‌جوری شوکه بودم که به نظر می‌رسید اصلاً انتظارِ شنیدنِ صدای اشکان را نداشته‌ام؛ حالِ آن لحظه‌ام طوری ناباور بود که انگار شماره‌ی خانه‌ی خاله‌ام را گرفته‌ام، و به جای یکی از اعضای خانواده‌ی خاله‌ام، اشکان تلفن را جواب داده!

-رستا جان؟

چه اصراری داشت به چسباندنِ این لفظِ نچسب، به نامِ من؟ خشم در وجودم زبانه کشید و تمام آن بهت و ناباوری را سوزاند. پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم تا آتشِ این خشم، گریبانِ چشمانم را نگیرد که اشک‌ریختن در آن لحظه، کارِ به جایی نبود. به جایش تمرکزم را گذاشتم روی صدایم که نلرزد و به قدرِ کافی، محکم جلوه کند:

-زنگ زدم تا بهت بگم، تحت هیچ شرایطی قرار نیست حرف‌هات رو گوش کنم. پس یه لطفی در حقِ خودت بکن و دیگه دور و برِ من و خانواده و خونه‌ام نپلک!

سکوت میان‌مان برقرار شد و شاید ثانیه‌ها طول کشید تا اشکان به حرف آمد:

-گوش می‌دی رستا! همین امروز به همه‌اش گوش می‌دی!

زورم گرفت؛ زورم گرفت از این‌که اشکان، در این شرایط هم آن خُلق‌وخوی زورگویی را داشت.

تمامِ تلاشم را کردم که آرام بمانم و حواسم جز موضوع اصلی‌ای که بابتش تماس گرفته‌ام، پرتِ موضوع دیگری نشود و گفتم:

-نمی‌خوام به واسطه‌ی تو دردسری برای برادرم درست بشه. نمی‌خوام چند روزی که اینجاست، درگیر چنین موضوعاتی بشه. ازت می‌خوام که این مسخره بازی رو تمومش کنی!

بعد از سکوتی نسبتاً طولانی، به حرف آمد:

-رستا من دوباره سرِ راهت قرار می‌گیرم و تا وقتی‌که به پای حرفم نشینی، کوتاه نمی‌آم.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم:

-چرا درک نمی‌کنی که حرف‌هات یه درصد هم برای من مهم نیستند؟

-برای خودم مهمن.

DONYAIEMAMNOE

روتختی را میان انگشتانم جمع کردم:

-چرا متوجه نیستی چیزی که برای تو مهمه یه ذره هم برای من ارزش نداره؟!

لحنش کلافه بود:

-فلسفه نباف رستا؛ بگو کی و کجا همدیگه رو ببینیم. کل حرف‌هام نیم ساعت هم نمی‌شه. فقط گوش کن به حرف‌هام و بعدش قول می‌دم که اگر نخوای، دیگه من رو نبینی.

حرف‌ها و مخالفت‌هایم از سرِ لجبازی نبودند و واقعاً برایم مهم نبود که قرار است چه بگوید؛ حتی سرِ سوزن هم کنجکاو نبودم برای دانستن. اشکان برای من تمام شده بود. شخصِ خودش برایم یک پرونده‌ی مختومه بود. گفتم:

-من حرف‌هایی که باید می‌زدم رو زدم. دیگه تصمیم‌گیری با خودت. اگر دنبال دردسر هستی که من هر چقدر هم حرف‌هام رو تکرار کنم، نتیجه‌ای نداره!

روتختی را رها کردم و از جایم بلند شدم و قصد داشتم تماس را قطع کنم اما صدایم زد؛ درست شبیه به همان روزهایی که فکر می‌کردم کسی به اندازه‌ی ما در این دنیا عاشق نیست.

-رستا؟!

لب زیریم را به داخل دهان کشیدم و میان ردیف دندان‌هایم، محکم فشردمش. خاطره‌ها، تنها نقطه ضعفِ من بودند و اشکان، مرا خاطره‌دار صدا زده بود! خودش شاید برایم همان پرونده‌ی مختومه بود اما خاطرات مشترکِ روزهای عاشقی کردن‌مان، بازترین پرونده‌ی ذهنِ من بود.

بی‌فکری کرده بودم برای برقراریِ این تماس.

-به خدا که قصد اذیت کردنت رو ندارم. به جون جفت‌مون قسم، اگه می‌خوام حرف بزنیم، بیشترش برای خودته. بذار فقط نیم ساعت ببینمت. می‌آم هر جایی که بگی؛ هر جایی که تو راحت باشی. قدِ نیم ساعت حرف‌هام رو می‌زنم و تمام. همین رستا. سخت نگیر. فقط همین!

هنوز هم قسمش به جانِ جفت‌مان بود؟ کدام جفت را می‌گفت؟! به خاطر من می‌خواست حرف بزند؟ چقدر خنده‌دار بود دلیلش!

کنار پنجره ایستادم و پیشانی‌ام را به شیشه‌ی خنکش تکیه دادم و قبل از آن‌که چیزی بگویم، اشکان پیش‌دستی کرد:

-فکرهات رو بکن. دو_سه روزی فکر کن و بعد تصمیم بگیر. من می‌تونم دو_سه روز دیگه هم صبر کنم، اصلاً بیشترش رو هم می‌تونم. اما حقِ چند دقیقه حرف زدن رو ازم نگیر رستا. فقط همین یه بار.

****

سرِ چنگال را دایره‌وار، روی خامه‌ی فرم گرفته‌ی کیک، حرکت دادم و گفتم:

-تو بگو چی‌کار کنم نگین. تو بگو تصمیم درست چیه. عقلِ خودم دیگه قد نمی‌ده.

فنجانش را به بازی گرفت:

-من چی بگم آخه قربونت برم؛ خودت باید تصمیم بگیری. منم واقعاً نمی‌دونم چه کاری درسته و چه کاری نه.

مستأصل نگاهش کردم. بعد از چند روزی کلنجار و خودخوری، با نگین قراری ترتیب داده و حرف زده بودم تا شاید راهی مقابلم بگذارد اما او را هم با صحبت‌هایم گیج کرده بودم. چنگال را رها

کردم؛ رسماً دکور کیک را پایین آورده بودم! به برش‌های توت‌فرنگی که نظم‌شان را بهم ریخته بودم، نگاه کردم و گفتم:

-بیشتر از هرکسی نگرانِ رامینم. از اون روز به بعد، بدجوری بهم ریخته. مدام پلیس‌بازی در می‌آره. دم به دقیقه و وقت و بی‌وقت، می‌ره سرکوچه، خیابون رو می‌گرده که اگه اشکان رو ببینه، حقش رو کف دستش بذاره! به هر تماسی با دیده‌ی شک نگاه می‌کنه. من هم از این طرف شکاک شدم؛ روزی نیست که بره بیرون و من دلم هزار راه نره. می‌میرم و زنده می‌شم تا وقتی برگرده. باورت بشه یا نه؛ دیگه دلم نمی‌خواد این‌جا بمونه. دوست دارم زودتر بره. برای خودش نگرانم.

نگین غصه‌دار نگاهم می‌کرد و جمله‌هایم که ته کشید، مردد پرسید:

-علتِ اصلیِ این‌که نمی‌خوای اشکان رو ببینی چیه؟ می‌ترسی که بلایی... منظورم اینه که...

منظورش را گرفتم. مگر بلایی هم مانده بود که اشکان برسرم نیاورده باشد که من مثلاً بخواهم بابتش بترسم!

قبل از آن‌که نگین موفق شود جمله‌اش را جمع‌وجور کند، گفتم:

-نه؛ فقط نمی‌خوام ببینمش.

سوالِ بعدی‌اش را راحت‌تر پرسید:

-برات مهم نیست که چی می‌خواد بگه؟

سر تکان دادم:

-حتی یه ذره.

نفسش را به بیرون فوت کرد، سرش را نزدیک کشید و چشمانِ عسلی‌اش را ریز کرد:

-شاید می‌خواد عذرخواهی کنه! شاید پشیمونه و ...

صحبتش را قطع کردم:

-بعد از دو سال دیگه به چه دردم می‌خوره عذرخواهی و پشیمونیش که بخاطر شنیدنش برم ببینمش؟

چشمانش ریزتر شدند:

-البته منم فکر نمی‌کنم قضیه عذرخواهی و این داستان‌ها باشه اما...

حتی حدسِ نگین هم نمی‌توانست کنجکاوی‌ام را تحریک کند.

-نمی‌دونم اما یه حسی بهم می‌گه وقتی این‌قدر پیگیره و دربه‌در دنبال پیدا کردن شماره‌ات بوده و حتی بارها به خودم خواهش و التماس کرده که کاری کنم، پای قضیه‌ی مهمی وسطه.

جرعه‌ای از چای‌ام را نوشیدم و نگین ادامه داد:

-شاید بخواد چیزهایی رو بگه که تا حالا نگفته؛ چیزهایی که تو نمی‌دونی‌شون.

بی‌حوصله پرسیدم:

-چی مثلاً؟

لحنش مشتاق شد:

-همه‌اش در حدِ حدسه اما شاید بگه قضیه اون چیزی که اون موقع‌ها اتفاق افتاده نیست. شاید اصلاً بگه خیانتی در کار نبوده.

چشمانم درشت شدند:

-پس چی بوده؟

DONYAIEMAMNOE

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مثلاً بگه ناچار شده که بهت اون‌جوری بگه؛ چه می‌دونم، وادارش کرده باشن به گفتن این حرف‌ها.

نشد با خنده‌ام مقابله کنم و خوب که خندیدم، با هیجانی ساختگی گفتم:

-اینم یه حرفیه! ممکنه مثلاً یکی تهدیدش کرده باشه که اگه از من جدا نشه، می‌کشنش. اون هم از ترس مردن یه دروغ سرهم کرده و طلاق گرفتیم!

مردد نگاهم کرد و انگشتان من به سمت سوییچم رفتند. از جایم بلند شدم و با جدیت گفتم:

-کمتر فیلم هندی نگاه کن!

فصل نهم

"روز پنجم"

"درد"

DONYAIEMAMNOE

روز چهارم را سیاهی نامیده بودم؛ چرا که هیچ حسی در آن معنا نمی‌شد. اما امان از روز پنجم، که هر حسی، نهایتش منجر می‌شد به درد.

همه‌چیز در روز پنجم درد داشت. مثلاً نگاه مامان! مامان نگاهم می‌کرد و من، درد می‌کشیدم. یا لحنِ بابا، با این‌که حمایت‌گر و پر محبت بود اما درد داشت؛ حرف می‌زد و من، درد می‌کشیدم. سوال‌ها را که دیگر نگویم برایت؛ سوال‌ها، دردناک‌ترین قسمت روز پنجم بودند. خصوصاً وقتی مامان دور خودش می‌چرخید، ناگهانی می‌ایستاد، خیره می‌شد به چشمانم و می‌پرسید "آخه چی شد یهو؟" و بعدش بی‌آن‌که جواب بگیرد، این‌بار مسیر دیگری را برای قدم‌زدن انتخاب می‌کرد؛ دوباره متوقف می‌شد، می‌چرخید به سمتم، نگاهِ پرتردیدش را به چشمانم می‌دوخت و می‌پرسید "تو مطمئنی رستا؟! مطمئنی مامان؟!"

و من، بی‌آن‌که جوابی داشته باشم، فقط درد می‌کشیدم.

می‌گویم "درد" اما مطمئن نیستم که تمام و کمال درکش کنی. دردِ من در روزِ پنجم، دردِ جدید و کمتر کشیده شده‌ای بود؛ نه از آن دردها که بعدش یک مسکن بخوری و تمام شود. نه از آن دردهایی که بخوابی و بیدار شوی و رفته باشد. و نه از آن دردهایی که بگویی "آخ" و بعدش، چند نفر دورت را بگیرند، دردت را بپرسند و میان توجه‌های‌شان دردت کم و کم‌تر شوند.

دردهای من در روز پنجم، در هیچ‌کدام از این دست دردها جای نمی‌گرفتند.

راستین مرا آورده بود به خانه‌ی خودمان؛ بعد از آن جهنمی که دیشب تو به راه انداختی، اجازه نداد که بیشتر در آن خانه بمانم و من، دیگر مقاومتی نداشتم برای همراهی‌اش. سیاهی‌ها رفته بودند و درد ظاهر شده بود و من، داشتم درد می‌کشیدم؛ دیگر چه فرقی می‌کرد کجا!

راستین مرا برد. با همان لباس‌هایی که به تن داشتم. بی‌هیچ وسیله‌ای؛ با دلِ شکسته‌ام.

تا خودِ خانه حرفی نزد اما به محض رسیدن‌مان به خانه، شروع کرد به گفتنِ آن‌چه که من، هیچ‌وقت در خودم نمی‌دیدم که بتوانم انتقالش دهم به مامان و بابا؛ و راستین، همه‌ی آن‌چه که می‌دانست را بی‌کم‌وکاست تعریف کرد و تهش تصمیمی که برایم گرفته بود را گفت و تمام؛ "رستا دیگه به اون خونه برنمی‌گرده"

صحبت‌های راستین که تمام شد، سوال‌های مامان و بابا شروع شدند. مامان باور نمی‌کرد. مدام می‌گفت چنین چیزی محال

است. بابا سوال‌های سخت می‌پرسید و درجه‌ی سختی سوال‌ها با دردی که می‌کشیدم، رابطه‌ی مستقیم داشتند!

بماند که آن شب چطور صبح شد، بابا تصمیمش را گرفت و تصمیمش آمدنِ تو به خانه‌ی ما بود. تو باید می‌آمدی و تکلیف، همه جانبه روشن می‌شد.

قرار شد راستین به تو خبر دهد. من حتی گوشی هم نداشتم؛ تو دیشب میانِ وسایل خانه گوشی مرا هم شکسته بودی.

راستین بعد از ساعتی تلاش، نتیجه را به بابا انتقال داد، تو می‌آمدی و تکلیف‌مان روشن می‌شد.

خاطرم نیست کی آمدی. زمان را از دست داده بودم. فقط می‌دانم وقتی از پنجره‌ی اتاقم، دیدمت که با قدم‌هایی مردد در حالِ نزدیک شدن به ساختمانی، هوا روشن بود.

از آن‌روز دیگر دلم نخواست که ببینمت. دیشب که داشتی التماسم می‌کردی که کار به کارِ آوا جانت نداشته باشم و جان می‌کندی که آوا را بی‌گناه جلوه دهی دیگر دلم به دیدنت نبود. راضی بودم تا آخر عمر همین درد با من بماند اما چشمم دیگر

به چشم‌های تو نیفتد اما تو آمده بودی و گریزی نبود از دیدنت، که تکلیف‌مان باید روشن می‌شد!

راستین صدایم زد و من، به سختی از اتاقم دل کندم. تو نشسته بودی روی صندلیِ تک نفره و سرت پایین بود. بابا داشت آرام و محترمانه از تو سوال می‌پرسید و تو، انتخاب اول و آخرت در آن لحظه‌ها سکوت بود؛ آن‌قدری که راستین را عصبی کردی. مامان دورتر از بقیه نشسته بود. در گوشه‌ی پذیرایی، روی یکی از آن صندلی‌های میزبان، جمع شده بود در خودش و نگاهش یک لحظه به تو بود، یک لحظه به من و یک لحظه به دهانِ بابا.

سکوتت بابا را هم عصبانی کرد. بابا که یکی در میان از تو می‌خواست لب باز کنی و حرف بزنی و تو، لال‌مانی گرفته بودی.

درد که به استخوانم رسید، طاقت نیاوردم، از جایم بلند شدم و می‌خواستم پذیرایی را ترک کنم که بابا مانعم شد و با تحکم خواست که بنشینم سر جایم و این‌بار، روش دیگری را برای حرف کشیدن از تو به کار گرفت.

DONYAIEMAMNOE

دو راه مقابلت گذاشت. گفت اگر حرف‌های من و اظهارات راستین صحت دارند، دیگر نیازی نیست که حرف بزنی، می‌توانی بلند

شوی بروی و دیدار بعدی‌مان در دادگاه باشد؛ اما اگر غیر از این است توضیحاتت را می‌شنود. اما تو باز هم به هیچ‌کدام تن ندادی؛ نه بلند شدی و رفتی که دیدار بعدی‌مان را دادگاه مشخص کند و نه حرف زدی و توضیح دادی. فقط یک لحظه سر بلند را کردی، به بابا خیره شدی و دوباره سرت پایین افتاد.

راستین شروع کرد به داد و بیداد کردن. بابا کلافه شده بود. مامان هر لحظه نگاهش بیشتر رنگ می‌باخت و مرا درد بود که به هوار زدن کشاند؛ شروع کردم به جیغ کشیدن. نه برای اعتراض به تو و سکوتت بلکه برای خلاصی از درد. ایستادم وسط پذیرایی و پیاپی جیغ کشیدم. دست‌هایم جای‌جای بدنم می‌نشست. می‌خواستم درد را بکنم و دور بیندازم اما منشاش را پیدا نمی‌کردم. وضعیتم همه را نگران کرد و همگی با هم به سمتِ من آمدید.

دست‌های تو اما زودتر از بقیه به من رسید. انگشتانت نشست روی بازویم و من، منشا درد را پیدا کردم. مامان مرا گرفت و انگشتان تو سرخورد روی ساعدم و منشا جدیدی برای درد پیدا شد. راستین میان‌مان ایستاد. دست تو از دستم جدا شد اما فوراً

راهی برای رسیدنِ دوباره به من پیدا کردی و این‌بار پهلویم را گرفتی و من به شک افتادم؛ مگر چند منشا برای یک درد می‌توانست وجود داشته باشد؟ نکند درد تمام مرا تسخیر کرده بود؟

فریادهایی که می‌کشیدم وجودم را می‌لرزاند. راستین بعدترها گفت که دچار حمله‌ی عصبی شده بودم. اما من تمام جزئیات آن لحظه را به خاطر دارم. درد مرا هوشیار نگه می‌داشت. بابا مرا رها کرد و تو را گرفت و در چشم بر هم زدنی هردوی‌تان از میدانِ دیدم حذف شدید. مامان گریه می‌کرد و انگشتانش صورت مرا نوازش می‌کردند و تو، باورت می‌شود نوازش شدن هم درد داشته باشد؟

بابا صبح با تو از خانه بیرون رفت و یکی_دو ساعت از ظهر گذشته بود که برگشت. وقتی بابا به خانه آمد، دیگر چیزی از من نمانده بود. تارهای صوتی‌ام به قدری آسیب دیده بودند که اگر حرف می‌زدم، از سوزشِ گلو، اشک می‌نشست در چشمانم. مامان به زور، مسکنی به من خورانده بود و عجیب آن‌که در روز پنجم کاری از دستِ مسکن‌ها هم برای من برنمی‌آمد.

در اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و مامان از کنارم جُم نمی‌خورد. راستین هم در رفت‌وآمد بود. گریه‌ام که می‌گرفت، نمی‌ماند در اتاق؛ می‌رفت و وقتی برمی‌گشت که دیگر نایِ گریه کردن هم نداشتم. مامان گاهی از گریه‌ام، گریه‌اش می‌گرفت و انگار پی برده باشد که با شنیدنِ هر سوال چقدر درد می‌کشم که دیگر چیزی نمی‌پرسید.

بابا بالاخره آمد. از آن لحظه که راستین خبر آمدنش را درحالی‌که پشت پنجره ایستاده بود داد، تا زمانی که آمد به اتاقِ من، شاید چند ثانیه‌ای هم طول نکشید.

مامان کمکم کرد که بنشینم. راستین خیره شده بود به صورتِ بابا و بابا به من. گفت "رستا بابا خوبی؟" و من دردم آمد. مامان مداخله کرد و پرسید "چی شد؟" بابا اما نگاهش را از صورتِ من برنمی‌داشت. نگاهش نگرانی داشت و صورتش درهم شکسته بود. با بغض به چروک‌های ریز و درشتِ کنار چشمانش نگاه می‌کردم و هر آن آماده می‌شدم برای انفجار دیگر.

مامان بی‌طاقت بود. دوباره پرسید "چی شد؟ کجا رفتی؟" و بابا بالاخره نگاهش را گرفت از من. نشست لبه‌ی تخت و دستی به

صورتش کشید. دستش را که برداشت، چروک‌های کنار چشمانش بیشتر شده بودند. لب زیرینم را به دندان کشیدم تا انفجار را به تأخیر انداخته باشم. راستین به صدا آمد و به جای بابا، جوابِ مامان را داد "می‌خواستین چی بشه؟ اگر قرار بود چیزی عوض بشه که همون صبح اشکان یه کلمه حرف می‌زد! وقتی انکار نمی‌کنه معنیش چیه؟"

راستین داشت هم‌چنان می‌گفت اما حواسِ من جا مانده بود پیِ نام تو که با نفرت از زبانِ راستین و میان جمله‌هایش شنیده بودم؛ اشکان... چند باری نامت را زیر لب صدا زدم؛ چقدر غریبه شده بود نامت.

هر سه نفرشان نگاهم کردند و مامان رو به من پرسید "اشکان چی؟"

جوابش را ندادم. حواسم هنوز پیِ غریبگی نامت بود. بابا دستش را گذاشت روی دستم و گفت "رستاجان، هر تصمیمی بگیری، ما بهش احترام می‌ذاریم."

راستین قد علم کرد "من یکی نمی‌ذارم رستا برگرده تو اون خونه." و مامان بلاتکلیف نگاهش را میانِ ما چرخاند.

می‌بینی اشکان؟ داشتند در مورد زندگیِ ما حرف می‌زدند. بابا تصمیم را گذاشته بود به عهده‌ی خودم. راستین صدایش را انداخته بود روی سرش و می‌گفت که عمراً اجازه دهد تو دوباره رنگ مرا ببینی. مامان نگاهش هنوز ناباور بود؛ باورش نمی‌شد تنها دخترش که تا همین هفته‌ی گذشته، لبخند از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت و چشمانش خوش‌بختی را فریاد می‌زد، به چنین روزی افتاده باشد.

بابا با صدای محزونش گفت "نمی‌خواد عجله کنی. نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی. سر فرصت فکر کن و تصمیم بگیر. تو تصمیماتت هم هیچ‌چیزی رو لحاظ نکن جز حالِ خودت. ماها همگی به هر تصمیمی که تو بگیری احترام می‌ذاریم."

تا آن لحظه انگار که نمی‌دانستم باید تصمیمی بگیرم.

چه تصمیمی باید می‌گرفتم؟!

با گیجی به چشمانِ بابا خیره شدم و صدای راستین حواسم را پرت کرد "نه فکر آبرو باش و نه حرفِ مردم. طلاقت رو بگیر".

بابا با این حرف پلک‌هایش را بست و مامان کوبید روی پایش و گفت "یا خدای بزرگ".

مامان خدای بزرگش را وقتی صدا می‌زد که یا زیادی خوشحال و شکرگزار بود و یا زیادی مستأصل و درمانده. آن لحظه هم با درماندگی به راستین نگاه کرد تا شاید راستین دلش به رحم بیاید و دست بردارد اما راستین، راستینی که از دیروز آدمِ دیگری شده بود، گفت "پس چی؟ طرف بهش خیانت کرده. اونم چی! چند ماهه. انتظار دارین رستا چی‌کار کنه؟ احمقه مگه ببخشه و برگرده سر خونه و زندگیش؟" مامان به گریه افتاد و گفت "اشتباه می‌کنین. حتماً قضیه چیز دیگه‌ایه. اشکان نمی‌کنه این کار رو با رستا. اشکان..." بغض در بغض شکاند و نفسش بند آمد. راستین از منبر پایین آمد و به سراغش رفت. پشتش را ماساژ داد و دیگر حرفی نزد. بابا باز هم دست کشید به صورتش و دستش را که برداشت، باز هم به چین و چروک‌های گوشه‌ی چشمانش اضافه شده بود.

کسی را داشتند در وجودِ من شکنجه می‌دادند. کسی از درد، ناخن‌هایش را می‌کشید روی سلول‌هایم. داشتم از درون متلاشی می‌شدم و کلماتی مثل "آبرو"، "حرف مردم"، "طلاق" در سرم زنگ می‌زد.

"خدای بزرگِ" مامان کجا بود؟ چرا نمی‌آمد تا به داد من برسد؟ مگر من از سنگ بودم که هق‌هق مادرم را تاب بیاورم؟ مگر من چقدر جان داشتم که پیر شدنِ بابا را ببینم و زنده بمانم. مگر من تاب می‌آوردم که راستین را مرغ سرکنده‌ای ببینم که دارد خودش را به در و دیوار می‌کوبد؟

آخ اشکان.. اشکانِ بی‌رحم...

کاش خدای بزرگِ مامان از روی زمین برت می‌داشت که من نبینم مامانم بخاطرِ تو طوری صورتش کبود شود که برای ذره‌ای اکسیژن دست و پا بزند. کاش خدا هم تو را از روی زمین برمی‌داشت، هم مرا و هم تمامِ مردها و زن‌های شبیه به تو را.

کاش نسلِ آدمِ خائن از روی زمین برداشته می‌شد که کسی دیگر مثل من، درد نکشد. کاش هیچ دختری، بخاطر داشتنِ شوهری خائن، آن‌طور شرمنده‌ی خانواده‌اش نشود؛ کاش هیچ‌کس مثل تو نباشد و هیچ‌کس مثل من، پیرشدنِ پدرش و شکسته شدنِ مادرش را نبیند. برو اشکان... برو که من دیگر از روز پنجم، چیزی ندارم تا برای تو بگویمش!

"پایانِ روزپنجم"

"فصل دهم"

دندانِ لق، کشیدنی بود. کشیدنی و دور انداختنی و اگر من، بعد از تماسی که با اشکان گرفتم، راضی شدم به دیدنش، همان قضیه‌ی دندانِ لق، پشتِ تصمیمم نهفته بود.

دروغ چرا؛ رفتارهای رامین مرا می‌ترساندند. نه که رفتار خاص و غیرِمتعارفی نشان دهد اما من، به قدر کافی منفی‌باف بودم که شب‌وروز را بر خودم با فکروخیالِ این‌که رامین خودش را به دردسر می‌اندازد، حرام کنم. راضی شدم به دیدنِ اشکان؛ چرا که پیگیری‌هایش مرا می‌ترساند. می‌ترسیدم از رامین و ریزبینی‌هایش. می‌ترسیدم از سوال‌پیچ کردن‌هایش. می‌ترسیدم گاف دهم و بفهمد که اشکان پا پس نکشیده است و آن‌موقع دیگر معلوم نبود که چه می‌شد.

دوشنبه عصر، باشگاه نرفتم. آن‌قدر پلیس بازی‌ام گل کرده بود که نمی‌خواستم در ساعاتی غیر از ساعاتی که همیشه بیرون از خانه می‌رفتم، بیرون بروم و فردای سیزده‌بدر، به قصدِ رفتن به باشگاه از خانه بیرون زدم اما واقعیت این بود که داشتم می‌رفتم که اشکان را ببینم، حرف‌هایش را از یک گوش بشنوم و از گوش

دیگر دور بریزم و بعدش بخواهم طبقِ قولش شرش را برای همیشه از زندگی من و خانواده‌ام کم کند. قولی که امیدوار بودم نسبت به انجامش متعهد باشد و اگر نبود، برنامه‌ی دیگری برایش داشتم.

محلِ قرارمان را خودم تعیین کرده بودم.

کافه‌ای در محله‌ای خلوت و کم رفت‌وآمد و تمام تلاشم این بود که در آن لحظه‌ها، به هیچ‌چیزی فکر نکنم! سعی کردم آن‌روز و آن ساعت را آدم‌آهنی باشم. یک آدم آهنیِ بی‌احساس با برنامه‌هایی از قبل تعریف شده.

بروم، بنشینم، گوش بدهم، بلند شوم، برگردم.

این پنج برنامه‌ای بود که در این قرار برای خودم تعیین کرده بودم اما برنامه‌هایم فقط تا آن‌جا که قرار بود بروم و بنشینم، درست از آب درآمد!

نگین خبر داشت از تصمیمم. تنها کسی‌که در جریان قرارش داده بودم او بود که استقبال هم کرده بود و خواسته بود در این قرار آن‌قدری به خودم برسم که چشم اشکان را دربیاورم اما من،

حتی یک ثانیه بیشتر هم به آیینه هم نگاه نکردم که اشکان ارزشش را نداشت!

لباس‌های همیشگی‌ام را پوشیدم و صورتم مثل تمامِ چند روزِ گذشته بود وقتی سوار ماشین شدم و راندم به سمتِ آن محلی که قرار بود نیم ساعتِ کذایی را در آن بگذرانم.

اضطراب را نمی‌شد بگویم ندارم، داشتم و این اضطراب برمی‌گشت به خودم. می‌ترسیدم با دیدنش زخم‌هایم سر باز کنند و دوباره به قوت همان روزهای جهنمی، به جان خودم بیفتم اما فکرکردن به این‌که امروز این پرونده را می‌بندم و از بعدش با آرامش زندگی می‌کنم و دیگر نیازی نیست که برای هر حرکت و رفتارِ رامین بترسم، سرِ پا نگهم می‌داشت.

ماشین را که کمی آن‌طرف‌تر از کافه پارک کردم، از ساعتِ "۵:۳۰" که خودم مشخصش کرده بودم یکی_دو دقیقه گذشته بود.

ماشین را خاموش کردم و چند نفسِ عمیق کشیدم. انگشتانم می‌لرزیدند و ضربانِ قلبم را به‌وضوح حس می‌کردم. دلم شور می‌زد و از ماشین که پیاده شدم، وضعیت بدتر بود. قدم‌هایم

امتناع می‌کردند از بردنم به سمت ساختمانی که کافه داخلش قرار داشت و به بدبختی راضی‌شان کردم که کمی با من راه بیایند.

از در کافه که وارد شدم، آرزو کردم که اشکان نیامده باشد اما همان لحظه دیدمش که از پشتِ میزی بلند شد، برایم دست تکان داد و آرزویم را سوزاند.

مردد نگاهم میان میزها و آدم‌ها چرخ خورد. بندِ کیف را میان انگشتانم فشردم و اشکان همچنان ایستاد. نمی‌خواستم پا پس بکشم. نمی‌خواستم رفتارهایم نشان دهد که چقدر با خودم سرِ جنگ دارم. نباید می‌فهمید که دیدنش حالِ مرا بد می‌کند. نمی‌خواستم حتی با خودش فکر کند که به اندازه‌ی بد کردنِ حال من، مهم است.

کسی داشت در سرم داد می‌کشید که "قوی باش رستا" و رستای زجر کشیده، دلش اندوه و عذابِ بیشتر نمی‌خواست. قدم‌هایم را بالاخره تا سمت آن میز کشیدم و صدای اشکان، گیرنده‌های شنیداری‌ام را آزرد:

-سلام!

نمی‌دانم جوابش را دادم یا نه. فقط سعی کردم زودتر بنشینم که با فکرِ فراری که پاهایم در سر داشتند، مقابله کرده باشم. نشستم و اشکان هم نشست. نگاهش را چرخاند روی صورتم و نگاه من سُر خورد روی کبودی زیر چشم و روی چانه‌اش.

شاهکارِ رامین بود این کبودی‌ها؟

-راحت اومدی؟

سوال عجیبی پرسیده بود. خیره شدم به ساعتِ شنیِ روی میز و گفتم:

-بله!

گرچه جان کنده بودم که بیایم.

-خوبی؟

سرم را بلند کردم و سعی کردم گذشته را برای نیم ساعت نادیده بگیرم. نمی‌خواستم آن لحظه رستایی باشم که در روزهای غمگینش جامانده. برای مواجهه با اشکان، رستای قدرتمندتری می‌خواستم و گفتم:

-می‌شه صحبت‌هات رو شروع کنی؟

نگاهش کمی کلافه بود. انگشتانش هم. مگر او هم کلافه شدن را بلد بود؟

گفت:

-چی سفارش بدم؟

قاطعانه گفتم:

-هیچی. حرف بزن به جاش. بیشتر از نیم ساعتی که خواستی نمی‌تونم بمونم.

بی‌توجه به خواسته‌ام دست بلند کرد برای گارسون، من سفارش ندادم و او به جای من هم سفارش داد.

پوشه‌ای روی میز بود که حواسم را پرت می‌کرد و نمی‌دانم چرا حس می‌کردم محتویاتش به صحبت‌های امروزش مربوط است. کلافه به ساعتِ مچی‌ام نگاه کردم و اشکان لب باز کرد:

-مرسی که قبول کردی بیای. نمی‌دونم چطور برات بگم که این‌روزها چقدر در عذاب بودم از این‌که نمی‌تونستم کاری انجام بدم که راضی بشی برا...

صحبتش را قطع کردم:

-کاش زودتر حرف اصلیت رو بگی. برای شنیدنِ تشکرت نیومدم.

نفسِ عمیقی کشید و چشم‌هایش کلافه‌تر شدند. دستش بی‌هدف نشست روی آن پوشه و حواسِ مرا پرت کرد.

تا آماده شدن سفارشات، از زیر بارِ حرف‌زدن شانه خالی کرد. تمام رفتارهایش، نماینده‌ی اضطراب خاصی بودند؛ اضطرابی که نمی‌دانستم از کجا نشأت می‌گیرد و البته، به من هم منتقل می‌شد و از قبل هم مضطرب‌ترم می‌کرد. آن‌قدری که دیگر صدایم درنیامد و اعتراضی نکردم نسبت به طفره رفتنش. گارسون آمد و اشکان گفت:

-موکا و چیزکیک برای خانم.

و تازه آن‌موقع بود که پی بردم چه برای من سفارش داده. "موکا و چیزکیک"، انتخاب همیشگی‌ام بود وقتی سر و کارمان به کافه‌ها می‌افتاد؛ انتخابی که دیگر دورش را خط کشیده بودم. اصلاً من همراه با اشکان، دور تمام چیزهایی که مرا به نحوی یاد او و خاطرات‌مان می‌انداخت، خط کشیده بودم و حالا، آن فنجانی که گارسون با بشقاب چیزکیک مقابلم قرارش داد، به اندازه‌ی ملاقاتِ امروزم با اشکان، آزاردهنده بود.

-من خیلی با خودم کلنجار رفتم که این قضیه رو بهت بگم یا نه!

با صدای اشکان، بی‌حواس سر بلند کردم. ذهنم داشت خاطره‌بازیِ دردناکی می‌کرد با محتویاتِ روی میز. کوتاه به چشمانش نگاه کردم و ادامه داد:

-یه سالی بود که با خودم سرِ جنگ داشتم که بیام سراغت یا نه. که بهت بگم یا نه. دو دل بودم چون می‌دونستم اون شرایط رو به هر نحوی که بوده پشت سر گذاشتی و نمی‌خواستم با قرار گرفتن سرِ راهت آزارت بدم اما...

نفسی گرفت و ادامه داد:

-از وقتی تو مهمونی دیدمت، اصلاً از سرم بیرون نرفتی. از اون‌شب دیگه یه لحظه هم فکرم راحت نبوده. تصمیم گرفتم هرجوری شده ناگفته‌های این مدت رو بهت بگم تا شاید عذابی که تمام این ماه‌ها گرفتارشم، کم بشه.

خیره ماندم بودم به لب‌هایش. عذاب؟ او هم مگر عذاب می‌کشید؟ پس چرا به آن ظاهری که حتی از دو سالِ پیش هم بهتر شده بود، نمی‌آمد که بفهمد معنیِ عذاب چیست؟

آدم عذاب کشیده یعنی من؛ یعنی من، منی که در این دو سال بیشتر از ده کیلو وزن کم کرده بودم، نه او که آن هیکلی را برای خودش ساخته بود که از همان اوایل آرزویش را داشت.

عذاب کشیده من بودم، منی که قبل از سی سالگی، تعداد تارهای سفیدِ موهایم داشت به اندازه‌ی تارهای سیاهم می‌رسید؛ نه او که حتی در شقیقه‌هایش هم یکی_دو تارِ سفید به چشم نمی‌خورد.

خیره به لب‌هایش منتظر بودم ادامه دهد؛ ادامه دهد تا بفهمم چه عذابی کشیده است این مردی که برق چشمانش هیچ رقمه سنخیتی با عذاب کشیدن نداشت. منتظر بودم دلیلش را بگوید تا موضوعِ خندیدنِ یک ماهم جور شود؛ که او و عذاب کشیدن، اصلاً بهم نمی‌آمدند.

فنجانش رابرداشت و انتظار مرا کِش داد، لبی با فنجانش تر کرد. و زمانی که فنجان را برگرداند به زیر فنجانی، فشار دستش بیشتر از حالتِ عادی بود؛ آن‌قدری که چند قطره قهوه از محتویات فنجان جدا شد و ریخت روی میزِ چوبی و اشکان دستمالی برداشت و چند ثانیه را هم به پاک کردن‌شان هدر داد.

گفته بودم برایم مهم نیست که قرار است چه بشنوم؛ گفته بودم یک گوشم در می‌شود و آن یکی دروازه، اما آن لحظه‌ها، عجیب منتظر بودم و چهار چشمی خیره مانده بودم به دهانِ اشکان تا بالاخره رضایت داد به لب باز کردن و حینی که چند برگه را از پوشه بیرون می‌کشید، گفت:

-نمی‌خوام بهت بگم خیانت نکردم، که کردم و خودم خوب بهش واقفم. فقط می‌خوام بدونی که اون‌روزها، من گرفتار چه جریانی شدم و از بعدش، یک روزش هم تا حالا نشد بدون عذاب سر کنم.

به برگه‌هایی که یک به یک مقابلم می‌چیدشان خیره شدم.

بعضی‌ها تک‌برگ بودند و بعضی دیگر، چند برگه‌ی بهم متصل. اما یک ویژگی در همه‌شان مشترک بود. بیشترشان شبیه به برگه‌های آزمایشگاهی بودند و بعضی‌های‌شان تصاویر سیاه و سفیدِ رادیوگرافی یا شاید ام آر آی، نمی‌دانم؛ خیلی سر در نمی‌آوردم و چشمانِ متعجبم، همراه با حرکتِ دستانِ اشکان، حرکت می‌کرد. آن‌قدری به کارش ادامه داد که تمامِ میز را

برگه‌های سیاه‌وسفید، پر کردند و آن لحظه که سرم را بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم، بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

-این برگه‌ها، مربوط به آزمایشاتِ آواست.

اخم کردم. آزمایشاتِ آوا؟ دخلش به من چه بود؟ دوباره نگاهم به تصویری که اشکان با برگه‌ها روی میز ساخته بودش، افتاد و رفته‌رفته، نگاهم نامِ آوا را در کادرِ بالایی اکثر برگه‌ها تشخیص داد. متعجب، چشمانم را از یک برگه به برگه‌ای دیگر می‌چرخاندم و مشخصات آوا را پیدا می‌کردم و اخمم عمیق‌تر می‌شد.

دست آخر، بی‌طاقت و رنجیده، نگاهم را بالا کشیدم و یک کلام پرسیدم:

-خب که چی؟

نگاهِ اشکان، روی برگه‌ها چرخید و لب‌هایش سوال مرا جواب دادند:

DONYAIEMAMNOE

-این برگه‌ها ثابت می‌کنند که آوا، به سرطان مبتلا...

ادامه‌ی جمله‌اش را نشنیدم و این‌بار، طوری نگاهم میان آن تصاویر و اعداد و ارقام چرخید که انگار، حاذق‌ترین سرطان‌شناسِ دنیا هستم. می‌خواستم از میان آن تصاویری که هیچ نمی‌دانستم از کدام قسمت از بدن گرفته شده‌اند و آن اعداد و ارقام و نوشته‌ها به صحتِ حرف‌های اشکان پی ببرم که خودش گفت:

-می‌تونی این برگه‌ها رو با خودت ببری و به هر کسی که خواستی نشونشون بدی. کاری که من، بارها و بارها انجامش دادم.

دهانم را به سختی جمع‌وجور کردم و بستم. مغزم به درستی کار نمی‌کرد در آن ثانیه‌ها؛ ربطِ برگه‌های روی میز و گفته‌های اشکان را با درخواستش مبنی بر ملاقاتم پیدا نمی‌کردم؛ می‌خواست مرا ببیند و بگوید آوا سرطان گرفته است؛ برای چه؟!

ناراحت شدم آن لحظه؟ نمی‌دانم اما خوشحال نبودم و خوب که مغزم اطلاعاتِ گرفته را پردازش کرد، پرسیدم:

-برای این می‌خواستی من رو ببینی؟ چرا؟ در واقع چی با خودت فکر کردی؟ فکر کردی که من شب و روزم رو به لعن و نفرین کردنِ تو و آوا جانت گذروندم؟ اضطرابم مجدداً به اوج خودش

رسیده بود. انگشتانم را برای پنهان کردنِ لرزش‌شان به زیرِ میز کشاندم و ادامه دادم:

-به من چه ربطی داره که آوا چه بیماری‌ای داره؟

یادِ آن‌روزی افتادم که با التماس از من می‌خواست مِن‌بعد، کاری به کارِ آوا نداشته باشم و درست به اندازه‌ی همان‌روزی که من داشتم در آتش می‌سوختم و او، به فکر آوایش بود، حالم بد شد.

کفِ عرق‌کرده‌ی دستانم را روی شلوارم کشیدم و لب‌هایم لرزیدند:

-من خیلی وقته که حتی به خودِ تو هم فکر نمی‌کنم. چه برسه به بی‌اهمیت‌ترین فردِ زندگیت. پس جمع کن بساطت رو که داری دلم رو بهم می‌زنی.

آن لحظه واکنش‌هایش را نمی‌دیدم. تمام حواسم پرتِ کنترل‌کردنِ هیجاناتِ درونی‌ام بود. اما زمانی که دستش را از روی آن برگه‌ها رد کرد و رساندش به بازویم، منفجر شدم و واکنشم آن‌قدری سریع و وحشتناک بود که انگشتانش را فوراً عقب کشید و با لحنِ شوکه‌اش صدایم زد و گفت:

-رستا! برات توضیح می‌دم.

انگشتانم را روی پایم فشردم. کاش قدرتی به اسمِ "ترک‌کردن" پیدا می‌کردم؛ مثلاً ترک‌کردنِ آن میز و اشکانِ پشتش و برگه‌های کذایی رویش اما چسبیده بودم به صندلی و هر کدام از اعضای بدنم، از منبعی غیر از مغزم دستور می‌گرفتند که کارِ خودشان را می‌کردند.

مثلاً چشمانم تا فرصتی گیر می‌آوردند، روی برگه‌ها می‌لغزیدند و دنبال سندی برای اثباتِ ادعای اشکان می‌گشتند؛ که آیا واقعاً آوا به چنین سرنوشتی دچار شده بود؟

یا لب‌هایم، تمایل داشتند مدام و پشتِ سرهم اشکان را بازخواست کنند.

دست‌هایم اما به جانِ خودم افتاده بودند و عجیب‌تر از همه، گوش‌هایم بودند که رفتارشان دور از انتظار بود؛ دقیق شده بودند روی کلماتِ اشکان تا چیزی شبیه به عذرخواهی و پشیمانی از میان‌شان پیدا کنند و سماجت‌شان مرا شوکه می‌کرد. مثلاً منتظر بودند که اشکان بگوید پشیمان است از بلایی که بر سرِ

من آورده و طلبِ بخشش و حلالیت کند که شاید با بخشیدنِ من، گره‌ای از کارِ خودش و معشوقه‌اش باز شود.

انگشتانم را مشت کردم که مبادا در گوشِ خودم کوبیده شوند. داشت آن لحظه حرصم می‌گرفت از خودم و دلم به حالِ زنی که هم‌چنان در انتظارِ عذرخواهی بود، سوخت.

سعی کردم جنگی که میانِ قسمت‌های مختلفِ وجودم، شکل گرفته بود را مدیریت کنم. اول از همه، لب‌هایم را ساکت کردم که مواخذه‌کردنِ اشکان، دردی را دوا نمی‌کرد. بعدش چشم‌هایم را از روی برگه‌های روی میز برداشتم و ولع جستجوکردن و به جواب رسیدن را در وجودشان خاموش کردم و نهایتاً دست از فشردنِ مشت‌هایم روی پایم برداشتم اما زورم به گوش‌هایم نرسید. گوش‌هایی که جملاتِ اشکان را حالا با دقتِ بیشتری می‌شنید.

-قضیه اون‌چیزی که فکر می‌کنی نیست. من این‌جام که حقیقت رو اون‌طور که باید و هست، برات توضیح بدم. خواهش می‌کنم تا تموم شدنِ حرف‌هام قضاوت نکن. تو که امروز تا این‌جا اومدی و تا اینجاش رو هم شنیدی، چند دقیقه‌ی دیگه هم صبر کن تا

من همه‌ی اون‌چیزی که باید رو برات بگم و اون‌موقع، هر چیزی که خواستی بگو. هر کاری که خواستی بکن.

فقط برای آن‌که بارِ دیگر به برگه‌ها نگاه نکنم، به صورتش نگاه می‌کردم؛ صورتی که زیادی مستأصل و بهم‌ریخته به نظر می‌رسید.

وقتی مطمئن شد که بی‌هیچ واکنشی روی آن صندلی نشسته‌ام، بالاخره به حرف آمد و گفت:

-تاریخ تمامِ این آزمایشات برای دو سال‌وخرده‌ای پیشه رستا. برای حالا نیست. برای خیلی قبل‌تره. قبل از این‌که جدا بشیم.

جمله‌های جدیدش، ناسازگاریِ دوم چشم‌هایم با من را راه انداخت؛ چشمانی که از صورتِ اشکان جدا شدند و مجدداً روی محتویات میز گشتند و این‌بار، به دنبال آن اعدادی که مشخص کننده‌ی تاریخ باشند، با سرگردانی از یک برگه به آن یکی رفتند و دستِ آخر، با دیدنِ تاریخ‌هایی که همگی مربوط به سه سالِ قبل بودند، دست از زیر و رو کردنِ برگه‌ها برداشتند.

سه سال قبل؟ چرا هرچه پیش می‌رفتیم، بدتر گیج می‌شدم. این برگه‌ها چه چیزی را ثابت می‌کردند؟ سرم را بالا آوردم و لب‌هایم تکان خوردند:

-آوا سرطان داشته؟

خیره به چشمانم، لب‌هایی که عادت‌شان را می‌شناختم و بعد از تمام این‌مدت، هنوز به خاطر داشتم که مواقع ناراحتی، چطور روی هم می‌فشاردشان را از هم فاصله داد و گفت:

-نه!چه شد؟ نه؟

عصبی نگاهش کردم؛ دست انداخته بود مرا؟

نگاهِ اشکان کلافه‌تر می‌شد و من، گیج‌وگیج‌تر. در آخر هم من بودم که به حرف آمدم و پرسیدم:

-هیچ معلومه چی داری می‌گی؟

گفته‌هایش را اصلاً نمی‌توانستم کنار هم بچینم و از دل‌شان یک جمله‌ی منطقی و قابلِ فهم بیرون بکشم. دستش را گرفت مقابلم و گفت:

-همه‌اش رو برات می‌گم.

آن لحظه آرزو کردم که ای‌کاش نیامده بودم؛ اشکان که نمی‌توانست مرا به زور پای حرف‌هایش بنشاند. اما حالا که تا این‌جا آمده و دست و پا شکسته چیزهایی فهمیده بودم، هیچ راهی نداشتم جز ماندن و گوش‌دادن به بقیه‌ی آن‌چه که شاید مرا از این بُهت و تعجب، بیرون می‌کشید.

به تکیه‌گاهِ صندلی‌ام تکیه زدم و اشکان بعد از مکثی طولانی و آزاردهنده به حرف آمد. اولین جملاتش شبیه به خاطره‌گویی بودند. خاطراتی که اعصاب و تحملی برای شنیدن‌شان در خودم نمی‌دیدم. اما انگار نقطه‌ی شروع بهتر و مطمئن‌تری برای انتقال حرف‌هایش پیدا نکرده بود.

خیره شدم به چیزکیکِ دست نخورده‌ام و سعی کردم بی‌تفاوت، فقط به حرف‌هایش گوش دهم.

-بچه که بودم، شوهر عمه‌ام سرطان گرفت و فوت کرد. بعدش، سه_چهار سالی عمه‌ام و دوتا دخترهاش، با ما و تو خونه‌ی پدربزرگم زندگی کردند. آیلین بزرگ بود اما آوا، کوچیک‌تر از من و تقریباً هم‌سن و سالِ شادی بود. حسی که همون روزها بهش داشتم، یه‌جور حسِ حمایت بود؛ حواسم بهش بود، مراقبش

بودم و این حس به قدری پررنگ بود که همه متوجهش بودند. چند سالی گذشت و من سالِ آخر دبیرستان بودم و آوا هم بزرگ شده بود و حسِ میونمون پررنگ‌تر؛ اون‌قدری که آقام خدابیامرز ما دو نفر رو برای هم می‌دونست و همیشه می‌گفت به محضِ این‌که آوا مدرسه‌اش رو تموم کنه و من کاری برای خودم دست‌وپا کنم، بساط عروسی رو تو همون خونه راه می‌اندازه.

به این‌جا که رسید، سکوت کرد و من انگشتانم را مشت کردم تا روی سرِ دردناکم ننشینند. حرف‌هایی که در حال عنوان‌شان بود را جسته گریخته، شادی آن روزهای آخر برایم گفته بود و مرا متهم کرده بود که روی آوارِ خوشبختیِ دیگری، خانه‌ام را ساخته‌ام؛ منی که از همه جا بی‌خبر بودم!

-نمی‌دونم اسمِ حس اون موقع‌هام رو چی بذارم؛ دوست‌داشتن، حمایت، یا هر چیز دیگه. اما وقتی می‌دیدم هرباری که به خونه می‌آم، کسی با لبخند و مهربونی منتظرمه، حس می‌کردم راه رو درست رفتم! حس می‌کردم عاشقشم و باید با همین یه نفر، خوشبختی رو تجربه کنم.

فنجانش را برداشت و لبی تر کرد. از حرکاتش درماندگی می‌بارید اما حتی درمانده بودنش هم حسی جز نفرت در قلبِ من نمی‌کاشت.

-کنکور که دادم، درخواست‌های عمه برای بر فروشِ خونه و گرفتنِ سهم‌الارث که چند ماهی بود زمزمه‌اش رو داشت، به اوجِ خودش رسید. آیلین بزرگ شده بود و به گفته‌ی آقام، زیرِ گوشِ عمه می‌خوند که چی بگه و چی کار کنه و می‌فرستادش جلو.

دوباره دست به فنجان شد و این‌بار، من هم از حرکتش تبعیت کردم. دهانم خشک شده بود و گزینه‌ی دیگری برای تازه کردنش نداشتم جز همان فنجانِ موکایی که حالا از دهان افتاده بود. فنجان را که برگرداندم روی میز، اشکان گفت:

-آقام در توانش نبود که سهم عمه رو بده. از طرفی هم دلِ فروختنِ خونه‌ی پدریش رو نداشت. آیلین عمه رو تهدید می‌کرد و دیگه خونه نمی‌اومد. خوابگاه گرفته بود و عمه رو تحت فشار می‌ذاشت. کار بالا گرفت و اون یکی عمه‌ام هم طلب ارث کرد. این‌جور شد که آقام خونه رو فروخت و سهم خواهرها رو داد و با سهم خودش هم یه آپارتمان گرفت اما همون سال فوت کرد.

سرم را پایین انداخته بودم و داشتم دوباره آن برگه‌های آزمایش را نگاه می‌کردم. برگه‌هایی که اشکان می‌گفت ثابت می‌کنند که آوا به سرطان مبتلا بوده؛ پس چرا خودش گفته‌هایش را نقض کرده بود؟ می‌شد همه‌شان اشتباه باشند؟ یا موضوع دیگری وسط بود؟

صدای اشکان که خاطره‌گویی‌اش را از سر گرفته بود، حواسم را جمع کرد:

-با فروختنِ خونه و جداشدن، رابطه‌مون با عمه و دخترها به خودیِ خود سرد و کمرنگ شده بود اما بعد از فوتِ آقام، رسماً قطع رابطه کردیم. مامانم عمه‌ام رو مقصر می‌دونست و می‌گفت اون بوده که آقام رو دق داده اما من و آوا، این وسط دور از چشم خانواده‌ها، باهم در ارتباط بودیم و مشکلِ بزرگ‌ترها، خیلی روی روابط ما تأثیر نذاشته بود. روزی هم اگر بی‌خبر می‌موندیم از هم، شادی جورِمون رو می‌کشید و اخبار رو منتقل می‌کرد. اون‌روزها تازه دانشگاه قبول شده بودم. به آوا قول داده بودم به محضِ این‌که دبیرستان رو تموم کنه، من هم کاری برای خودم دست‌وپا کنم و می‌رم خواستگاریش.

با دهانی باز، خیره نگاهش کردم و اشکان احتمالاً چشمانم را خواند که نگاهش را دزدید و با تأخیر گفت:

-ولی نمی‌دونم چی شد؛ دوری سردم کرد یا دانشگاه چشمام رو باز. هرچی می‌گذشت، خواسته‌هام تغییر می‌کردند. دیگه ازدواج تو اون سن‌وسالِ کم، از سرم افتاده بود. سالِ دوم_سوم دانشگاه، آوا رو یه دختر بچه‌ی کم سن‌وسال می‌دونستم که نمی‌تونست اونی باشه که من، از شریک و همراهم انتظار دارم. خواسته‌هام عوض شده بودند. انتظاراتم بالا رفته بود. اما از طرفی هم نمی‌تونستم این‌رو به آوا بفهمونم. سعی کردم کم‌کم فاصله بگیرم ازش. ارتباطمون رو محدود کردم. براش دلیل و منطق می‌آوردم و این وسط گاهی اون حس‌وحالِ بچگی، برام پررنگ می‌شد و حس می‌کردم که از طرفی هم نمی‌تونم دوستش نداشته باشم. سن‌وسالمون رو بهونه کردم گفتم باید صبر کنیم، گفتم گذر زمان حتماً اوضاع رو بهتر می‌کنه اما نکرد. اون‌روزها حس می‌کردم با این رابطه هم به خودم ظلم کردم و هم به آوا؛ آوا اونی نبود که مناسبِ من باشه. معیارهام عوض شده بودند.

نمی‌دانستم چه بگویم، نمی‌دانستم چه کنم، نمی‌دانستم قرار است با مابقیِ حرف‌هایش مرا به کجا بکشاند؛ دیگر در آن لحظه، هیچ‌چیزی نمی‌دانستم.

-تو رو وقتی دیدم که دیگه اون پسربچه‌ی خام نبودم؛ تو رو با عقلم انتخاب کردم. تو همونی بودی که می‌خواستمش. همون کسی که وقتی آینده‌ام رو باهاش تصور می‌کردم، هیچ‌چیزی آزارم نمی‌داد. دیر جلو اومدنم فقط برای این بود که می‌خواستم تمام اون ارتباط‌های نیم‌بند و امیدهای واهی که تو رابطه‌ام با آوا مونده‌بود رو از بین ببرم و وقتی اون رابطه را قطعی و کامل تمومش کردم، اومدم سراغِ تو.

کاش دستانم این قدرت را داشتند که مرا از پشت این میز بردارند و به بیرون ببرند؛ از پاهایم که کاری ساخته نبود!

-تو فکرت قشنگ بود رستا. برای زندگیت هدف داشتی. می‌فهمیدی چی می‌خوای از زندگی. لوس نبودی. وابسته نبودی. عاقل بودی و من، همین تفاوت‌ها رو دیدم که عاشـ..

DONYAIEMAMNOE

طوری نگاهش کردم که کلمه در دهانش بماسد و شانس آورد که کاملش نکرد؛ وگرنه بعید نبود که آن کافه را روی سرش خراب کنم.

فهمید حالم را که لال‌مانی گرفت.

دستم بندِ کیفم شد. نشستنِ بیشتر از آن دیگر در توانم نبود. این پاها یا مرا از این کافه بیرون می‌بردند یا دیگر نمی‌خواستم‌شان.

انگشتانِ دستِ دیگرم را گرفتم به گوشه‌ی خالیِ میز، حتی اکراه داشتم که دستم به آن برگه‌ها بخورد.

کلماتِ اشکان، رگباری ادا شدند:

-من فقط از همون زمانی که با تو آشنا شدم و همون مدتِ کوتاهی که باهات زندگی کردم رو جزء عمرم حساب می‌کنم؛ من نه قبل از تو زندگی کردم رستا، نه بعد از تو...

لعنت به گوش‌هایم.

DONYAIEMAMNOE

لعنت به گوش‌هایم.

لعنت به گوش‌هایم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم؛ این مرد مرزِ وقاحت را دیگر رد کرده بود.

حیف که دیگر حرف‌هایم ته کشیده بودند. حیف که تمام آن حرف‌هایی که ماه‌های اولِ جدایی‌مان برای خودم روزی صد بار تکرار می‌کردم و در انتظارِ موقعیتی به سر می‌بردم که بتوانم بکوبم‌شان در صورتِ اشکان، دیگر برایم بی‌اهمیت بودند؛ وگرنه که خوب بلد بودم با چند جمله، از خجالتش دربیایم.

از جایم بلند شدم و با کلماتی که به سختی از میانِ دندان‌های کلیدشده‌ام ادایشان می‌کردم، گفتم:

-هر چیزی که باید می‌شنیدم رو شنیدم. حالا دیگه سر حرفت بمون و شرت رو از زندگیِ من و خانواده‌ام کم کن. دفعه‌ی دیگه اگه سرِ راهم قرار بگیری، تضمین نمی‌کنم که رامین این‌بار بلای بزرگ‌تری سرت نیاره. پس یه لطفی به من و خودت بکن و از درِ این کافه که بیرون رفتی، مثل تمومِ دو سالی که گذشت رفتار کن.

DONYAIEMAMNOE

بیشتر نایستادم که مهلتِ حرف‌زدن پیدا کند. با قدم‌هایی که به سختی مرا تحمل می‌کردند، فاصله گرفتم و توجهی به این‌که نامم را صدا زد، نکردم.

از درِ کافه که بیرون رفتم، حالم به قدری بد بود که نمی‌دانستم چه کنم. حتی نمی‌دانستم ماشین را کجا پارک کرده‌ام. دلم خانه را می‌خواست و تخت و ساعت‌ها بیهوشی.

-رستا!

با وحشت چرخیدم و به اشکانی که پشتِ سرم ایستاده بود، نگاه کردم. برگه‌های روی میز، حالا به شکلِ نامرتبی در دستانش بودند.

-فقط چند دقیقه‌ی دیگه رستا! فقط چند دقیقه!

درمانده نگاهش کردم و نمی‌دانم چه شد که برای چند لحظه، همه‌چیز عوض شد. دیگر در خیابان نبودیم؛ ایستاده بودیم میانِ دانشکده. کلاسِ مشترک‌مان دقایقی پیش تمام شده بود. اشکان صدایم زد:

-خانمِ رستا! می‌شه چند لحظه وقت‌تون رو بگیرم؟

به لب‌هایش خیره شدم و گفت:

-فقط چند دقیقه، خواهش می‌کنم.

پلک‌هایم را بستم و باز کردم. لباس‌های دیگری تنش بودند؛ جین پوشیده بود و تی‌شرت و بلوزی که دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. می‌شناختمش چند کلاس مشترک داشتیم.

مؤدبانه پرسیدم:

-برای چه موردی؟

لبخند زد و من، حواسم پرتِ لبخندش شد. گفت:

-یه کافه‌ی جدید باز شده. همین خیابونِ پشتیِ دانشگاه. رفتین تا حالا؟

مردد سر تکان دادم که "نه"!

-بذار این عذاب رو تموم کنم، بذار برات بگم تا شاید این حالِ بدی که گرفتارشم دست از سرم برداره.

اخم کردم. او چیزِ دیگری می‌گفت و من، چیزِ دیگری می‌شنیدم.

پلک که می‌زدم تصویر عوض می‌شد و اشکانِ کم سن‌وسال‌تری روبه‌رویم بود. اشکانی که چشمانش برق داشت و لب‌هایش می‌خندید:

-جای دنجیه. اگه موافق باشی می‌تونیم یه قهوه بخوریم و یه ساعتی حرف بزنیم.

قهوه می‌خوردیم؟ حرف می‌زدیم؟

با گیجی نگاهش کردم و گفت:

-فردا ساعتِ پنج خوبه؟

جوابم را نشنیده، اضافه کرد:

-می‌بینمت.

و با همان لبخندی که از لب‌هایش جدا نمی‌شد، فاصله گرفت.

آن اشکان رفت و اشکانِ زمان حال، مقابل چشمانم جان گرفت.

-خواهش می‌کنم بیا یه لحظه بشین تو ماشینِ من.

شنیدنِ کلمه‌ی ماشین از میانِ جمله‌اش جرقه‌ای در سرم روشن کرد. به دنبالِ سوییچ، دست داخلِ کیفم بردم و با قدم‌هایی بلند

از اشکانِ منفورِ زمانِ حال، فرار کردم. رفتم سراغِ ماشینم و صدایش را شنیدم که پشت سرهم نامم را ادا می‌کرد. قدم‌های او هم بلند بودند که با من به ماشینم رسید!

بی‌اهمیت نسبت به حضورش، داخل ماشین نشستم و لحظه‌ای که در حالِ استارت‌زدن بودم، با بازکردنِ در، شوکه‌ام کرد.

با دهانی باز و چشمانی گشاد شده و حالی افتضاح، نگاهش کردم و اشکان هیچ‌کدام را ندید که نشست روی صندلی و رفت در همان قالبِ زورگویش و گفت:

-من امروز تمام حرف‌هام رو می‌زنم رستا و تو همه‌شون رو می‌شنوی. من قبل از زدنِ حرف‌هام جایی نمی‌رم.

ای‌کاش نام مرا مثل نقل‌ونبات، وسط کلماتش پخش نمی‌کرد.

با تحکم گفتم:

-برو بیرون.

و اشکان بی‌توجه به خواسته‌ام گفت:

-تو گیر و دار عروسیِ آیلین بودیم. شادی و آوا داشتند کارت‌ها رو می‌نوشتن که آوا حالش بد شد. با سر افتاد روی کارت‌ها.

پلک‌هایم را بستم و جیغ کشیدم:

-برو بیرون.

بخدا که کر شده بود؛ فریادم را نمی‌شنید. کور شده بود و حالِ بدم را نمی‌دید. کودن شده بود و نمی‌فهمید که بیشتر از آن تمایلی به شنیدنِ چرندیاتش ندارم. اما اشکان بود دیگر؛ خودخواهی‌اش سرآمدِ تمامِ خصوصیاتِ زیبایِ اخلاقی‌اش بود!

-اون روز با عمه رسوندیمش درمانگاه. بهش سرم زدند، اما آوا خیلی عجیب رفتار می‌کرد؛ تنها که گیرم می‌آورد، مدام می‌گفت اگر دکترها چیزی گفتن، نذار مامانم بفهمه. حرف‌هاش رو گذاشتم پای لوس‌بازی‌های همیشگیش. اون‌روزها یکی_دو سال از آشنایی من و تو می‌گذشت. اما بخدا که تو تمام این‌مدت، من حتی تو ذهنم هم به آوا فکر نکردم. شادی اگر فرصتی گیر می‌آورد. تیکه‌ای می‌انداخت اما خودِ آوا رو اون‌قدری حتی نمی‌دیدم که بخواد گذشته‌ای میونمون تداعی بشه. اون‌روزها هم بخاطر عروسیِ آیلین و دست تنها بودنِ عمه، ارتباط‌مون بیشتر شده بود.

دستانم را روی فرمان گذاشتم و سرم را روی دستانم. پلک‌هایم را بستم و چند نفسِ عمیق کشیدم.

-اون‌روز تو درمانگاه سر حرف‌هاش خیلی دقیق نشدم؛ اما خود روز عروسی، سرِ ظهر بود که شادی بهم زنگ زد و گفت حالِ آوا تو آرایشگاه بد شده. می‌خواست برم دنبال‌شون بدون این‌که آیلین و عمه متوجه شن. یکی از آرایشگاه‌های نزدیکِ خونه بودند و وقتی رسیدم و آوا رو دیدم، شوکه شدم. رنگش پریده بود و پوستش زرد. شادی می‌گفت بدجوری خون‌دماغ شده و خودش اصلاً نای حرف‌زدن نداشت. هرچی اصرار کردم که ببرمش درمانگاه، قبول نکرد. می‌گفت خودش می‌دونه چشه و خوب می‌شه. عجیب‌وغریب شده بود. رفتارهاش مشکوک بودن؛ انگار که داشت چیزی رو پنهون می‌کرد. خلاصه که حریفش نشدم. هرچی من و شادی اصرار کردیم، قبول نکرد بریم دکتر. اون شب گذشت اما رفتارهای عجیبِ آوا تو سرم موند. ذهنم درگیرش بود و به چند روز نکشیده، یه روز شادی زنگ زد و با گریه خواست که برم خونه!

سرم را بلند کردم و مستأصل‌ترین نگاهم را به اشکان دوختم تا شاید از رو برود اما با پررویی تمام گفت:

-وقتی ترسیده و با حالی بد به خونه رفتم، شادی یه مشت مدارکِ پزشکی گذاشت روبه‌روم و گفت "آوا سرطان داره" می‌گفت این‌مدت مشکوک شده به حالتاش و یه روز تو اتاقش چشمش به این مدارک افتاده و پاپیچش شده که قضیه رو بدونه و آوا بالاخره راضی شده و براش از بیماری‌ای گفته که درگیرشه. شادی شروع کرد به نفرین‌کردنم و من رو مسبب تمومِ این ماجراها دونست. گیج شدم اون‌روز اما یه لحظه هم شک نکردم که تمام این اتفاقات، فیلم و نقشه‌ی دوتا دختر باشه. شوهر عمه‌ی من از همون سرطانی فوت شده بود که نتایجِ آزمایشات آوا تأییدش می‌کرد و همین باعث می‌شد که شک نکنم و برعکس، تیکه‌های پازل رو که کنار هم می‌چیدم، مطمئن‌تر هم می‌شدم.

حس می‌کردم اگر آن لحظه، خدا هم به زمین بیاید، نمی‌تواند اشکان را متوقف کند. اشکانی که یک‌بند می‌گفت و می‌گفت؛ برای منی که ماجرا را تا تَهَش خوانده بودم.

-شادی اون روز طوری اشک می‌ریخت و خجالتم می‌داد که نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم؛ می‌گفت آوا رو غصه به این روز انداخته، غصه‌ی بی‌معرفتیِ من. دروغ نگم، حالم بدجوری بهم ریخت. اون‌قدری که اون شب وقتی خونه اومدم، بهت گفتم مسموم شدم که دروغی باشه برای توجیه کردنِ بدحالیم. تا خودِ صبح نخوابیدم و فکر کردم، یه‌درصد به ساختگی بودنِ تمام ماجرا شک نکردم اما مدام با خودم می‌گفتم قضیه به این بزرگی که شادی گفته نیست. شادی بلد بود از کاه کوه بسازه و چون با یارِ غارش به اون نتیجه‌ای نرسیده بودم که منتظرش بودند، برای آزاردادنِ من قضیه رو بزرگ کرده. صبحِ فرداش زنگ زدم به خود آوا و مستقیم ازش پرسیدم. اولش طفره رفت اما وقتی گفتم شادی چیا بهم گفته، یهو زد زیر گریه و گفت خودش هم مطمئن نیست و از یه دکترِ دیگه وقت گرفته که مدارک رو نشونش بده. اون روز دلم لرزید.

به این‌جا که رسید، سکوت کرد. من هم دقیقه‌ها بود که سکوت کرده بودم و دیگر برای بیرون کردنش دست و پا نمی‌زدم. می‌خواستم منتظر بشینم و ببینم که کی بالاخره از رو می‌رود.

اما اگر قرار به از رو رفتنش بود که این آدم باید تاحالا از شرمندگی می‌مرد!

-به طرز مسخره‌ای احساس گناه می‌کردم. اون روز هم تماماً فکرم درگیر بود. تو به هوای این‌که من مریضم موندی خونه و حواست بهم بود و من، با فکرِ مریض بودنِ آوا، خودخوری می‌کردم. آخر شب بود که براش پیام فرستادم. گفتم می‌رم دنبالش که باهم بریم دکتر. مخالفتی نکرد و من فردا صبح، به جای رفتن به محلِ کار با آوا و یه پوشه‌ی پر از مدارکِ پزشکی رفتیم پیشِ دکتری که با دیدنِ تک‌به‌تکِ اون مدارک، اخبار بد رو تأیید کرد. یه مشت آزمایش جدید نوشت و درمان‌هایی رو پیشنهاد داد. از اون لحظه به بعد، دیگه تو حالِ خودم نبودم. آوایی که تو ماشینم نشست و زیر گریه زد، همون آوای مظلومی شده بود که بعد از فوتِ باباش، سردرگم بود و اشک می‌ریخت و من، خودم رو بزرگ‌تر و مسئولش می‌دونستم.

بالاخره سکوتم را شکستم و گفتم:

-فهمیدم اشکان. همه‌اش رو فهمیدم. بعدش دیگه واضحه؛ لازم نیست که بگی! اون عشق قدیمی دوباره تو دلت زنده شد اما

اون‌قدر مرد نبودی که بیای تو روم وایسی و بهش اعتراف کنی. که حداقل بدون بازی و دوز و کلک سه ماهِ تمام با دروغ سر نکنی. اون‌قدری مرد نبودی که وقتی از خودت مطمئن نبودی، قولِ ساختنِ یه زندگی عاشقانه‌ی دروغی رو به من...

میانِ حرفم نشست. لحنش کلافه بود و صدایش عصبی:

-نه... نه... نه...!

جیغ کشیدم:

-پس چی؟!

و از خودم تعجب کردم و اشکان صدایش را پایین آورد:

-همه‌اش با خودم فکر می‌کردم که اون بیماری، آوا رو هم مثل پدرش زود از پا درمی‌آره و من می‌مونم و یه عمر شرمندگی و عذاب‌وجدان. چه می‌دونستم اینا همه‌اش فیلمه. چه می‌دونستم اون مدارک همه‌اش جعلیه و دوستِ آوا، اسم و مشخصات آوا رو زده به جای اسم یه بنده‌خدایی که اون بیماری رو داشته. من... من فقط می‌خواستم که آوا با خاطره‌های بدی از بدقولی و بی‌معرفتیِ من، نمیره!

نفسش را بیرون فرستاد:

-ولی همه چیز بهم ریخت.

هاج و واج نگاهش کردم. حجم اطلاعاتی که هر لحظه مغزم دریافت می‌کرد، به قدری زیاد بود که از پردازشش جا می‌ماندم. چه داشت می‌گفت؟ چیزی که دو سال تمام در بی‌خبری نسبت به آن سر کرده بودم را داشت در دو جمله به خوردم می‌داد؟

رفته بود سراغِ آوا چون نمی‌خواست معشوقه‌ی سابقش با خاطراتِ بدی بمیرد؟

تنها کلمه‌ای که از میانِ لب‌های متحیرم به بیرون درز کرد، این بود:

-عجب!

و اشکان در سکوت نگاهم کرد.

گفته بودم هرچه بگوید بی‌تفاوت می‌مانم اما دروغ چرا؛ با شنیدنِ دلیلش دوباره شکستم. کاش دلیلش را برای خودش نگه می‌داشت؛ من که بدونِ شنیدنِ آن علت مسخره‌اش هم داشتم زندگی‌ام را می‌کردم.

-من نمی‌خواستم این‌جوری بشه. پیش خودم می‌گفتم فقط یه‌کم محبت می‌کنم به آوا. همه‌ی وقت‌هایی هم که می‌دیدمش، شادی بود. گاهی یکی_دو ساعتی بیرون می‌رفتیم. گاهی که می‌اومد خونه‌ی مامان‌اینا شادی بهم زنگ می‌زد و می‌رفتم. بخدا نمی‌خواستم این‌جوری بشه. تو ذهنِ خودم فقط داشتم محبت می‌کردم به کسی که داره ماه‌های آخر زندگیش رو می‌گذرونه و از قضا، هنوز عاشق منه. قرار بود اون رابطه فقط در حد و اندازه‌ی همون محبت کردن بمونه. علتِ این‌که به تو هم نمی‌گفتم و اجازه نمی‌دادم متوجهش بشی، این بود که اگر بنا به گفتن بود باید از گذشته‌ای که با آوا داشتم هم می‌گفتم؛ گذشته‌ای که ازش بی‌خبر بودی و من، نمی‌خواستم با باز کردنش تو رو بهم بریزم. اما نفهمیدم چی شد رستا... بخدا نفهمیدم چی شد... شادی کم‌کم حذف شد از دیدارهامون... من خطا کردم... کار از کار گذشت.

پلک‌هایم را بستم و اشکان دست برنداشت:

-همه‌چیز بهم ریخت. بهت خیانت کردم. آوا رو به اشتباه انداختم. شادی فهمید و تحت فشارم گذاشت که اگه به تو نگم، خودش

این‌کار رو می‌کنه. از طرفی حالِ آوا بد و بدتر می‌شد و من نمی‌دونستم اون‌روزها، این بدحالی، بازیشه. دلم می‌سوخت براش؛ حس می‌کردم یه بار بی‌معرفتی رو در حقش تموم کردم و اگه دوباره تو اون وضعیتی که حالِ جسمی و روحی خوبی نداشت رهاش کنم، پست‌ترین آدمِ روی زمینم. تمام این قضایایی که دارم برات می‌گم، تو دو_سه روز اتفاق افتاد. من لغزیدم. شادی با تو تهدیدم کرد. تو فهمیدی و ...

قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمانم سُر خورد را با پشتِ دست، پاک کردم. قطره اشک را برای خودم ریخته بودم. برای رستایی که خوشبختیِ کوچک و بی‌آزارش، اسیرِ شیطان‌صفتیِ یک مشت آدمِ بی‌اصالت شده بود.

-اون‌روزها، خودم از خطایی که کرده بودم شوکه بودم. از آزاری که به تو رسونده بودم. از این‌که می‌دونستم تو اونی نیستی که با علم به این‌که بهت خیانت کردم، ادامه بدی و باهام زندگی کنی، از طرفی هم آوا طرفِ دیگه‌ی قضیه بود. آوایی که نقشِ مظلوم‌نمایی رو خیلی خوب از آب درآورده بود. اون‌روزها من از خودم متنفر بودم رستا. از خودم که نمی‌دونستم باید چی‌کار

کنم. هیچ راهی برام نمونده بود. تو رو از دست رفته می‌دیدم. می‌دونستم دیگه تحت هیچ شرایطی تو رو نخواهم داشت. دلِ این رو هم نداشتم که حقیقت رو بهت بگم و ازت بخوام ببخشیم و باهام زندگی کنی؛ چون در اون‌صورت اگر قبول می‌کردی، من باید آوا رو دوباره کنار می‌گذاشتم و دلِ انجامِ این یکی کار رو هم نداشتم. باید بین تو و آوا انتخاب می‌کردم؛ تویی که می‌دونستم دیگه هیچ‌وقت دلت باهام صاف نمی‌شه و آوایی که مریضی داشت از پا درش می‌آورد و من با رفتارهام و حرف‌هام برای دومین بار امیدوارش کرده بودم.

دومین قطره‌ی اشک را هم پس زدم. دومین قطره اشکی که باز هم بخاطر رستا ریخته بودم؛ رستایی که مظلوم‌ترین نقشِ این سناریوی وحشتناک را بی‌آن‌که بخواهد، بازی کرده بود.

چقدر پست و رذل بودند اطرافیانم. چه بی‌رحم بود آوا، چه بی‌صفت بود شادی، چه احمق بود اشکان و چه ساده بودم من!

-این تمام اون چیزیه که این یه سال، بین گفتن و نگفتنش به تو، تردید داشتم اما به جایی رسیدم که دیدم اگه برات نگم...

میانِ حرفش نشستم:

-چرا می‌خواستی بهم بگی؟

با نگاهِ کلافه‌اش صورتم را کاوید:

-که بتونم ازت معذرت بخوام!

پوزخند جا خوش کرد کنجِ لبم:

-چی؟!

لب‌هایش را روی هم فشرد و در سکوت نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. اتفاقاً خیلی‌خوب و دقیق هم نگاهش کردم. می‌خواستم بدانم چه دیده بودم در این مرد که انتخابش کرده بودم؛ به عبارتی بهتر، چطور حماقتش را ندیده بودم!

-رستا من اون‌روزها تو حالِ خوبی نبودم. انگار صد تیکه شده بودم. دیگه نمی‌دونستم درست و غلط چیه. بخدا یه درصد هم شک نکرده بودم اون قضایا و بیماری آوا، یه فیلم‌نامه‌ی حساب‌شده‌ست. تو خودت رو بذار جای من...

دستم را گرفتم میانمان و ساکتش کردم:

-خداروشکر اشکان. خداروشکر که من جای تو نیستم؛ که جای تو بودن و از شرم نمردن، خیلی دل می‌خواد.

دلخور صدایم زد:

-رستا!

دیگر از تب‌وتابِ مقاومت کردن افتاده بودم وقتی در کمالِ آرامش گفتم:

-برو دیگه... زدی حرف‌هات رو. من هم شنیدم. حالا دیگه برو.

بارِ دیگر صدایم زد و من، تنها کاری که از دستم برآمد، نگاه کردنش بود؛ آن‌قدری که بالاخره از رو رفت و نگاهش را گرفت اما گفت:

-حرف دارم هنوز. اینم بگم، می‌رم!

به نگاه کردنش ادامه دادم و با لحنی که به طرز عجیبی خالی از هر احساسی بود، پرسیدم:

-حرف دیگه‌ای هم مونده مگه؟

او هم داشت متقابلاً نگاهم می‌کرد وقتی با لحنی که برخلافِ من، حس‌هایش زیاد و گیج‌کننده بودند گفت:

-مونده!

نگاهم را از صورتش گرفتم و به خیابان و هوایی که داشت کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت، دادم و اشکان ادامه داد:

-آوا خودش بهم گفت که مریض بودنش دروغی و جعلی بوده. اون هم درست موقعی که به جایی از نقشه رسیده بود که طوری وانمود کنه که درمان‌ها جواب دادند و خودش درحالِ خوب شدنه! اون روز یه سال از جدایی من و تو می‌گذشت.

با جمله‌هایش ناخواسته به فکر فرو رفتم؛ آوا چرا گفته بود؟ آن‌قدری از اشکان و عشقش مطمئن بود که بخواهد مابقی روزهایشان را بی‌دروغ سر کند؟ با وجودِ کنجکاوی، سوالی نپرسیدم. واقعیتش این بود که دانستنِ چند و چونِ ماجرا، خیلی برایم مهم نبود. چند آدم معمولی با یک دروغِ غیرمعمولی، خوشبختی را از من گرفته و روح مرا کشته بودند، دیگر چه فرقی می‌کرد چند و چون‌اش!

-من بعد از تو، حتی یک روز هم با آوا زندگی نکردم رستا. هواش رو داشتم. مراقب و پیگیرش بودم اما حتی یه روز هم نتونستم آوا رو به جای تو ببینم. بهش امید می‌دادم، ازش می‌خواستم تلاش کنه برای خوب شدن. پیگیرِ پیدا کردنِ بهترین دکترها

بودم براش و حس می‌کردم آوا یه مسئولیته که خودم با اشتباهاتِ گذشته و حالم، روی دوش خودم گذاشتم. می‌خواستم اون‌روزها که گند زدم به همه‌چیز، حداقل این یکی مسئولیت رو به سرانجام برسونم. الحق که نقشه‌ی آوا و شادی هم حساب شده بود و موبه‌مو، درست پیش می‌رفت؛ تو حذف شده بودی، من تنها شده بودم، آوا داشت به طرز معجزه‌آسایی خوب می‌شد اما...

ناخواسته چرخیدم و نگاهش کردم؛ سرش پایین بود و برگه‌ها میانِ انگشتانش در حال مچاله شدن، وقتی گفت:

-بعد از تو هیچی درست نشد رستا. حتی نشد من یه روز مثل آدم زندگی کنم. بعد از تو همه‌چیز بهم ریخت. از دست دادنت یه اشکانِ دیگه از من ساخت. اون‌قدری که بعد از یک‌سال، آوا بود که کوتاه اومد. آوا بود که دست کشید و قصه رو برام اون‌طوری که بود تعریف کرد، نه اون‌طوری که نشونش داده بودند. من بعد از یه سال، کنار اومده بودم با از دست دادنت و نداشتن تو رو گذاشته بودم به پای انتخاب‌های خودم اما وقتی آوا حقیقت رو بهم گفت، به تنها چیزی که فکر کردم از دست دادنِ تو بود؛ نمی‌دونم چرا اما اون روز انگار تو رو دوباره از دست

دادم؛ این‌بار سخت‌تر، عذاب‌آورتر و از همون روز بود که دیگه نتونستم با از دست دادنت کنار بیام.

بی‌آن‌که حتی پلک بزنم نگاهش می‌کردم. روزهایی بودند که تنها خواسته‌ام از زندگی، شنیدنِ این حرف‌ها از زبانِ اشکان بود اما حالا، با شنیدن‌شان هیچ حسی در من زنده نمی‌شد.

-وقتی تو اون مهمونی دیدمت همه‌چیز سخت‌تر شد. دیگه نتونستم حرف‌ها و احساساتم رو فقط برای خودم نگه دارم. حس می‌کردم هم تو نیاز داری به شنیدن‌شون و هم من نیاز دارم به گفتن‌شون. چیزی که تو سرم بود، این بود که همون فرداش شرایطی رو پیش می‌آرم که حرف‌هام رو بزنم و خلاص شم! اما با واکنش‌هایی که ازت دیدم، فهمیدم تو نیازی به شنیدن‌شون نداری و فقط منم که محتاجم به گفتن‌شون. حتی می‌خواستم چندتا دروغ سرهم کنم برای این‌که بنشونمت پای حرف‌هام. برای همین هم بهت گفتم خیلی وقت ندارم اما دو_دوتا چهارتا که کردم، دیدم هیچ‌وقت دروغ‌ها من رو به جایی نرسوندن و برای همین خودم رو به آب‌وآتیش زدم که یه ساعت بنشینی پای حرف‌هام که شاید بعدش یه‌کم از این عذاب کم بشه!

لب‌هایم تکان خوردند:

-شد؟

و جوابش تکانم داد:

-نه!

انگشتانم را سفت کردم دور فرمان و ادامه داد:

-من این‌روزها زندگی و موقعیتم خیلی خوبه رستا. مامانم اون‌روزهای آخر، وقتی متوجه نقشه‌ی شادی و حماقت من شد، همه‌اش می‌گفت یه روزی آهِ رستا، شما رو می‌گیره و زندگی‌تون رو نابود می‌کنه. منم ته دلم همیشه منتظر اتفاقای بد بودم. منتظر بیماری بودم، منتظر ورشکستگی بودم. منتظر بودم زمین بخورم اما هیچ‌کدوم اتفاق نیفتاد و اتفاقاً اوضاع زندگیم خیلی هم خوب و رو به پیشرفت بود و به چیزهایی رسیدم که همیشه آرزوشون رو داشتم اما انگار وقتی از دستت دادم، دلخوشی رو هم باهات فرستادم رفت؛ که دیگه هیچ‌وقت، هیچ لحظه‌ای از زندگی، دلم خوش نشد.

DONYAIEMAMNOE

استارت زدم و بعدش، منتظر نگاهش کردم. به نظر نمی‌آمد دیگر حرفی داشته باشد. حالا دیگر وقتِ رفتنش بود؛ تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواستم و منتظرش بودم؛ اما دستش با تردید جلو آمد و نشست روی انگشتانم که منتظر و آماده، روی دنده نگه‌شان داشته بودم و حتی فرصت نداد که دستم را عقب بکشم، انگشتانم را مهار کرد و گفت:

-می‌دونم خیلی مسخره‌ست. می‌دونم اصلاً تأثیری نداره. می‌دونم تا دنیا دنیاست من رو نمی‌بخشی و حق هم داری اما "ببخشید رستا" بابت تمام حماقت‌ها و نفهمی‌هام ازت معذرت می‌خوام. می‌دونم عذرخواهیم هیچ چیزی رو درست نمی‌کنه اما...

حرفی نزدم. حتی دیگر تلاش نکردم برای بیرون کشیدنِ انگشتانِ در حالِ آتش گرفتنم. تنها کاری که کردم، آن بود که احساسِ واقعی‌ام را بریزم در نگاهم و حواله‌ی چشمانش دهم و یک ثانیه‌اش بس بود برای آن‌که حسابِ کار دستش بیاید، خودش دستش را بکشد و راهش را بگیرد و برود و من، حتی منتظرِ آن نمانم که فرصت کند در را ببند، گاز دهم و دور شوم و دیگر برای همیشه همه چیزش را فراموش کنم.

فصل یازدهم

"روز ششم"

"جان کندن"

بگذار روز ششم را برایت با گفتنِ علتِ انتخابِ نامش شروع کنم؛ من نامِ روز ششم را "جان کندن" گذاشتم؛ چون "دل کندن" برای نام‌گذاری‌اش زیادی پیش‌پا افتاده بود!

سخت بود دل کندن و من، جان کندم تا دل بِکَنَم!

درست بود که بعد از پنج روزِ ویران‌کننده، من از تو بریده بودم! اما من از تو بریده بودم؛ همه‌اش که تو نبودی! من باید از آن خانه‌ی مشترکی که با هزار آرزو نقطه به نقطه‌اش را با دستانِ خودم گره زده بودم به خوشبختی دل می‌کندم.

باید از آن آینده‌ای که با دنیایی از امید، لحظه به لحظه‌اش را تصور کرده بودم، دل می‌کندم.

باید از بچه‌ای که تصمیم داشتیم یکی_دو سالِ دیگر برایش مادری و پدری کنیم، دل می‌کندم.

همه‌ی این‌ها را کنار بگذار؛ من باید از خاطرات دل می‌کندم اشکان؛ می‌فهمی یعنی چه؟ می‌فهمی دل کندن از خاطراتی که مرا ساخته بودند یعنی چه؟ دل کندن از تو که کاری نداشت؛ تو بد شده بودی، غریبه شده بودی، بی‌رحم شده بودی و دل کندن از یک غریبه‌ی بدِ بی‌رحم که کاری ندارد! اما خاطراتِ من خوش بودند. خاطرات من قشنگ بودند. چطور به دستِ خودم می‌کشتم‌شان؟

حالا می‌فهمی که چرا می‌گویم دل نکندم و جان کندم؟!

روزِ ششم وقتی چشم باز کردم، در اتاقِ خانه‌ی پدری‌ام بودم. در تختِ دورانِ مجردی.

دوران مجردی؛ دورانی که دیگر به آن تعلقی نداشتم. با دوران متأهلی هم احساسِ غریبگی می‌کردم. پس من به چه دورانی تعلق داشتم؟ بعدش چه بود؟ دوران مطلقگی؟ هیچ نمی‌دانستم که حتی دارم نامش را درست می‌گویم یا نه! من تا همین دیروز، آن‌هم میانِ حرف‌های خانواده‌ام، به کلمه‌ی طلاق فکر هم نکرده بودم که حالا بخواهم هم‌خانواده‌هایش را بشناسم.

طلاق... مطلقه... مطلقگی... چه کلمات وحشتناکی بودند!

بلند شدم و میانِ تختم نشستم. باورت می‌شود وحشت داشتم که پایم را از آن اتاق بیرون بگذارم؟

می‌ترسیدم بروم آن بیرون و ببینم در این چند ساعتی که خوابیده بودم، بابا پیرتر شده. می‌ترسیدم بروم و ببینم که مامان هنوز نفسش تنگ است. می‌ترسیدم بروم و جای راستین را خالی ببینم. راستین دیروز میانِ اشک ریختن‌های من گفته بود که حقِ تو را کف دستت می‌گذارد و من می‌ترسیدم بروم و با ندیدنش، منفی‌بافی‌هایم کار دستم دهد.

دستی میانِ موهایم کشیدم و ندانستم که دل کندن را باید از کجا شروع کنم. خودم را دوباره روی تخت انداختم و این‌بار، با احساساتِ دیوانه‌کننده‌ای که هیچ ایده‌ای برای هضم کردن‌شان نداشتم، به سقف خیره شدم.

نمی‌دانم چقدر روی آن تخت دراز کشیدم. نمی‌دانم چقدر به آن سقف خیره شدم. نمی‌دانم چقدر فکر کردم. نمی‌دانم چقدر اشک ریختم. اما وقتی درِ اتاقم به صدا درآمد، نه فکرکردن مرا به جایی رسانده بود و نه اشک ریختن ذره‌ای آرامم کرده بود.

پشتِ دست‌هایم را روی چشمانم کشیدم و با صدایی که آن میزان گرفته بودنش خودم را هم شوکه کرد، گفتم "بله".

باز شدنِ در، همزمان شد با نشستنم لبه‌ی تخت. مامان داخل آمد و اولین چیزی که حواسِ مرا پرت کرد، گوشی‌اش بود که با حالتی عجیب گرفته بود در دستش؛ درست شبیه به کسی‌که قایمکی چیزی را جابه‌جا می‌کند.

در را با احتیاط بست و نزدیک که آمد، پرسید:

-خوبی مامان؟

خوب که نبودم، فقط برای آن‌که داغی تازه نباشم روی دلش، سر تکان دادم و رفتارهایش به نظرم عادی نرسیدند. آمد و نشست کنارم لبه‌ی تخت. گوشی را گذاشت میانِ دستانِ رها شده و بلاتکلیفم و با صدایی که ولومَش را در پایین‌ترین حد ممکن نگه داشته بود، گفت:

-اشکان چندباری بهم زنگ زده.

DONYAIEMAMNOE

سوالی نگاهش کردم تا توضیحاتِ بعدی‌اش را هم بشنوم و سکوت که کرد، با درماندگی گفتم:

-خب!

نگاهش مضطرب شده بود:

-راستین فقط متوجه نشه. اشکان سَرِ صبحی زنگ زد خونه؛ راستین فقط داد و بیداد کرد. الان یه ساعته داره به من پیام می‌ده؛ می‌گه می‌خواد باهات حرف بزنه!

این را که گفت، امیدواری، جای اضطرابِ نگاهش را گرفت. دستش را گذاشت روی دستم و گفت:

-بهش گفتم دیگه پیام نده تا خودت بهش زنگ بزنی!

به تو زنگ می‌زدم؟ چرا؟ تو که دیروز با حضورت هم نتوانسته بودی کاری از پیش ببری و بدتر همه چیز را بهم ریخته بودی. از پشتِ تلفن قرار بود چه معجزه‌ای کنی که اصرار داشتی به حرف زدن؟!

دلم نیامد امیدِ لحظه‌ای نگاهِ مامان را بُکُشم، خصوصاً وقتی گفت:

-حرف بزنید. شاید چیزی بخواد بگه. من دلم روشنه.

دلش به چه روشن بود؟

-مطمئنم قضیه چیز دیگه‌ایه و اشکان نتونسته بهت بگه. من حسم دروغ نمی‌گه رستا. یه چیزی این وسط اشتباهه. حرف بزن با اشکان. حرف زدن که اشکالی نداره. اون هنوز شوهرته. مردِ غریبه نیست که بخوایم منعش کنیم از حرف‌زدن با تو. وقتی می‌خواد حرف بزنه؛ حتماً حرف داره!

مامان حق داشت؛ مامان فقط یک روزِ غمگین کشیده بود و من پنج روزِ غمگین کشیده بودم. مامان حق داشت امید داشته باشد. مامان که ندیده بود تو، وقتی من در حالِ سوختن و خاکسترشدن بودم، چطور التماسم کرده بودی کاری به کارِ آوایت نداشته باشم. مامان که نخوانده بود آن پیام‌های کذایی را که شادی فورواردشان کرده بود برای من. مامان که عکسِ تو را جفتِ آوا ندیده بود.

بغضم را قورت دادم و گفتم:

-زنگ می‌زنم.

مامان لبخند زد و من دعا کردم وقتی پی می‌برد که بیخودی دلش روشن بوده، زیادی غصه نخورد.

مامان که رفت، من ماندم و گوشیِ میانِ دستانم و امیدی مرده؛ می‌گویم امیدِ مرده، چراکه هیچ امیدی نداشتم که بعد از تماس با تو، معجزه‌ای رخ دهد و چیزی عوض شود. با این‌حال مامان گفته بود که تو هنوز شوهرم هستی و چه دردناک بود این جمله؛ تو هنوز شوهرم بودی و مامان می‌خواست به پای حرف‌هایت بنشینم؛ حرف‌هایی که قرار بود تکلیفِ کلمه‌ی "هنوز" را در جمله‌ی قبلی روشن کند!

شماره‌ات را گرفتم و اولین بوق را کاملاً نشنیده بودم که تماس برقرار شد. تو سکوت کردی و من گفتم "الو"! تو گفتی "رستا" و من سکوت کردم!

با سکوت که به جایی نمی‌رسیدیم، می‌رسیدیم؟ پس گفتم:

-مامان می‌گفت کارم داری!

و تو فوراً پرسیدی:

-کجایی؟!

DONYAIEMAMNOE

جواب دادم:

-خونه.

اما خیلی فرق بود میانِ این "خانه"ای که حالا در جوابت گفته بودم با "خانه"هایی که حین برگشتن از سرکار، تماس می‌گرفتی و در جوابِ سوالت می‌شنیدی. این خانه، خانه‌ی پدری‌ام بود و آن خانه... راستی آن خانه، چه بود دیگر برای من؟

دلم از همان لحظه تنگ شد برای خانه‌مان؛ بعد از من چه کسی در آن آشپزخانه، درحالی‌که خسته از سرِکار برگشته بود، می‌ایستاد و غذاهای مورد علاقه‌ات را می‌پخت؟

-خوبی رستا؟

چه سوالِ مسخره‌ای پرسیده بودی!

در جوابت گفتم:

-فرقی هم می‌کنه؟

و تو سکوت کردی و ادامه دادم:

-اگه بگم خوب نیستم، کاری از دستت برمی‌آد؟

باز هم سکوت کردی و سکوتت مرا به فکر فرو برد و به خانه‌مان کشاند. دلم تنگ شد برای آن اتاق مشترک؛ اتاقی که خاطراتِ قشنگی از ما را به خودش دیده بود. خیال برت ندارد که دلم

برای تو تنگ شد ها؛ نه! من فقط دلم برای آن خاطراتِ قشنگ و بی‌گناه تنگ شد؛ خاطرات که مثل تو به من ظلم نکرده بودند.

-من نمی‌دونم باید چی بگم رستا!

همین؟ برای همین اصرار داشتی به حرف‌زدن؟! خدا را شکر مامان نبود که بشنود؛ وگرنه دلِ روشنش درجا تاریک می‌شد. چیزی نگفتم. من هم نمی‌دانستم چه بگویم.

خنده‌دار است اما دلم برای آن مسافرتی که قولش را از ماه‌ها پیش به من داده بودی و نرفته بودیم هم تنگ شده بود!

-من گیجم رستا. مغزم دیگه کار نمی‌کنه. نمی‌دونم چی درسته. نمی‌دونم چی غلطه. نمی‌دونم چی می‌خوام. نمی‌دونم چی نمی‌خوام.

خوش‌به‌حالت که تهِ استیصالت همین بود؛ این‌که بین چیزی که می‌خواستی و نمی‌خواستی تردید داشتی. اوضاعت بدتر از من نبود که ناخواسته افتاده بودم وسطِ آتش.

DONYAIEMAMNOE

-رستا؟

جوابت را ندادم. من چطور خاطره‌کُشی می‌کردم اشکان؟ چطور می‌کشتم آن‌همه خاطره را؟ خاطراتی که اگر نمی‌کشتم‌شان، می‌کشتند مرا!

پلک‌هایم را روی هم فشردم و پشیمان شدم از تماس گرفتن.تماس نگرفته بودم که تو برایم سکوت کنی. پرسیدم:

-کاری نداری؟

و تو قاطعانه گفتی:

-قطع نکن!

بگذار یک حقیقتی را بگویم؛ حقیقتی که آن‌روز چون بغضم سدِ راهش بود به گوشِ تو نرسید و حالا می‌گویمش؛ من از سنگ نبودم اشکان، دل داشتم من... و دلم... برای تو هم تنگ شد.

باشد؛ می‌دانم که گفته بودم تو غریبه و بد و بی‌رحم شده‌ای اما دل بود دیگر، سنگ که در سینه‌ام نداشتم و آن‌روزِ ششم بدجوری دلم برایت تنگ شد. اصلاً بیشتر از آن خاطرات و آن خانه و آن آینده و هرچیزِ دیگری، دلم برای تو تنگ شد. این حقیقت را هیچ‌وقت، به هیچ‌کسی نگفتم و همان‌روز پشت سدِ

بغضم دفنش کردم و حتی برای خودم هم نگفتمش اما دلم برایت تنگ شد و مطمئنم تمام دختران و زنانِ خیانت دیده‌ی دنیا، یک روزی حداقل پیشِ خودشان اعتراف کرده بودند که دلتنگِ همان مردانِ بدی هستند که روزی با آن‌ها خاطراتِ خوشی داشته‌اند.

تو داشتی حرف می‌زدی و یک کلمه‌ی درست‌وحسابی از حرف‌هایت درنمی‌آمد و من داشتم دست‌وپا می‌زدم در اقیانوسِ دلتنگی؛ می‌گویم اقیانوس چون این حس، هم وسیع بود و هم عمیق. این دلتنگی آنی نبود که مرا به تو برگرداند. آنی نبود که بخواهم بخاطرش چشم‌پوشی کنم از خطایت و حاضر شوم تحتِ هر شرایطی کنارت بمانم. این دلتنگی فقط برای خودم بود و اصلاً همان بهتر که نگفتمت.

گوشی را نگه داشتم کنارِ گوشم تا تو حرف‌هایت را بزنی. حرف‌هایی که هیچ امیدی از دل‌شان درنمی‌آمد و من فقط شنیدم‌شان که پیشِ دل روشنِ مامان شرمنده نباشم.

تو گفتی و من کندن را شروع کردم؛ جان کندن را می‌گویم. و اگر از من بپرسی که موفق شدم، می‌گویم نه؛ من آن خاطرات را دو سال و خرده‌ای ساخته بودم، یک روزه که نمی‌شد

فراموش‌شان کنم و حالا جایش است که دومین اعتراف را به زبان بیاورم، که بعد از دو سال هم من نتوانستم؛ جانم رفت اما موفق نشدم و رسیدم به آن نقطه‌ای که فهمیدم خاطرات، ویژگی‌ای به اسمِ فراموشی ندارند؛ که هرچه بیشتر تلاش می‌کردی برای فراموشی، بیشتر یادت می‌آمد.

تماس را قطع کردم. تو حرفی برای گفتن نداشتی؛ نه حداقل حرفی که مرا ثانیه‌ای آرام کند.

تماس را قطع کردم و گوشی را میان انگشتانم فشردم.

بغض کردم و کسی در سرم فریاد کشید "چرا؟"

تا روزِ ششم هر سوالی در سرِ من شکل گرفته بود اِلاّ "چرا؟" و اگر بدانی "چرا" به وقتش چه سوالِ دردناکی می‌شد!

دوسالِ آزگار، همین کلمه‌ی سه حرفی، مرا سوزاند و آتشش فروکش نکرد.

"چرا؟" شد تبر؛ تبری که من با دستِ خودم به ریشه‌هایم زدم.

آدمی که با دست خودش ریشه‌هایش را می‌زند دیده‌ای؟ ای‌کاش دیده بودی، که اگر دیده بودی این وضعیت را برای دشمنت هم نمی‌خواستی، چه رسد به من که به گمانِ خودت عاشقم بودی.

من دوسالِ آزگار، با یک "چرا؟"ی دردناک سرکردم و این چرا اگر ابتدای هر جمله‌ای می‌نشست؛ با ترکیب شدن با کلماتِ بعدی، یک بمبِ ساعتی می‌ساخت و زمان سنجش اگر خیلی در حقم لطف می‌کرد، فقط چندثانیه دوام می‌آورد.

مثلاً از خودم می‌پرسیدم "چرا دوستم نداشت؟" و به چند ثانیه نکشیده، مغزم منفجر می‌شد.

حالا تو به این فکر کن که من فقط همین یک سوال را که نداشتم، دستِ کم هزار "چرا" در سرم بود و حساب کن مغزی که هزاربار در روز منفجرش کنی، چه می‌شود؟

آن لحظه که بعد از تماس، گوشی را رها کردم و سرم را میانِ دستانم گرفتم، اولین "چرا" در سرم ترکیده بود.

می‌دانی واکنشم چه بود؟ خندیدم؛ یعنی آمدم گریه کنم ها؛ بغض هم کردم، چشمانم هم تر شد حتی، ولی خندیدم. آن‌قدر

بلند که مامان شتاب زده در را باز کرد و نگاهِ متعجبش قفل شد روی صورتِ من و من، باز هم خندیدم.

تا به حال پیش آمده بود که گریه‌ی شادی را تجربه کنم اما خنده‌ی غم را نه؛ که به لطف تو، میسر شد!

مامان وحشت کرده بود. شاید گمان کرد که دیوانه شده‌ام. چه می‌دانی؟ شاید هم دیوانه شده بودم؛ شش روز غمگین مگر بس نبود برای از پا درآوردنِ یک زن؟

مامان یک‌بند صدایم می‌زد. ترسیده و مضطرب مدام می‌گفت "رستا"

"رستا"

"رستا"

و من حس کردم از نامم بدم می‌آید. چه اسمِ زشتی داشتم من. چه‌قدر به من نمی‌آمد اسمم!

زیر گریه زد "نکن با خودت مادر. نکن این‌جوری"

چه داشتم می‌کردم مگر؟ فقط می‌خندیدم. خندیدن که عیبی نداشت، داشت؟

نزدیک‌تر آمد. فوراً در آغوشم کشید و تلاش کرد که آرامم کند اما من، حس می‌کردم وقتی می‌خندم، منفجرشدنِ آن "چرا"ها در سرم، کمتر درد دارد.

مامان گریه کرد و من خندیدم. روزهای بعدترش مامان گریه کرد و من گریه کردم. بعدترها مامان گریه کرد و من، نه خندیدم و نه گریه کردم.

می‌دانی آن روز، میانِ خندیدنم به مامان چه گفتم؟ پرسیدم "کجا بریم برای شکایت؟" و مامان رهایم کرد و در حالی که نگاهِ همچنان متعجبش را به صورتم دوخته بود پرسید "شکایتِ چی مادر؟" دوسال گذشت از آن روز و من جوابی برای سوالِ مامان پیدا نکردم؛ در واقع هیچ جایی نبود که من بروم و بگویم "مردِ من انسان نبود" و آن‌ها هم پیگیر شکایتم شوند.

این‌جا، کسی را به‌خاطر نداشتنِ انسانیت، مجازات نمی‌کردند!

وقتی دم از شکایت می‌زدم، مهریه نمی‌خواستم؛ نفقه نمی‌خواستم؛ حق و حقوقِ مادی نمی‌خواستم؛ من فقط می‌خواستم جایی باشد که بشود به‌خاطرِ عدم اصالت از کسی شکایت کرد!

جایی که خاطی، بابتِ بی‌تعهدی و بی‌مسئولیتی در یک رابطه‌ی عاطفی، مجازات شود.

نمی‌شد که تو و امثال تو را همه‌اش حواله داد به خدا.

نمی‌شد که دل بشکنید و راست‌راست بچرخید.

عشق که لباسِ تنت نبود که مدام عوضش کنی.

من که پیراهن نبودم که آن طور راحت دور بیندازی‌ام.

تو باید مجازات می‌شدی اشکان؛ نه برای آن‌که دردی که من کشیده بودم را توهم بکشی. فقط برای آن‌که یاد بگیری تا وقتی از خودت و احساساتت مطمئن نیستی، روی هوا تعهد و مسئولیتی را قبول نکنی. که دروغ نگویی به کسی، که برای یک عمر می‌خواهی‌اش و بعدش حتی دوام نیاوری تا اولین سالگرد ازدواجت!

مامان حتماً درماندگی را دید در چهره‌ام که دوباره در آغوشم کشید و کنارِ گوشم گفت:

DONYAIEMAMNOE

-درستش می‌کنیم مامان؛ درست می‌شه!

دیگر نگفت دلش روشن است. فقط گفت درست می‌شود و من، به درست‌شدنِ چیزی امیدوار نبودم؛ درست‌شدن در رابطه با چیزی خراب شده صدق می‌کرد نه در رابطه با چیزی که از بین رفته بود!

در آغوشِ مامان نشستم کفِ اتاقم. او موهایم را نوازش کرد و من، به ظاهر آرام نشستم اما زنی در من بود که با بی‌تابی، خودش را به در و دیوار می‌زد.

تا شب اوضاع همین بود. مامان رفت، بابا آمد، بابا رفت، راستین آمد.

مامان در آغوش کشید، بابا حرف زد، راستین همدلی کرد اما اوضاع همان بود و هیچ‌چیزی درست نشد.

ای‌کاش خدا همان‌موقع که گفته بود "هر زخمی قصاصی دارد"* در کنارِ "جان در مقابل جان" و "چشم در مقابل چشم"، به "دل در مقابلِ دل" هم اشاره می‌کرد تا شاید بر مبنایش امثال تو را هم ستم‌گر می‌خواندند و قانونی برای دل شکستن هم ترتیب می‌دادند.

دیگر چیزی ندارم از روزِ ششم تا برایت بگویم؛ هرچه هست، شرحِ جان کندن است و جان کندن.

پایانِ روز ششم

"فصل دوازدهم"

سومین تماس از راستین را جواب دادم و صدایش را شنیدم:

-کجایی رستا؟ چرا جوابِ تلفن‌هامون رو نمی‌دی؟

سوال "کجایی؟" وادارم کرد که با دقتِ بیشتری به خیابانی که داخلش بودم نگاه کنم؛ نمی‌شناختمش. من فقط رانده بودم. رانده بودم تا دور شوم از اشکان و حرف‌هایش و آن برگه‌های نحس و حالا، نمی‌دانستم در کدام خیابانِ شهر، قرار دارم.

-الو؟ رستا؟

سرعتم را کم کردم و ماشین را به کنار خیابان کشاندم و گفتم:

-نمی‌دونم کجام.

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه‌ای مکث کرد و نهایتاً متعجب پرسید:

-یعنی چی که نمی‌دونی کجایی؟

آمدم بگویم "حالم خوب نیست راستین". آمدم بخواهم که سراغم بیاید. که دلداری‌ام دهد. که برایش بگویم و اشک بریزم و شکایتِ اشکان را پیشش ببرم و او "فدای سرت" بگوید اما یک لحظه مکث کردم و قبل از آن‌که مثل همیشه نامش را با ناراحتی بکشم و بفهمانمش که دردم چیست؛ سکوت کردم و به فکر فرو رفتم.

بس بود دیگر... بس نبود؟ قرار بود تا کی اوضاع من این باشد؟ قرار بود یکی_دو سالِ دیگر هم به‌خاطر حرف‌های امروزِ اشکان عزاداری کنم؟

-رستا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-جانم؟

-چیزی شده؟

با کنارِ انگشتانم نمِ چشم‌هایم را گرفتم و درحالی‌که سعی می‌کردم صدایم را عادی جلوه دهم، گفتم:

-نه. فقط جایی کار داشتم برگشتنی مسیر رو گم کردم.

با تأخیر گفت:

-مامان نگرانته.

نگاهم را به روبه‌رو دوختم و گفتم:

-می‌آم تا نیم ساعتِ دیگه.

پرسید:

-می‌خوای لوکیشن بفرستی، بیام دنبالت؟

قوی بودن چقدر سخت بود. کسی در من داشت التماس می‌کرد که به راستین جوابِ مثبت دهم اما من، باید از یک جایی شروع می‌کردم دیگر؟ پس صدا را نادیده گرفتم و گفتم:

-نه. از رو نقشه راه رو پیدا می‌کنم.

مردد، "باشه"ای گفت و من، قبل از آن‌که حرکت کنم، خوب اشک‌هایم را ریختم.

دروغ بود اگر بگویم به اشکان و حرف‌هایش فکر نمی‌کنم. برعکس، صدایش مدام در سرم بود. اعترافش چیزی را عوض نکرده بود؛ شاید هم بدتر، یک سری چیزها را خراب‌تر کرده بود.

با دوره کردنِ حرف‌هایش در سرم، ناخواسته یادِ برادرهایم افتادم. من حاضر شده بودم برخلافِ میلم، به دیدنِ اشکان بیایم تا شرش را کم کند که مبادا رامین برای خودش دردسری درست کند. و اسمِ من، خواهر بود! اگر منی که تن می‌دادم به عذاب کشیدن که برادرم را از دردسر دور کنم، خواهر بودم، پس شادی چه بود؟

اصلاً من غریبه؛ نمی‌خواستم شادی برایم خواهرشوهری کند اما مگر خواهری راضی می‌شد که برای زندگیِ مشترکِ برادرش نقشه بچیند؟ که عذابش را بخواهد؟

با حرف‌های اشکان، پی بردم ظلمی که دو سالِ پیش به من شد، فراتر از این‌ها بود اما روراست اگر می‌خواستم باشم با خودم، آرام‌تر بودم.

یک وقت‌هایی هست در زندگی که از بعضی‌ها به اشتباه بت می‌سازی.

من از اشکان بت ساخته بودم و حتی بعد از جدایی‌مان هم این بت نشکسته بود؛ فقط من شکسته بودم.

تا قبل از شنیدنِ حرف‌های امروز، حس می‌کردم من مشکلی داشته‌ام. من نخواستنی بوده‌ام. حس می‌کردم عیب‌وایرادی

متوجه من است اما امروز که حرف زده بود، پی برده بودم که مشکل، از بی‌اصالتیِ یک خانواده نشأت می‌گیرد.

امروز اشکان را طور دیگری شناخته بودم، امروز میانِ اعترافاتش، پی به حماقتی عظیم برده بودم و یک بتِ بی‌اصالت و احمق، دیگر بت نمی‌ماند.

فرو ریخت.

ماشین را به حرکت درآوردم و مسیری که نقشه نشانم می‌داد را در پیش گرفتم و به سمتِ خانه راندم.

مقابلِ خانه که رسیدم ماشین را متوقف کردم. آفتاب‌گیر را پایین کشیدم و در آینه‌اش صورتم را چک کردم که مبادا با آن چشمانِ سیاه شده و موهای درهم و بهم‌ریخته به خانه بروم و مامان را به وحشت بیندازم اما بیشتر از یک چک کردنِ صورت، برای تصویری که آینه نشانم می‌داد، وقت گذاشتم.

دلم برای خودم سوخت. دلم برای رستایی که دو سال دربندِ عذاب کشیده بودمش سوخت.

DONYAIEMAMNOE

رنگِ موهای فانتزی و مدل جدیدِ ابروها و هر تغییرِ دیگری، نتوانسته بود ظاهرم را سرحال‌تر نشان دهد. غمِ من در چشم‌هایم بود، در نگاهم بود. برای چشم‌ها که نمی‌شد کاری کرد.

با ضربه‌هایی که به شیشه‌ی پنجره خورد، از جا پریدم. سر چرخاندم به سمتِ چپ و با دیدنِ رامین شوکه شدم. شیشه را که پایین کشیدم، نگاهِ پر سوالش روی صورتم نشست و من متعجب و سرسری پرسیدم:

-این‌جایی؟

سیگار روشن نشده‌ی میانِ انگشتانش را بالا گرفت و گفت:

-اومدم بیرون یه سیگار بکشم. از کی این‌جایی؟

آفتاب‌گیر را به وضعیتِ قبلی‌اش برگرداندم و گفتم:

-تازه رسیدم!

-پس چرا نیومدی تو؟

ندانستم چه بگویم و فقط برای آن‌که چیزی گفته باشم، لب‌هایم را حرکت دادم:

-داشتم می‌اومدم.

سر تکان داد و پرسید:

-خوبی؟

دلم می‌خواست از ماشین پیاده شوم و همان‌جا در آغوش بگیرمش.

پلک زدم به معنای "خوبم".

پرسید:

-پس چرا بغض کردی؟

نفسم را یک‌جا به بیرون فرستادم و گفتم:

-خوبم.

پیگیر نشد و فقط گفت:

-بیا تو.

و من باز هم پلک زدم و در دلم هزاران بار قربان‌صدقه‌اش رفتم.

رامین، راستین، مامان و بابا سرمایه‌ی من بودند؛ خانواده‌ام سرمایه‌ام بودند.

DONYAIEMAMNOE

ماشین را با بغضی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد کشاندم به داخلِ حیاط و از آینه دیدم که رامین دارد پشتِ سرم می‌آید. پیاده که شدم، رسیده بود به من.

بی‌هوا بغلش کردم و گفتم:

-مرسی!

این‌بار داشتم با دقتِ بیشتر کوفته‌تبریزی درست می‌کردم. بار قبل با توجه به اوضاعِ پیش‌آمده غذا را مستقیم از قابلمه انتقال داده بودم به سطل‌زباله و امروز می‌خواستم برای درست‌کردنِ غذایی که رامین هوسش را داشت، سنگِ تمام بگذارم.

صدها کلیپ در اینستاگرام نگاه کردم که چه کنم و چه تکنیکی به کار ببرم که کوفته‌هایم وا نروند. با دقت و تمرکز، در حالِ درست‌کردنِ غذا بودم که مامان به آشپزخانه آمد و گفت:

-رامین با ناصر اومده. به نظرت لازمه یه غذای دیگه هم درست کنیم؟

DONYAIEMAMNOE

این‌روزها ناصر را به اندازه‌ی رامین می‌دیدیم اما خبرِ مامان شاخک‌هایم را فعال کرد. مفهوم جمله‌اش در واقع این بود که

نکند بی‌شام بمانیم و آبرویمان برود. حق هم داشت؛ من در آشپزی آن‌چنان حرفی برای گفتن نداشتم؛ خصوصاً با غذاهای این‌چنینی که نهایتاً دو یا سه بار درست‌شان کرده بودم.

مضطرب، به کوفته‌هایی که قرار بود داخل قابلمه بگذارم‌شان نگاه کردم و گفتم:

-کاش شام نمونه!

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-هر روز خدا رامین مهمونشه. حالا یه بار اومده باید این‌جوری بگی؟!

حوصله‌ی پند و موعظه شنیدن را نداشتم. ناراحتی‌ام از آمدنِ ناصر نبود. از بد شدنِ غذایم بود.

بااحتیاط یکی از کوفته‌ها را داخل قابلمه گذاشتم و گفتم:

-پس کاش محضِ احتیاط یه چیزِ دیگه هم درست کنیم.

فوراً دست به کار شد و به نظر می‌رسید فقط منتظرِ تأییدِ من بوده.

کوفته‌ها را یکی‌یکی به قابلمه انتقال دادم و ایستادم همانجا پای گاز. آشپزی را خیلی دوست نداشتم. نه قبل از ازدواجم خیلی آشپزی می‌کردم و نه بعد از طلاقم. فقط همان یک‌سالِ زندگی مشترک را آشپزی کردم و بعدش حتی از غذا پختن هم بدم آمد.

اصلاً آن اوایل از تمامِ کارهایی که مرا به یاد خانه‌ام می‌انداخت، فراری بودم. تنها جایی که آرامشِ نسبی داشتم، اتاقم بود و حالا، عشق به رامین مرا این‌طور با علاقه کشانده بود به آشپزخانه. مامان از پای گاز کنارم کشید و گفت:

-این‌که بایستی و نگاهش کنی، تأثیری تو کیفیتش نداره. برو ببین رامین و مهمونش چیزی لازم ندارند؟

با درخواستِ مامان، نگاهِ آخرم را به کوفته‌ها دادم و محترمانه و عاجزانه ازشان خواستم که خودشان را سفت بگیرند و وا نروند و بعدش، نگاهی به سر و وضعم انداختم؛ لباس‌هایم مناسب بودند اما موهایم را بخاطرِ آن‌که کوتاه بودند و یک‌جا جمع نمی‌شدند، از چندجا بسته و سنجاق کرده بودم. این عادت را اشکان به من اضافه کرده بود. جایی اگر مویی داخل غذا می‌دید، همان وعده که هیچ، تا دو_سه وعده‌ی غذایی بعدی را هم با انزجار می‌خورد

و همین باعث می‌شد که همیشه موقع غذا درست کردن، تا جای ممکن موهایم را جمع کنم.

شروع کردم به باز کردنِ سنجاق‌ها و مامان گفت:

-یه چای ببر بی‌زحمت.

دستی به موهایم کشیدم و رفتم سراغ حاضر کردنِ سینی چای. فنجان‌ها را پر کردم و از آشپزخانه که بیرون رفتم، صدای خنده‌های رامین و ناصر مرا کشاند به سمتِ راحتی‌های مقابلِ تلویزیون. هرچه سعی کردم رامین را متوجه حضورم کنم که بیاید و خودش چای را ببرد، موفق نشدم و دستِ آخر، با نزدیک‌تر رفتن و سلام دادن، متوجه‌شان کردم و رو به ناصر گفتم:

-خیلی خوش آمدین.

به پایم بلند شد، پر انرژی سلام داد و گفت:

-ذکرِ خیرتون بود اتفاقاً! خوبین شما؟

ناخواسته نگاهم سوالی شد؛ چه ذکرِ خیری؟ قبل از آن‌که بپرسم، نشست و توضیح داد:

-داشتم به رامین می‌گفتم اگه شما یکی از توله‌های برفی رو بخواین، می‌تونم براتون بیارمش.

جایی برای سینی، روی میز باز کردم و گفتم:

-خیلی کوچیکن که.

رامین به‌جای ناصر جواب داد:

-الان که نه.

و ناصر ادامه داد:

-بعد از دوماهگی. واقعیتش شرایطِ نگهداری از همه‌شون رو ندارم اما دلم هم به فروششون نیست؛ ترجیحم اینه از آشناها اگه کسی شرایط نگهداریشون رو داشت بگیردشون وگرنه خودم نگهشون می‌دارم.

فنجانی چای برای ناصر گذاشتم و فنجانی برای رامین. نمی‌دانستم چه بگویم؛ تا به حال به داشتن و مراقبت از یک سگ به صورت جدی فکر نکرده بودم. اشکان همیشه علاقمند بود به سگ‌ها و علاقه‌اش مرا هم علاقمند کرده بود اما واقعاً نمی‌دانستم که از پسِ نگهداری یک حیوانِ خانگی برمی‌آیم یا نه.

به دعوتِ رامین نشستم و بعدش گفتم:

-نمی‌دونم. به‌نظر می‌رسه کارِ سختی باشه.

ناصر تأیید کرد:

-بله؛ اصلاً راحت نیست و مسئولیت زیادی داره.

صدای رامین توجهم را جلب کرد:

-به نظرم فکرِ خوبیه. تو حیاط هم که براش جا داریم.

فوراً گفتم:

-نه نه. تو حیاط نه. تو خونه باید براش یه جایی در نظر بگیریم. تو حیاط باشه دلم می‌مونه پیشش. سردش می‌شه؛ گرمش می‌شه؛ اصلاً شاید در باز باشه و...

دیدنِ لبخندِ ناصر، مانع از آن شد که ادامه دهم. داشت با لبخندِ عمیقِ روی لب‌هایش نگاهم می‌کرد. متعجب به صورتش خیره شدم که صدای خنده‌ی رامین، حواسم را پرت کرد؛ مخاطبش ناصر بود و اشاره‌اش به من، وقتی گفت:

-هنوز نیومده داره براش مادری می‌کنه.

مثل آن‌که زیاده‌روی کرده بودم! بی‌تمرکز گفتم:

-منظورم این بود که...

سکوت که کردم، ناصر با قاطعیت گفت:

-موقعش که شد، می‌گم تشریف بیارین هر کدوم رو که بیشتر به دلتون نشست انتخاب کنید؛ تا اون‌موقع هم فرصت دارین فکر کنین ولی ترجیحِ من اینه که یکیشون اینجا باشه؛ این‌جوری خیالم خیلی راحته!

نگاهش کردم و برای لحظاتی حواسم از حرف‌هایش پرت شد و نگاهم درگیر خودش شد و فکری عجیب، ناگهانی از سرم گذشت؛ او هم زنی را آزار داده بود؟

نمی‌دانم چرا چنین سوالی در ذهنم شکل گرفت. برای لحظاتی خاطرات دو روز پیش و حرف‌هایی که میان من و اشکان ردوبدل شده بود از سرم گذشت. فردای آن‌روز تصمیم گرفته بودم دیگر به هیچ وجه آن دیدار و آن حرف‌ها را در سرم دوره نکنم اما حالا با دیدنِ موهای ناصر به یاد موهای اشکان افتاده بودم؛ ناصر هم مثل اشکان، تارهای سفید میانِ موهایش نداشت و من نمی‌دانم با این تشابه، چرا به آن قضاوت افتادم!

نکند از این به بعد قرار بود میانِ هر مردی با اشکان شباهتی پیدا کنم و به قضاوت بنشینم؟

نگاهم سُر خورد روی صورتِ رامین، خدا را شکر که هیچ‌چیزش شبیه به اشکان نبود.

به کوفته‌های بدشکلی که بدجوری تعادلِ میزِ شام را برهم زده بودند، خیره شدم و لحظه‌ی آخری تصمیم گرفتم از میز حذف‌شان کنم اما مامان مانعم شد و گفت:

-اون‌قدرها هم بد نشدن!

جمله‌اش بدتر اعتماد به نفس کم شده‌ام را به صفر رساند و حضور راستین و واکنشش، تأیید دیگری بود بر افتضاح بودنِ غذایم. اولش که آمد، یک سیب‌زمینی از دیس مرغ‌های سرخ شده جدا کرد و قبل از آن‌که ببردش به سمتِ دهانش، نگاهش که داشت روی محتویاتِ میز غلت می‌خورد، ثابت ماند روی ظرفِ کوفته و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-این دیگه چه‌جور سوپیه؟!

سوالش بس بود برای آن‌که فاصله‌ی رامین و ناصری که در حالِ نزدیک شدن بودند را تا میز تخمین بزنم و برآورد کنم که آیا فرصتِ حذف کردنِ آن دو ظرفِ کوفته را دارم یا نه اما تا به خودم بجنبم، صدای ناصر، میخکوبم کرد.

-راضی به زحمت نبودم.

مامان شروع کرد به تعارف کردن و من، با جمله‌ی رامین، بدتر آب شدم:

-امروز رستا سنگ تموم گذاشته و کوفته‌تبریزی درست کرده. نمی‌دونم چرا وقتی می‌رم، دلم برای این‌جور غذاها این‌قدر تنگ می‌شه.

با وحشت به کوفته‌های بد شکل و وارفته‌ام نگاه کردم. رامین گفته بود سنگِ تمام گذاشته‌ام اما چیزی که عملاً وسطِ میز بود، یک سنگِ خمپاره خورده و خرد و خاکشیر شده بود تا سنگِ تمام!

DONYAIEMAMNOE

با دلخوری به رامین نگاه کردم که با تعریفاتش بیشتر از این آبروریزی نکند اما راستین مهلت نداد و پرسید:

-کو کوفته؟

مادرها همیشه به دفاع از دخترانشان بلند می‌شدند و مامان هم از این‌دست مادری‌کردن‌ها بلد بود وقتی گفت:

-خیلی خوب شده بود؛ فقط وقتی می‌خواستیم بِکِشیمش وا رفت.

رامین هاج و واج به ظرفِ کوفته نگاه و بعدش، ناصر را دعوت کرد به نشستن.

راستین مردد پرسید:

-یعنی قبلش بهم چسبیده بودن؟

سوالش فاقد از هر نوع کنایه و طنزی بود؛ فقط باور نکرده بود که آن اجزای از هم پاشیده، قبل از رفتن به قابلمه گردی‌های خوشگلی بودند که به نظر نمی‌رسید تا این‌حد خودشان را زود وا دهند.

مامان گفت:

-بشین رستا جان.

DONYAIEMAMNOE

و من این‌بار با شرمندگی به رامین نگاه کردم. باز اگر ناصر یک رگِ آذری نداشت می‌شد سرش را شیره بمالیم که این هم یک نوعی از کوفته است اما چه کسی بهتر از او، کوفته‌ی تبریزی را می‌شناخت؟

رامین متوجه نگاهم نشد؛ داشت برای ناصر پلو می‌کشید. راستین هم برای خودش پلو کشید. مامان هم. حتی رامین هم با وجودِ آن‌که هوس کوفته کرده بود، برای خودش پلو کشید و من دلم عجیب برای کوفته‌هایم سوخت.

بابا اگر بود، حتماً اول کوفته‌ها را امتحان می‌کرد!

با ناراحتی نگاه‌شان کردم و نمی‌دانم چرا آن لحظه، حس همذات‌پنداری عجیبی با آن گوشت و برنج و لپه‌های از هم پاشیده به من دست داد.

اصلاً بازی درنمی‌آوردم وقتی آن‌طور دلم سوخت برای‌شان. نخواستنی بودن خیلی بد بود و من این حس را حتی برای کوفته‌ها هم نمی‌خواستم که ظرف را پیش کشیدم و بیشتر از هروقتی، بشقابم را پر کردم.

لقمه‌ای برای خودم گرفتم و با لذت جویدمش و در حالِ پیچیدنِ لقمه‌ی دوم بودم که با بشقابی که به طرفم گرفته شد، سر بلند کردم.

دستِ ناصر مقابلم بود. گفت:

-برای من هم بکشید لطفاً.

مردد به بشقابش نگاه کردم؛ نمی‌خواستم از سر دلسوزی کوفته‌هایم را بپذیرد، پس گفتم:

-ببخشید اما خیلی خوب نشده.

شانه‌ای بالا فرستاد و گفت:

-از رو ظاهر که نمی‌شه قضاوت کرد!

یک لحظه گیج شدم؛ داشتیم در مورد کوفته‌ها حرف می‌زدیم یا چیز دیگری؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و دست دراز کردم برای گرفتنِ بشقابش. خوش ظاهرترین کوفته‌ی موجود را که حداقل شبیه به یک نیم‌دایره بود را جدا کردم و در بشقابش گذاشتم.

تشکر کرد و گفت:

-من هم خیلی هوس کرده بودم. نفیسه اما بدجوری درگیر دخترهاست؛ فرصت نمی‌کنه درست کنه.

زیر چشمی پاییدمش که واکنشش را ببینم. برای خودش لقمه‌ای گرفت و در حالِ جویدنش که بود، سرم را بلند کردم و صاف و مستقیم نگاهش کردم. واکنش صورتش خوشایند بود و نهایتاً گفت:

-طعمش عالیه.

سرم را فوری پایین انداختم و زیر لب تشکر کردم. این‌بار رامین بشقابش را به طرفم گرفت و گفت:

-بکش ببینم چه کردی!

با بدجنسی، یکی از زشت‌ترین کوفته‌ها را برایش جدا کردم. در واقع چند قاشقی از محتویاتِ وارفته و سیال را برایش کشیدم. حقش بود؛ نباید اول پلو می‌خورد.

آن‌چه که در بشقابش گذاشته بودم، ناصر را به خنده انداخت. رامین متعجب نگاهش کرد و ناصر فوراً خنده‌اش را جمع‌وجور و

عذرخواهی کرد اما با خندیدنِ راستین، او هم دوباره خندید؛ این‌بار بلندتر از قبل. رامین پرسید:

-چته؟

ناصر اما درحالِ پاک کردن غیر ضروری دهانش که بیشتر به نظر می‌رسید برای مقابله با خندیدنش باشد، گفت:

-هیچی!

و بعد از روی دستمالی که مقابل دهانش گرفته بودش، انگشتانش را روی لپ‌هایش فشرد و بیشتر مطمئنم کرد که در حالِ منفجر شدن از خنده است.

رامین داشت با آن‌چه که در بشقابش ریخته بودم دست و پنجه نرم می‌کرد؛ نمی‌توانست محتویاتش را نگه دارد میانِ نان. ناصر هم احتمالاً داشت مثلِ من لقمه گرفتنِ ناموفقش را نگاه می‌کرد که بشقاب خودش را گذاشت میان‌شان و با صدایی که هنوز رگه‌هایی از خنده داشت، گفت:

DONYAIEMAMNOE

-از این امتحان کن.

و وقتی رامین سوالی نگاهش کرد، گفت:

."sharing is caring"-

و بعدش دوباره خندید و این‌بار با سرفه‌های ساختگی، خنده‌اش را جمع کرد. با حرفش من هم این‌بار به خنده افتادم. احتمالاً بدجنسی‌ام را در مقابل رامین فهمیده بود. رامین اما با کمال میل بشقاب را پیش کشید و شروع کرد به لقمه گرفتن و من برای کوفته‌هایم خوشحال شدم.

آخرین روز بعد از تعطیلات عید، همیشه از قائده‌ی اولین روز پیروی می‌کرد.

همان‌طور که روز اول فروردین برای دید و بازدید و تبریک عید جمع می‌شدیم خانه‌ی مادربزرگ، روز سیزدهم فروردین هم تجمع اصلی آن‌جا بود و در واقع در حیاطِ خانه‌ی مادربزرگ، سیزده‌مان به‌در می‌شد.

آن سال اما رامین ساز مخالف زد و گفت که نمی‌آید. در همین مدت کوتاهی که برگشته بود، حس می‌کردم که از خانه‌ی مادربزرگ و صد البته جمعی که در آن خانه حضور داشتند، به‌خصوص آن یک‌نفرِ خاص فراری‌ست! درک می‌کردم که چرا نمی‌خواهد سایه را ببیند؛ عشق وقتی تمام می‌شد، هرچه که تو

را به یاد سابق می‌انداخت، می‌شد عذابِ الیم؛ دیدنِ معشوقه‌ی سابق هم بزرگ‌ترینش بود.

مامان هرچه تلاش کرد، رامین راضی نشد به آمدن. گفت می‌خواهد سیزده را با دوستانش به در کند، به من و راستین هم پیشنهاد داد که همراهی‌اش کنیم. راستین اما گفت که از قبل با دوستی قرار گذاشته و برنامه چیده و با حرفش مرا به فکر فرو برد. راستین برخلافِ رامین، اهل داشتنِ دوست و رفیق نبود. دوستانش محدود و شبیه به خودش بودند. ندیده بودم تا به‌حال دست کسی را بگیرد و به خانه بیاورد؛ یا مثلاً بگوید شام را خانه‌ی دوستی دعوت دارد. اگر هم قدیم‌ترها جایی غیر از خانه سر می‌کرد، هدفش بازیِ مورد علاقه‌اش بود که آن‌هم چند سالی می‌شد که از سرش افتاده بود. تفریح را هم فقط سفر می‌دانست؛ سالی یکی_دوبار به سفر می‌رفت، اما این روزهای اخیر، یک‌طورهایی شده بود و رفتارهایش جوری بود که به نظر می‌رسید پای یک دوستِ جدید از نوع مونث درمیان باشد!

وقتی در جمع، از برنامه‌های دیگر گفت؛ غیرمستقیم تکه‌ای پراندم که از حدسم مطمئن شوم و وقتی فقط به خندیدن اکتفا

کرد، حدسم به یقین تبدیل شد و ترسیدم؛ ترسیدم که نکند کارش به عشق بکشد؛ من برای هرکسی که عاشق می‌شد، می‌ترسیدم!

دودل بودم که مثل هر سال، سیزدهم فروردین را در خانه‌ی مادربزرگ بگذرانم، یا با رامین همراه شوم. ترجیحِ خودم همراهی با رامین بود اما در جمع دوستانش زیاد راحت نبودم؛ خصوصاً که با سوال‌های ناتمام‌شان رامین را محاصره می‌کردند و من عملاً تنها می‌ماندم.

پیشنهاد دادم که اجازه دهند امسال را در خانه‌ی خودمان بمانم اما هرکسی چیزی گفت و من نهایتاً تن دادم به روال هر سال و رفتن به خانه‌ی مادربزرگ.

عصر دوازدهم فروردین اما گوشی‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود و من از جواب دادن به تمام شماره‌های ناشناس ابا داشتم.

گوشی‌ام سه مرتبه زنگ خورد و من عین سه مرتبه را آن‌قدری به صفحه نگاه کردم که تماس قطع شود اما وقتی پیامی با مضمون "سلام رستاجان، نفیسه هستم اگه تونستی یه زنگ بهم بزن" دریافت کردم، خودم دست به‌کار شدم و شماره را گرفتم.

هیچ نفیسه‌ی دیگری را جز همانی که خواهر ناصر بود، نمی‌شناختم و وقتی تماسم را جواب داد، با شنیدن صدایش، حدسم به یقین تبدیل شد. سلام و احوالپرسی‌های روتین را که رد و بدل کردیم، گفت:

-از ناصر خواستم که شماره‌ات رو از آقا رامین بگیره.

چیزی نگفتم و منتظر ماندم که هدفش را از تماس گرفتن بدانم که گفت:

-می‌خواستم دعوتت کنم برای فردا. دوست داشتیم که باشی. آقا رامین گفته بود که نمی‌آی. گفتم تماس بگیرم و ببینم اگه برای فردا برنامه‌ی خاصی نداری، همراهِ آقا رامین بیای. مشتاق دیدارتیم.

برای چند لحظه سکوت کردم و ندانستم چه بگویم و نفیسه ادامه داد:

-اصلاً نمی‌خوام تو معذوریت بذارمت. فقط خواستم بهت بگم که ما خیلی خوشحال می‌شیم که فردا ببینیمت.

DONYAIEMAMNOE

همه‌اش می‌گفت "ما" و از ضمایر جمع استفاده می‌کرد. گفته بود "مشتاق دیدارتیم" و "خوشحال می‌شیم که فردا ببینیمت"، و من با شنیدن فعل‌ها و ضمایرشان، همه‌اش به یاد ناصر می‌افتادم و غذای افتضاح چند شبِ پیش.

نفیسه پرسید:

-چی می‌گی رستاجان؟ تشریف می‌آری؟

چقدر مودب و محترمانه حرف می‌زد؛ طوری‌که آدم ناخواسته شرمنده می‌شد. نمی‌دانم چرا تماسش تا آن حد حسِ خوب به وجودِ من سرریز کرد. وقتی با محبت گفته بود "دوست داشتیم که باشی"، حس می‌کردم طرفِ حسابم دوستان خودم هستند و نه دوستانِ رامین. پیشنهادش را قبول کردم. گفتم:

-ممنون از محبت و دعوت‌تون. زحمت می‌دم.

و شنیدن صدا و جمله‌اش، لبخند نشاند روی لب‌هایم:

-مرسی که قبول کردی عزیز دلم منتظرتونیم.

تماس را که قطع کردم، ناخواسته خوشحال بودم. از همان عصر، عزای فردا و جمع خانوادگی و موضوعاتِ مسخره برای صحبت

کردن و بازی‌های مسخره‌تر را گرفته بودم که تماس و دعوتِ نفیسه، از این موضوع نجاتم داده بود. مخالفتم فقط به این دلیل بود که علاوه بر تنها ماندن، نمی‌خواستم احساس اضافی بودن داشته باشم اما میزبانان نفیسه و ناصر بودند و صحبت‌های نفیسه، احساس غریبی‌ام را برده بود.

روی تخت دراز کشیده بودم و مشغولِ فکر کردن بودم که گوشی‌ام مجدداً زنگ خورد. تماس را که دیدم، خیال کردم نفیسه است. اصلاً آن لحظه حواسم نبود و متوجه نشدم که این شماره‌ی ناشناس، با شماره‌ی ناشناسِ قبلی فرق دارد و حتی به گمانِ آن‌که نفیسه کارِ دیگری دارد، تماس را هم فوراً جواب دادم اما با شنیدنِ صدای زنی غریبه، شوکه شدم:

-سلام!

گوشی را از گوشم فاصله دادم و به شماره نگاه کردم و وقتی مجدداً نزدیکش کردم به گوشم، این‌بار شنیدم:

DONYAIEMAMNOE

-خوبی رستا؟

از جایم بلند شدم و نشستم لبه‌ی تخت. ناخواسته اخم کردم و صدا گفت:

-الو؟ رستاخانم؟

کسی در سرم چندین و چندبار، تکرار کرد "رستاخانم".

از جایم بلند شدم. فقط و فقط یک زن بود که با این لحن، مرا "رستاخانم" صدا می‌زد. با این حال سعی کردم مبنا را بگذارم روی اشتباه کردنم و با صدایی که ناخواسته و تحت‌تأثیر هیجان و اضطرابم، می‌لرزید، گفتم:

-عذر می‌خوام ولی من شماره‌ی شما رو ذخیره ندارم و به‌جا نیاوردمتون.

جوابش مرا کشاند به قعر جهنم:

-محبوبه‌ام!

مگر من چند محبوبه در زندگی‌ام می‌شناختم؟

چند محبوبه مگر وجود داشتند که با آن لحنِ آزاردهنده، مرا "رستاخانم" صدا بزنند؟

چند محبوبه مگر می‌شناختم که به اسمش نرفته باشد و "منفوره" بیشتر مناسبِ نامش باشد تا "محبوبه"؟

اما آن محبوبه‌ای که می‌شناختم، چرا باید به من زنگ می‌زد؟ اصلاً شماره‌ی مرا از کجا آورده بود؟ اصلاً با من...

-رستاخانم؟

نمی‌دانم چرا وجودم آن‌طور پر شد از کینه و نفرت. من دلخوری‌ام از این زن را به دستِ فراموشی داده بودم و خیلی قبل‌تر در ذهنم، خاطراتِ آزاردهنده‌اش را کشته بودم اما حالا صدایش، لحنش، "رستاخانم" گفتنش و حتی نامش مرا طوری آزرد، که از حالِ خودم شوکه شدم.

-هستی دختر؟

لب‌هایم را میان دندان‌هایم فشردم. دستم خشک شده بود و گوشی را از گوشم فاصله نمی‌داد.

-دختر؟ هستی؟ رستاخانم؟

لبم را از زیرِ فشارِ دندان‌هایم رهاندم و لب‌هایم لرزیدند:

-بله.

-خوبی دختر؟ خوشی؟

چرا فکر می‌کردم غم و نحسی، دست از من و زندگی‌ام شسته؟

نمی‌دانم لحنش بود که مرا خنداند یا سوالش؛ خوب؟ خوش؟

خندیدنم از همان نوع دردناکی بود که ماه‌های اول جدایی‌ام از اشکان بدجوری مبتلایش بودم. با این حال مهار کردم آن لحظه تمام احساساتم را و گفتم:

-متاسفانه به‌جا نمی‌آرم شمارو!

برای چندلحظه سکوت کرد و من حس کردم با جمله‌ای که گفته‌ام، کمی از فشاری که آن لحظه متحملش بودم، کم شده است.

-مگه به شماره‌ی رستا خانم زنگ نزدم؟

انگشتانِ دستِ دیگرم را کشیدم روی صورتم و با تاخیر گفتم:

-چرا!

لحنش مردد شد:

-پس مگه شما رستا نیستی؟

DONYAIEMAMNOE

بستم پلک‌هایم را:

-هستم!

جواب‌هایم گیجش کرده بود. صدایش را با تاخیر و لحنش را مردد شنیدم:

-من محبوبه‌ام.

تمام نفرتم را جمع کردم در صدایم و گفتم:

-نمی‌شناسم!

این‌بار سکوتش زیادی طولانی شد.

مهلت ندادم که با گفتنِ جمله‌ای دیگر، سکوت را بشکند. گوشی را فاصله دادم از گوشم و انگشت اشاره‌ام را محکم کوبیدم روی آن آیکونِ قرمزرنگ و دقایقی را به صفحه‌ی خاموشِ و سیاهِ گوشی خیره شدم.

"فصل سیزدهم"

"روز هفتم"

"ظلم"

DONYAIEMAMNOE

روز هفتم بدجوری آغاز شد؛ از همان دقایق اول صبحش که چشم باز کردم، نشان داد که ظالم است!

روز هفتم ظالم بود؛ هم خودش، هم تمام اتفاقاتی که برای من رقم زد.

صبح شده بود و من، تازه به خواب رفته بودم. تمام شبِ گذشته را دست و پا زده بودم و خواب، بی‌رحمانه از چشمانم فراری بود.

دم‌دم‌های صبح بود که به زور قرص، خودم را خوابانده بودم که مامان بیدارم کرد؛ و با چه علتِ ظالمانه‌ای هم بیدارم کرد!

چشم که باز کردم، مامان لبه‌ی تخت نشسته بود. انگشتانش روی بازویم بودند و نگاهش روی اجزای صورتم.

گیج بودم و نیمه هوشیار اما وقتی از زبانش شنیدم "محبوبه خانم اومده." پلک‌های نیمه‌بازم تا آخرین حد ممکن از هم فاصله گرفتند.

بلند شدم و در جایم نشستم و مامان توضیح داد "ده دقیقه‌ای می‌شه که اومده".

مضطرب به مامان خیره شدم؛ می‌خواستم چیزی بپرسم اما سوال‌ها از ذهنم پرکشیده بودند و خودِ مامان بود که گفت "می‌خواد باهات حرف بزنه."

بی‌حرف به مامان خیره شدم و ادامه داد "پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن، بیا تو پذیرایی"

باز هم بی‌حرف و بی‌واکنش خیره‌اش ماندم. غم از نگاهش می‌ریخت وقتی پرسید "می‌خوای کمکت کنم؟"

جوابی ندادم و صدایم زد "رستا؟ مامان؟"

یادم افتاد که باید بغض کنم؛ برای یک لحظه فراموش کرده بودم که چه خبر است!

یک آن انگار فراموشم شده بود که چه مصیبت و بلایی نازل شده است بر سرِ خوشبختی‌ام.

مامان با آن لحنِ مرددش پرسید "می‌خوای بگم بره؟ می‌خوای بهش بگم الان شرایط صحبت‌کردن نداری؟"

چیزی نگفتم و گفت "یه چیزی بگو رستا."

حس کردم اگر بیشتر از آن بی‌واکنش بمانم، به وحشت می‌اندازمش؛ تمام توانم را به‌کار گرفتم و گفتم "می‌آم".

و منتظر ماندم که برود.

از جایش بلند شد و نگاه من تا زمانی‌که با آن قدم‌هایی که می‌کشیدشان از در بیرون رفت، همراهش شد.

در را که بست، از جایم بلند شدم و نمی‌دانم چرا اولِ کاری کشیده شدم به سمتِ آینه‌ی میزِ آرایش؛ شاید می‌خواستم ببینم که امروز چقدر شکسته‌تر شده‌ام.

باورت می‌شود که از شروع روزهای جدید می‌ترسیدم؟ هر روز جدیدی که آغاز می‌شد، برای من مصادف بود با ترس‌ها و غم‌های جدید؛ و ترس‌ها و غم‌ها، مرا می‌شکاندند.

ایستادم مقابل آینه و رستایی را دیدم که شبیه به من نبود؛ انگار در این هفت روز رستا را برده بودند و مترسکی را نشانده بودند به جایش.

مامان گفته بود چه‌کسی آمد؟ محبوبه‌خانم؟

کسی در سرم با صدای بلندی گفت "محبوبه‌خانم اومده" و من پلک‌هایم را بستم، باز کردم و رستا را دیدم که در آن بلوزِ حریرِ سبز و سفید و آن موهای رها شده‌ی روی شانه‌ها با آن آرایش ملایم و لبخندِ پر انرژیِ روی لب‌هایش به آینه خیره شده و

می‌خواهد در اولین دیدار، در چشم محبوبه‌خانم، زیبا و بی‌نقص به نظر برسد.

مامان مجدداً در چهارچوبِ در ظاهر شد. مگر چه مدت ایستاده بودم مقابلِ آینه؟

پرسید که می‌آیم یا نه، و من سر تکان دادم که می‌آیم اما با رفتنش، دوباره به تصویر آینه خیره شدم.

آینه مرا نشان نمی‌داد؛ رستای یک سال و خرده‌ای پیش را نشان می‌داد؛ همانی که مادرت برای اولین بار آمده بود به دیدنش. آن‌روز یک‌جور اضطراب خوشایند داشتم؛ برعکسِ امروز که اضطرابی کشنده به جانم افتاده بود.

از اتاق بیرون رفتیم؛ رستای سه سال پیش، با آن ظاهر بی‌نقص رفت به استقبالِ مادرشوهر آینده‌اش و رستای روز هفتم، با آن ظاهر درهم رفت به دیدار مادرشوهری که احتمالاً چندی بعد، مادرشوهر سابق نام می‌گرفت.

رستای آن‌روز را یادت هست اشکان؟ همان‌روزی که چند دقیقه قبل از رسیدنتان برایش پیام فرستادی و گفتی "نترس؛ قراره خوشبخت بشیم."

این پیام را در جواب به پیام من داده بودی.

برایت نوشته بودم "می‌ترسم"؛ نمی‌دانم چرا اما از صبح همان روز، ترس عجیبی به جانم نشسته بود. ترسی که علتش را پیدا نمی‌کردم و ادامه‌دار شد تا زمانی که تو جوابم را دادی و با جوابت، دلم آرام گرفت؛ گفتی قرار است خوشبخت شویم؛ خوشبختی که ترس نداشت. لبخند زدم و تکرار کردم "قرار است خوشبخت شویم."

حتماً تعریف تو از خوشبختی فرق داشت که من داشتم یک سال و اندی بعد از آن پیام، می‌رفتم سراغ مادرت تا شاید او برایم بگوید که چرا خوشبختی‌مان جوانه نکرده، ریشه خشکانده بود.

رفتم به سمت پذیرایی. مادرت نشسته بود روی صندلی و سرش را پایین گرفته بود. مامان هم با فاصله نشسته بود روی صندلیِ دیگری و با گوشه‌ی پیراهنش بازی می‌کرد؛ مرا که دید فوراً از جایش بلند شد. نگاهش با نگرانی روی صورتم نشست و من، با صدایی که بیش از حد گرفته بود، سلام دادم.

صدایم مادرت را به خودش آورد؛ سر چرخاند به طرفم و چند لحظه با چشمانی که درشت‌شان کرده بود، نگاهم کرد.

روز خواستگاری هم همین شکلی نگاهم کرد و تفاوتش این بود که آن‌روز بعد از آن نگاه، لبخندش را نثارم کرد و در روز هفتم اخم‌هایش را.

مامان فوراً گفت "بیا بشین رستاجان" و من رفتم، نشستم و سکوت کردم. مادرت هم سکوت کرد و کسی که سکوت را شکست مامان بود و گفت "من الان برمی‌گردم"

رفت که مثلاً ما را تنها گذاشته باشد و من دیدم که نگاه نگرانش تا لحظه‌ی آخری که از پذیرایی خارج شد، روی صورتم ماند.

تنها که شدیم مادرت پرسید "خوبی رستاخانم؟"

و من خیره به چشمانش، به معنای حقیقیِ کلمه‌ی "خوب" فکر کردم. در واقع آن‌قدری حالم بد بود که حتی نمی‌شد سرسری و طبق عادت، جواب دهم "خوبم".

پس ترجیح دادم سوالش را بی‌جواب بگذارم و آن‌قدری سکوت کردم که مجدداً به حرف آمد و پرسید "چی شده دختر؟"

دست از سر انگشتانم برداشتم و گفتم "حتماً که اشکان براتون گفته".

DONYAIEMAMNOE

دستش را روی هوا تکان داد و گفت "ول کن اشکان رو. تو بگو چه خبر شده."

بغض کردم؛ آن‌قدری آستانه‌ی تحملم در آن هفت روز پایین آمده بود که تاب هیچ صدای بلند و هیچ رقم بازخواستی را نداشتم و تنها گفتم "نمی‌دونم".

با جوابم، مادرت از جایش بلند شد؛ آمد نزدیک و این‌بار بی‌فاصله از من، روی صندلیِ کناری نشست و گفت "یعنی چی که نمی‌دونی؟ حتماً می‌دونی که به قهر اومدی خونه‌ی بابات." متعجب و با تردید نگاهش کردم. لحنش یک‌جوری بود که انگار خطا از جانبِ من سرزده! امان نداد چیزی بگویم و گفت "زندگی که خاله‌بازی نیست."

لحظه‌ای که مامان صدایم زد و خبرِ آمدنِ مامانت را داد، با خودم فکر کردم آمده تا به جای تو عذرخواهی کند. گمان می‌کردم علت آمدنش، ابراز شرمندگی به جای تو بوده اما نمی‌دانم مادرت آن‌روز با چه ذهنیتی آمده بود به خانه‌مان که آن‌طور طلبکارانه می‌گفت "زندگی خاله‌بازی نیست".

راست می‌گفت؛ زندگی خاله‌بازی نبود اما انگار شماها جمله‌ها را اشتباه درک می‌کردید و اشتباه به‌کار می‌بردید. مثلاً تو گفته بودی قرار است خوشبخت شویم و نشده بودیم. مادرت می‌گفت زندگی خاله‌بازی نیست و کسی‌که دقیقاً داشت بازی درمی‌آورد، پسر خودش بود.

یک آن تردید به‌جانم نشست؛ گفتم شاید بی‌خبر است؛ شاید نمی‌داند، اما وقتی لحنش را ملایم کرد و به آرامی کنار گوشم گفت "یه شیطنتی کرده؛ تو چشم بپوش"، دهانم باز ماند.

شیطنت؟

چشم‌پوشی؟

سه‌ماه رابطه‌ی پنهانی تو با آوا، آن هم وسط زندگی مشترک‌مان را می‌گفت شیطنت؟

قلبم تیر کشید. تنه‌ام را صاف کردم و نفس عمیقِ ناموفقی کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

دستش را گذاشت روی دستم و این‌بار گفت اگر قرار باشد هر زنی سرِ چنین موضاعاتی به قهر برود خانه‌ی پدرش که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود!

اشک نشست در چشمانم.

دستم را از زیر دستش کشیدم.

هزاران جواب آمد تا پشتِ لب‌هایم اما بهت و بغض به‌قدری مرا دربرگرفته بود که عاجز ماندم از بیان کردن کلمه‌ها.

لحظه‌ها تلخ و سخت می‌گذشتند؛ یا که نه، بگذار این‌طور برایت بگویم؛ لحظه‌ها نمی‌گذشتند.

مادرت با حرف‌هایش خلاء روی خلاء، برزخ به برزخ، مرگ پشتِ مرگ، سیاهی بالای سیاهی اضافه کرده و درد، روی دردم گذاشته بود و جان‌کندن‌ی که از دیروز گرفتارش بودم را سخت‌تر می‌کرد. حالا فهمیدی که چرا نامِ روزِ هفتم را "ظلم" گذاشتم؟!

سر چرخاندم در پذیرایی تا شاید کسی مرا دریابد و به دادم برسد اما گرفتار شده بودم در آن لحظه‌هایی که رد نمی‌شدند.

محبوبه‌خانم داشت یک‌بند می‌گفت و نصیحت می‌کرد و من، به ستوه که آمدم، پرسیدم:

-این‌ها رو به اشکان هم گفتین؟

با تردید نگاهم کرد و بعد از چند لحظه مکث جوابم را داد:

-به اون هم می‌گم.

بی‌حرف نگاهش کردم و ادامه داد:

-اما کسی که باید زندگی رو جمع‌وجور کنه، زنِ خونه‌ست.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم و کفری گفتم:

-پسرتون خیانت کرده. سه ماهه که داره به من خیانت می‌کنه. سه ماهه که...

میانِ حرفم نشست:

-شلوغش نکن دختر. من نمی‌خوام از اشکان دفاع کنم اما تو دیگه داری بزرگش می‌کنی.

DONYAIEMAMNOE

قطره اشکی که با سماجت روی گونه‌ام چکید را پس زدم:

-خودش اعتراف کرد. خودش گفت سه ماهه. کلی عکس و...

دستش را در هوا تکان داد و با صورتی که جمعش کرده بود، گفت:

-خودش یه چرت‌وپرتی گفته.

به گمانم مادرت نمی‌دانست اشکان؛ می‌دانست اما همه‌اش را نه. من مادرت را می‌شناختم. آن‌قدرها هم بی‌رحم نبود. تو برایش نگفته بودی. مطمئنم که همه‌اش را نگفته بودی وگرنه مادرت تمامش می‌کرد؛ یا حداقل از در دیگری وارد می‌شد برای صحبت کردن با من. حیف که دیگر گوشی نداشتم که عکس‌ها را تک‌به‌تک نشانش دهم. حیف که دسترسی نداشتم به پیام‌های شادی و تنها چیزی که برای ارائه به مادرت داشتم، حقیقتی بود که تو خودت تمام و کمال به من تفهیمش کرده بودی و گفتم:

-قضیه بزرگ هست. خیلی بزرگ‌تر از چیزی که من دارم بهتون می‌گم! اشکان...

سکوت کردم. می‌دانی اشکان، رویم نشد به مادرت بگویم که تو چه‌ها گفته بودی؛ رویم نشد حتی شکایتت را پیش مادرت ببرم، شرم کردم و نگفتم که تو، چطور برای آن‌که کاری‌به‌کارِ آوا نداشته باشم، التماسم کرده‌ای.

مادرت اما سرش را نزدیک آورد و با صدایی آرام کنارِ گوشم گفت:

-به فرض خیانت کرده باشه. چاره اینه که پاشی و بیای خونه‌ی بابات؟

اشک‌هایم از سرِ تعجب بود که بند آمدند. با دهانی باز و چشمانی درشت شده، خیره نگاهش کردم. نه؛ یک اتفاقی افتاده بود برای همه‌ی شماها.

اتفاقی که من درکش نمی‌کردم اما تو و خانواده‌ات را بدجوری تغییر داده بود. یا شاید هم از ابتدا اوضاع همین بود و من همه‌چیز را خوب تعبیر می‌کردم و زیادی خوش‌باور بودم.

دیگر مطمئن شدم که مادرت تمام ماجرا را نمی‌داند که اگر می‌دانست، این طرف‌ها پیدایش نمی‌شد.

تو اگر حرف دلت را زده بودی برایش، اگر از عمق ماجرا خبر داشت، هیچ‌وقت با خوش‌خیالی نمی‌آمد به این‌جا که با چهار جمله، چینیِ شکسته‌ی خوشبختی‌مان را بند بزند.

حرف‌های محبوبه خانم اما آن‌روز فراتر رفت.

من احتمال می‌دادم که بی‌خبر از تو به این‌جا آمده اما مشکلم با این قضیه نبود. مشکلم با جمله‌هایی بود که در جوابم گفت.

من از شوک که درآمدم، برای آن‌که مادرت را متوجه این قضیه کنم که حرف‌هایش درست نیست، شادی را مثال زدم. گفتم بیاید و خیال کند که دخترِ خودش، ازدواج کرده و زبانم لال، همسر او هم تو زرد از آب درآمده و پرسیدم اگر همسر شادی هم چنین بلایی بر سرِ شادی بیاورد، باز نظرش این است که خیانت فقط یک شیطنت مختصِ مردهاست؟

اشکان من سوالم را با محترمانه‌ترین کلماتِ ممکن پرسیدم و می‌دانی چه در جوابم شنیدم؟ نامحترمانه‌ترین جوابِ ممکن را!

مادرت به عادتِ همیشگی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-اگه شادی کوتاهی کرده باشه، آره!

می‌دانی چه شد اشکان؟ نمی‌دانی! لعنت به تو که مرا گذاشتی در آن شرایط که دهانم ثانیه‌ها باز بماند و قلبم طوری بتپد که حس کنم دارد آخرین تقلایش را می‌کند.

DONYAIEMAMNOE

کلماتم ناباور بودند، دست‌هایم می‌لرزیدند و صدایم مرتعش بود وقتی گفتم:

-منظورتون چیه؟ می‌گید من کوتاهی کردم؟

چیزی نگفت و سکوتش خراشی شد روی زخم‌های بازِ هفت‌روزه‌ام. بلند شدم و ایستادم مقابلش و نمی‌دانم چه دید در صورتم که لحنش را ملایم کرد و گفت:

-من نمی‌گم تو کوتاهی کردی ولی تا مشکلی نباشه کدوم مرد عاقلی خیانت می‌کنه؟

مثلاً درستش کرده بود؟ دندان‌هایم را روی هم فشردم که فریاد نکشم. دستش نشست روی انگشتانِ مشت شده‌ام:

-من که با تو سرجنگ ندارم دختر. اومدم چاره پیدا کنم؛ چاره که قهر و جدایی نیست.

دندان‌هایم را بیشتر روی هم ساییدم. صدایش را باز هم پایین آورد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-مردا مگه چی می‌فهمن از زندگی؟ شکمشون براشون مهمه و رختِ‌خوابشون. اگه هردوش سرجاش باشه که سرشون نمی‌جنبه.

با خشم دستم را پس کشیدم و دیگر دندان‌هایم را روی هم نساییدم. برعکس این‌بار، دهانم را باز کردم و فریاد کشیدم:

-بیرون!

فریاد بعدی‌ام همزمان شد با آمدن مامان و راستین و من باز هم جیغ زدم:

-برو بیرون.

دست‌هایم را گذاشتم روی سرم و نفهمیدم چه شد. دقایقی بعد، مادرت رفت اشکان و من رفتنش را هم نفهمیدم؛ اما بعد از رفتنش هم همچنان فریاد می‌زدم "برو بیرون" و مامان گریه می‌کرد و خدا را قسم می‌خورد که محبوبه خانم رفته اما من جیغ‌هایم را برای بیرون کردنِ حرف‌های ظالمانه‌اش از سرم می‌کشیدم.

DONYAIEMAMNOE

مادرت شاید با چندمین فریادم از خانه بیرون رفت اما آن حرف‌های سمی‌اش تا مدت‌ها در ذهن من ماند و هربار یادآوری‌اش، شد زخم جدیدی روی روحم.

درد داشت حرف‌هایش؛ یک درد ظالمانه! دردی که می‌دانم زن‌های امثال من هر کدام به نحوی کشیده بودنش و جای زخم‌های ناشی از این درد را احتمالاً مثل من، جای‌جای روح‌شان داشتند.

گفتن از روز هفتم به بعد، فقط تکرار مکرارت است. تکرار صدباره‌ی خلاء تا ظلم؛ تکرار صدباره‌ی دست و پا زدن در برزخ، ماندگاریِ سیاهی، درد کشیدن و جان کندن و جان کندن.

اگر می‌خواهی بدانی در آن دوسال چه بر من گذشت، هفت روز را از اول شروع کن؛ تمامش کن و باز هم از ابتدا شروع کن. دوباره تمامش کن و باز برگرد سرِ روز اول و آن‌قدری دور باطل بزن در این هفت روز که شاید در صدمین تکرارت، لحظه‌ای بفهمی که من چه کشیدم!

DONYAIEMAMNOE

پایانِ هفتمین روز، پایانِ غم‌نامه‌ی من است. یک پایانِ باز که در سیکلی معیوب، می‌چرخد و برمی‌گردد به خانه‌ی اول؛ خانه‌ای

که در و دیوارش را فقط یک سوال پوشانده "چرا؟" و جوابِ این چرا، برعکسِ باور مادرت برنمی‌گشت به من، که من حتی اگر در زندگی‌ات هم کم گذاشته بودم، باز هم حقم یک دقیقه از آن هفت روزِ غمگین نبود!

کاش می‌شد هفت روز غمگین مرا، نه فقط تو، بلکه تمام اشکان‌های دنیا بخوانند که شاید از میانِ تمام‌شان، یک نفر به خودش بیاید و دست بردارد از ساختنِ روزهای غمگین وسطِ خوشبختیِ یک زن.

می‌دانی هفتمین روز مصادف بود با چه روزی؟ می‌دانی اگر رنگ غم نزده بودی به خوشبختی‌مان، روز هفتم قرار بود چه شکلی باشد؟

من بارها تصورش کردم؛ روزِ عاشقانه و قشنگی از آب درمی‌آمد اگر تو آن‌قدر ظالم نبودی.

روزِ هفتم اگر غمگین نبود، این‌طور شروع می‌شد که من، مثل تمام روزهای دیگر، عادتم بعد از بیدار شدن، دیدن تو بود. ملحفه‌ها را کنار می‌زدم و اولین کارِ چشمانم بعد از باز شدن، می‌شد پیدا کردنِ تو.

صبحانه‌ات را با لبخندی که از لب‌هایم جدا نمی‌شد برایت آماده می‌کردم و چای‌ات را همان رنگی می‌ریختم که تو دوست داشتی و بعد از راهی کردنت، هیجانم می‌رسید به بالاترین سطح ممکن.

کلی کار داشتم برای انجام دادن؛ از تمیز کردنِ خانه بگیر تا فوت کردنِ بادکنک‌ها.

شامِ موردعلاقه‌ات خیلی پر دردسر بود و وقت زیادی را از من می‌گرفت اما من، آن‌قدری انرژی داشتم که هیچ لحظه‌ای را بیکار ننشینم؛ مگر چند بار قرار بود آن روزِ خاص برای ما تکرار شود؟

باید برای تحویل گرفتنِ کیک می‌رفتم و مطمئنم که آن‌جا چندتایی هم غر می‌زدم که کیکی که سفارشش داده‌ام، خیلی هم شبیه به عکسی که نشان‌شان داده بودم نشده.

احتمالاً آن‌روز گل هم می‌خریدم. چند شاخه رزِ، به رنگِ رزهای دسته‌گل عروسی‌مان.

خانه را با شمع و بادکنک شاعرانه می‌کردم. هدیه‌ات را از انتهای کمد دیواری بیرون می‌آوردم و درحالی‌که قربان‌صدقه‌ی حروف به‌هم پیچیده‌ی اسم‌هایمان می‌رفتم، با وسواس، کادوپیچش می‌کردم و بعدش می‌رفتم سراغ آماده شدن.

احتمالاً آن پیراهن قرمزی که به تازگی خریده بودمش، انتخابم می‌شد.

با سرخوشی رژلب قرمز را هم روی لب‌هایم می‌کشیدم و می‌شدم همان رستایی که تو به محضِ دیدنش چشمانت بخندد و لب‌هایت، با کلمه‌ها جادو کند.

حاضر که می‌شدم، تنها کاری که برایم می‌ماند، انتظار بود برای تو و در این انتظار کشیدن، بی‌شک خودم را می‌کشتم برای آن‌که بفهمم هیجان‌انگیزترین استقبال از تو، چه شکلی خواهد بود و بعدش، تو می‌آمدی و من، دستپاچه می‌شدم و تمام جملاتی که برایت آماده کرده بودم، پر می‌کشیدند و مثل تمام زمان‌های هیجان‌زدگی، فقط می‌خندیدم و نگاهم جا می‌ماند روی صورتِ تو؛ برای ثبت کردنِ واکنشت نسبت به دیدن خانه‌ای که تزئینش کرده بودم، و دلم ضعف می‌رفت برای تعجب دوستی‌داشتنیِ نگاهت و آن‌قدر حالم خوب می‌شد در آن لحظه‌ها که برایم فرقی نداشت که تو مناسبت آن روز را به یاد داشته باشی یا نه.

اصلاً شاید تو هم با چند شاخه گل به خانه می‌آمدی و هدیه‌ی کوچکی، در کیفت در انتظارِ رسیدن به من بود.مطمئن بودم آن

روز، روز قشنگی می‌شد. قرار بود ببوسمت و بگویم سالگردِ ازدواجمان...! نه... یک لحظه صبر کن؛ سالگردِ ازدواجی در کار نیست!خوشبختی هفت روز است که رفته...

پایان روزِ هفتم

"فصل چهاردهم"

سیزدهم فروردین بود و من، کنار رامین در ماشین نشسته بودم. مسیرِ زیادی نداشتیم تا رسیدن به باغ اما ترافیک و شلوغی، کارمان را سخت کرده بود.

خوابم می‌آمد؛ درواقع تمامِ دیشب را نخوابیده بودم و "رستاخانم" گفتنِ محبوبه‌خانم، در سرم زنگ زده بود.

بعد از تماسش، گوشی‌ام را خاموش کرده بودم تا همین حالا و قصد روشن کردنش را هم نداشتم. نزدیک‌های صبح خوابم برده بود و هنوز یکی_دو ساعتی نخوابیده بودم که رامین بیدارم کرده بود.

DONYAIEMAMNOE

اگر قولی بابتِ حضور امروزم به نفیسه نداده بودم، موضوع دیگری نمی‌توانست وادارم کند به همراهی کردنِ رامین.

با بلند شدنِ صدای گوشیِ رامین، از افکارم فاصله گرفتم و سر چرخاندم به سمتِ جاده و دیدنِ انبوه ماشین‌های روبه‌رو، آه از نهادم بلند کرد.

جوابِ رامین به مخاطبش حواسم را جمع کرد:

-تو راهیم ولی عجیب ترافیکه. می‌رسیم تا یه ربع-نیم‌ساعت دیگه.

به ساعت مچی‌ام خیره شدم؛ ساعت از نه گذشته بود و باز هم داشتیم بدقول می‌شدیم.

لحظاتی بعد، رامین با اتمام مکالمه‌اش روبه من گفت:

-اگر خوابت می‌آد بخواب. بیدارت می‌کنم رسیدیم.

شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم تا شاید هوای خنکِ آن منطقه کمی سرحالم کند و گفتم:

-تو ماشین خوابم نمی‌بره.

DONYAIEMAMNOE

پرسید:

-چرا این‌قدر بی‌حوصله‌ای؟

بی‌حوصله نبودم؛ فقط زیادی در افکارم غرق می‌شدم. محبوبه‌خانم بد موقعی تماس گرفته بود. تا می‌آمدم پا بگیرم، چیزی مرا به یاد روزهای غمگینم می‌انداخت.

دمِ عمیقی از هوای تازه‌ی جاده گرفتم و گفتم:

-کلاً من همیشه با زود بیدار شدن مشکل داشتم.

ضربه‌ای به پایم زد:

-کلاً شما همیشه تنبل بودی رستای عزیز.

در مقابلِ خودش و راستین بله؛ من زیادی هم تنبل بودم.

به نیم‌رخش خیره شدم و لبخند، رفته رفته روی لب‌هایم جان گرفت.

کاش همیشه می‌ماند؛ می‌دانستم با رفتنش بدجوری جای خالی‌اش آزارم خواهد داد.

دستش بعد از آن ضربه هنوز روی پایم بود. گرفتمش میانِ انگشتانم و پرسیدم:

-اون‌جا که هستی، تنهایی اذیتت نمی‌کنه؟

کوتاه نگاهم کرد و با آن لبخندِ شیطنت‌آمیزی که روی لب‌هایش نشسته بود، پرسید:

-حالا از کجا می‌دونی که تنهام؟

چپ چپ نگاهش کردم و ادامه داد:

-زن و زندگی دارم من اونجا.

خندیدم:

-بگی الان شبه راحت‌تر باور می‌کنم.

حق‌به‌جانب پرسید:

-به من نمی‌آد سروسامون بگیرم؟

لبخند به آنی از روی لب‌هایم پر کشید. دلم گرفت و ناخواسته گفتم:

-این دیگه چه حرفیه؟

خندید:

DONYAIEMAMNOE

-پس وقتی می‌گم اون‌جا زن و زندگی دارم، قبول کن.

غصه‌دار نگاهش کردم و گفتم:

-ای‌کاش واقعاً ازدواج کنی!

این‌بار بلندتر خندید:

-چت شده تو سر صبحی؟

چیزی نگفتم و ادامه داد:

-اگه کسی رو زیر سر داری بگو!

دستش را رها کردم و ضربه‌ای به بازویش زدم:

-تا یه دقیقه پیش که زن و زندگی داشتی.

با جدیت گفت:

-گفتم اون‌جا زن و زندگی دارم. اگه اونی که زیر سر داری خوب باشه، یه زندگی هم این‌جا تشکیل می‌دم.

دومین ضربه را به بازویش زدم و گفتم:

-کاش یه لحظه جدی باشی.

نگاه سوالی‌اش را حواله‌ام داد:

-که زنم بدی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نه. دیگه گذشت اون زمون که کسی دوره بیفته برای برادرش زن بگیره؛ خودت برو دستِ یکی رو بگیر.

زیادی سرحال بود آن صبح:

-من برم دستِ یکی رو بگیرم تو مشکلت حل می‌شه؟ همین الان که برسیم اولین دستی رو که ببینم می‌گیرم.

دلم نیامد باز هم به بازویش بکوبم و با حرصی ساختگی گفتم:

-نه دست گرفتنِ اینجوری.

بی‌خیال گفت:

-پس من چه‌جوری دستِ کسی رو بگیرم که تو مشکلت حل بشه؟

رو برگرداندم و گفتم:

-اولاً که من مشکلی ندارم و بخاطر خودت می‌گم. دوماً که اصلاً به من چه؛ همین‌جوری خشک و خالی زندگی کن.

DONYAIEMAMNOE

خندید:

-من همچین خشک و خالی هم زندگی نمی‌کنما!

می‌دانستم اگر ادامه دهم، همین‌طور سربه‌سرم می‌گذارد. پس دست برداشتم از در لفافه حرف‌زدن و صاف و مستقیم گفتم:

-اون دختری که تو دوستش داشته باشی، خیلی خوشبخته.

بعد از توقف ماشین، نیم‌نگاهِ سوالی‌اش را روانه‌ی چشمانم کرد و وادار شدم به بیشتر توضیح دادن:

-آرزوم اینه خوشحالی و خوشبختیِ تو و راستین رو ببینم. مطمئنم می‌شین بهترین مردهای ممکن برای شریک زندگی‌تون. مطمئنم که خانم‌هاتون همیشه دلشون قرص می‌مونه برای خوشبختی.

نگاهِ غمگینش را در صورتم چرخاند. نمی‌خواستم فضا را به این‌جا بکشانم. فقط دلم می‌خواست شاد و خوشبخت ببینم‌شان و از شادیِ‌شان دلم شاد شود.

نزدیک‌های باغ بودیم و رامین، با حرکت دادنِ مجددِ ماشین گفت:

DONYAIEMAMNOE

-آرزوهات رو برای زندگی خودت نگه‌دار رستا. مثل مادربزرگ‌های از زندگی سیر شده حرف نزن.

صورتم را چرخاندم به سمتِ پنجره.

نمی‌خواستم این بحث را ادامه دهم که ادامه دادنش فقط دستِ دلم را رو می‌کرد. پس باقی‌مانده‌ی مسیر را ساکت نشستم و رامین هم دیگر چیزی نگفت.

دقایقی بعد، مقابلِ باغ بودیم و ناصر به استقبال‌مان آمد. درها را باز کرد و رامین ماشین را داخل برد. پیاده که شدیم، ناصر درحالِ نزدیک شدن بود. من نگاهم را در باغی که از چند روز قبل سبزتر به نظر می‌رسید، گرداندم و ناصر بعد از سلام و احوال‌پرسیِ مجدد، گفت:

-هوا یه‌کم سرد بود، بچه‌ها گفتن صبحانه رو داخل بخوریم.

و هدایت‌مان کرد به سمتِ ساختمان اما، هوا که سرد نبود!

درحالی‌که دلم جا مانده بود پیش آن هوای بی‌نظیر که می‌دانستم تا چند روزِ دیگر، مشابه‌اش را نخواهیم داشت، با بی‌میلی کنارِ رامین، پشت سرِ ناصر که در حالِ هدایت‌مان به داخل ساختمان بود، حرکت کردم.

DONYAIEMAMNOE

داخل ساختمان طوری ساکت و بی‌سروصدا بود که آدم حس می‌کرد تمام ساکنینش هنوز خواب هستند.

ناصر هدایت‌مان کرد به دری که سمتِ چپ‌مان قرار داشت؛ در بزرگ و چوبیِ قدیمی که خودش بازش کرد و ایستاد که اول ما وارد شویم و قبل از همه، من بودم که پا به داخلِ سالن گذاشتم اما برای یک لحظه، با آن‌چه که پیشِ رویم دیدم، زبانم بند آمد و شوکه شدم.

برای لحظاتی با تردید، نگاهم میانِ کسانی‌که داخل اتاق ایستاده بودند، چرخید و در آخر، روی صورتِ راستین متوقف شد.

ده‌ها سوال هم‌زمان باهم آمدند روی لب‌هایم و کلمه‌ها را قاتی کردم.

در آن بین نفیسه پیش‌قدم شد و مرا که هنوز شوکه بودم، بوسید و بلافاصله بعدش، دخترانش که با بادکنک‌های میان دست‌هایشان بالا و پایین می‌پریدند، برایم شعرِ "تولدت مبارک" خواندند.

DONYAIEMAMNOE

چرخیدم و به رامین نگاه کردم و به جای تمام سوالاتی که ایجاد شده بودند سر تکان دادم که یعنی این دیگر چه چیزی‌ست؟ اما به جای جواب گرفتن گونه‌هایم را بوسید و گفت:

-تولدت مبارک.

از هیجانِ زیاد بود که خندیدم. راستین نزدیک آمد و درحالی‌که دوربینِ فیلم‌برداری‌اش را به ناصر می‌داد، گفت:

-بذارید منم تبریک بگم قبل از این‌که از شوک و هیجان غش کنه!

درحال بوسیده شدنِ گونه‌هایم، گفتم:

-تولدم نیست که! سیزدهم فروردین کجا و تولد من کجا؟

راستین اما رهایم کرد و گفت:

-رامینه دیگه؛ همه‌ی تصمیماتش غیرمنتظره‌ست. از هفته‌ی پیش پاش رو کرده تو یه کفش که می‌خوام یه ماه زودتر برای رستا تولد بگیرم.

مجدداً برگشتم به سمت رامین که توضیح داد:

-اولاً یه ماه نه و بیست و سه روز. دوماً می‌خواستم امسال برای تولدت باشم اما هرکاری کردم برنامه‌ام جور نشد و تولدت رو یه‌کم آوردم نزدیک‌تر.

با عشق و قدردانی نگاهش کردم و دلم پر شد از محبتش و اگر در آن جمع حضور نداشتیم، آن‌طور که باید، در آغوش می‌گرفتمش و تشکر می‌کردم.

صدای ناصر اما حواسم را جمع کرد:

-تولدت خیلی خیلی مبارک رستاجان.

با تشکر نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی ممنونم.

و با اشاره به اتاقی که به مناسبت تولد من تزئین شده بود، ادامه دادم:

-این‌طور که مشخصه، رامین زیادی زحمت‌تون داده.

قبل از آن‌که چیزی بگوید، رامین پیش‌دستی کرد و گفت:

-اصل کاری رو من انجام دادم.

ناصر خندید:

-راست می‌گه. دو شب پیش یه عکس برام فرستاد و فقط گفت "مثلِ این".

هم‌پایشان خندیدم و بعد از آن‌که دریا و دنیا را بوسیدم، به دختری که نزدیک آمده بود و تولدم را تبریک گفت، نگاه کردم و هرچه به ذهنم فشار آوردم، چهره‌اش برایم آشنا نیامد. بعید می‌دانستم میان دوستانِ رامین دیده باشمش و درحالِ تشکر بابت تبریکش بودم که پیچیده شدنِ انگشتانِ راستین دورِ بازویش، شوکه‌ام کرد.

نگاهِ سوالی‌ام را به سختی از انگشتانِ راستین گرفتم و به صورتش دادم و خدا می‌داند چه شکلی شده بودم که آن‌طور خندید.

مصرانه نگاهم را روی صورتش نگه داشتم تا بالاخره شنیدم:

-مونا هستن.

و با شیطنت اضافه کرد:

-از دوستان!

DONYAIEMAMNOE

با حرفش، دختر کوتاه و ریز خندید و بلافاصله با کنترل کردن خنده‌اش، مجدداً دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-مشتاق دیدارتون بودم رستای عزیز.

دستش را میانِ انگشتانم با ملایمت فشردم اما توضیحات راستین ذره‌ای از شوکِ ایجاد شده را کم نکرد. به صورتِ ظریف و زیبای دختر، لبخند زدم و نهایتاً گفتم:

-باید ببخشین؛ یه‌کم... یعنی در واقع خیلی خیلی سوپرایز شدم.

و با اشاره به راستین ادامه دادم:

-راستین از این کارها نمی‌کرد.

با اشاره‌ام، راستین خندید و دیدم که بازوی دختر را فشرد میان انگشتانش و من، از صمیمیتِ میان‌شان بود که دلم آن‌طور ضعف رفت. به وقتش باید به حساب راستین می‌رسیدم؛ از این پنهان‌کاری‌ها نداشتیم ما باهم. نگاهم مجدداً سُر خورد روی چهره‌ی مونا و لبخندم پررنگ‌تر شد و می‌خواستم چیزی بگویم که رامین خودش را دخالت داد و درحالی‌که هدایتم می‌کرد به سمت صندلیِ پشت میز، روبه راستین گفت:

-من به جات بودم رستا رو با مونا آشنا نمی‌کردم.

مرا نشاند روی صندلی و ادامه داد:

-الان تو شرایطیه که تا دست‌تون رو نذاره تو دستِ هم، بی‌خیال نمی‌شه! از خونه تا این‌جا فقط درباره‌ی مزایای ازدواج به من گفته.

با جمله‌اش همه را به خنده انداخت و من اعتراض کردم:

-چرا الکی حرف می‌زنی؟

ابروهایش را بالا فرستاد و گفت:

-تو نبودی که می‌گفتی اولین دستی که دیدی رو بگیر؟

هاج و واج نگاهش کردم که حالتِ آسوده‌ای به چهره‌اش داد و گفت:

-خداروشکر که این‌جا دستِ نگرفته وجود نداره، وگرنه الان جشن نامزدی من و تولد رستا یکی می‌شد.

این‌بار خودم هم خنده‌ام گرفت و در حالِ خندیدن بودم که کیکِ مقابلم، حواسم را پرت کرد. تصویر خودم روی کیک بود. یکی از عکس‌هایی که اولین روز عید گرفته بودش. موهای موج‌دارِ

طوسی_صورتی، نیمی از صورتم را پوشانده بود و نیم دیگر هم نمایشگر یکی از زیباترین لبخندهایم بود. آن لحظه، هیجان کاری با من کرد که نمِ اشک در چشمانم نشست. بار دیگر تمام قدردانی‌ام را در چشمانم ریختم و نگاهم را دوختم به صورت برادرهایم. مدت‌ها بود که خوش‌بختی را این‌طور واقعی و از نزدیک، حس نکرده بودم.

اصلاً نمی‌شد با کش آمدن لب‌هایم مقابله کنم. عمیق‌ترین لبخندِ تمام آن‌مدت روی لب‌هایم بود. دریا و دنیا با سرخوشی می‌خندیدند و می‌رقصیدند. راستین آهنگ گذاشت و مونا و نفیسه شروع کردند به دست زدن. به شعله‌ی شمع نگاه کردم و آرزویم در آن لحظه، آرزوی عجیبی بود؛ آرزو کردم که ناشکری با زندگی‌ام غریبه شود و خوش‌بختی‌های کوچک به چشمم بیاید.

شمع را دنیا و دریا به جای من فوت کردند و من، با بالا آوردنِ سرم، نگاهم روی صورت ناصر نشست که همچنان در حال ثبت لحظه‌ها بود.

DONYAIEMAMNOE

دنیا در آغوشم نشسته بود و انگشتانش میان موهایم وول می‌خوردند.

حرکتش داشت قلقلکم می‌داد؛ با این‌حال چون در جمع نشسته بودم، خودم را کنترل کردم که واکنشی نشان ندهم.

نفیسه لیوانِ چای را مقابلم گذاشت و رو به دنیا گفت:

-دیگه داری خاله رو اذیت می‌کنی!

تا آمدم چیزی بگویم، دنیا پرسید:

-چرا تو موهات صورتیه؟!

و تکه‌ای از موهایم را میان انگشتانش گرفت و کشید. سرم را پایین گرفتم که موهایم بیشتر از آن کشیده نشوند و رامین که کنار دستم نشسته بود، با گرفتنِ دنیا نجاتم داد و در حالِ کشیدن لپش پرسید:

-می‌خوای تو هم موهات بشه رنگِ موهای خاله رستا؟

دنیا در جوابش با جدیت سر تکان داد و رامین کاملاً جدی گفت:

-چندتا کار بهت می‌گم، اگه درست انجام‌شون بدی، موهات صورتی می‌شه.

DONYAIEMAMNOE

دنیا با خوش‌باوری، پرسید:

-چی کار؟

لیوانِ چای را برداشتم و رو به رامین گفتم:

-اذیتش نکن.

بی‌توجه به من، با اشاره کردن به ناصر که کمی آن‌طرف‌تر مشغول راه اندازی باربیکو بود، رو به دنیا گفت:

-اولین کار اینه که باید پنج‌تا از موهای داییت رو برای من بیاری.

دنیا بی‌حرف نگاهش می‌کرد و رامین ادامه داد:

-می‌دونی پنج‌تا یعنی چندتا؟

دنیا دستش را بالا آورد و پنج انگشتش را نشان داد:

-این‌قدر.

رامین ضربه‌ی آرامی به بازویش زد و گفت:

-آفرین دختر خوب. برو ببینم چی‌کار می‌کنی.

دنیا دوید و نفیسه روبه رامین پرسید:

-داری دایی و خواهرزاده رو می‌اندازی به جون هم؟

رامین چای‌اش را برداشت و قبل از نوشیدنش گفت:

-نه؛ یه‌کم حوصله‌ام سر رفته؛ رو آوردم به تفریحاتِ سالم!

درحالی‌که نگاهم جا مانده بود روی دنیا و ناصر، چای‌ام را نوشیدم. فاصله‌شان از ما زیاد نبود اما سروصدای باغ و پرندگانش، وضوح صداها را کم می‌کرد.

لیوانِ خالیِ چای‌ام را در سینی گذاشتم و رو به نفیسه گفتم:

-اگه کاری هست، من می‌تونم انجام بدم.

در حالِ بلند شدن گفت:

-نه قربونت. هیچ کاری نداریم. فقط آماده کردنِ غذاست که اون‌هم ناصر تنهایی از پسش برمی‌آد. برم یه زنگ بزنم به متین و ببینم کجا مونده.

با لبخندم بدرقه‌اش کردم و دور که شد، سرم را پایین انداختم و دستبندِ دور مچم که هدیه‌ی ناصر بود، حواسمم را پرتِ خودش کرد. تنظیمش کردم که حروف انگلیسی نامم، در یک ردیف قرار بگیرند. با وجودِ گذشتِ چندین ساعت از سورپرایز صبح، هنوز هم در حال‌وهوایش مانده و شاد بودم.

نزدیک شدنِ دنیا، باعث شد سرم را بلند کنم. از تخت بالا آمد و ایستاد جایی مقابلِ رامین و شمرده گفت:

-داییم گفت ده‌تا از موهای تو رو ببرم که پنج‌تا از موهای خودش رو بهم بده.

چیزی که گفت مرا به خنده انداخت و ناخواسته نگاهم را کشاند به سمتِ ناصر که بی‌توجه به ما، مشغول به انجامِ کارش بود.

رامین پرسید:

-تو رفتی بهش گفتی پنج‌تا مو به من بده؟

دنیا سر تکان داد:

-بله.

رامین با جدیت توضیح داد:

-معلومه که این‌جوری نمی‌شه. تو باید خودت موهاش رو می‌گرفتی!

دنیا سوالی نگاهش کرد و قبل از آن‌که رامین چیزی بگوید، مداخله کردم و رو به دنیا گفتم:

-عمو داره اذیتت می‌کنه؛ گوش نده به حرف‌هاش.

با مظلومیت گفت:

-اما من دلم می‌خواد موهام صورتی بشه!

رامین فرصت نداد که جمله‌ی بعدی را بگویم و رو به دنیا گفت:

-پس باید کار بعدی رو درست انجام بدی. برو و یه گاز محکم از داییت بگیر.

دنیا صورتش را جمع کرد:

-اما مامانم گفته گاز گرفتن کار خوبی نیست.

رامین خندید:

-گاز گرفتن دایی ناصرت فقط اشکالی نداره. بقیه رو گاز نگیر.

دنیا با لحن شیرینش مردد پرسید:

-یعنی دایی رو می‌تونم گاز بگیرم؟

رامین سرتکان داد:

-هر چه‌قدر که بخوای!

DONYAIEMAMNOE

دنیا ابتدا چند لحظه‌ای مکث کرد اما نهایتاً رفت سراغ ناصر و نگاهِ من هم همراهش شد اما جمله‌ی رامین، توجهم را جلب کرد:

-چرا نمی‌آن این دوتا؟

منظورش راستین و مونا بود که از ساعتی قبل برای عکاسی، لابه‌لای درخت‌ها، محو شده بودند.

خندیدم و گفتم:

-چی‌کارشون داری؟

چپ‌چپ نگاهم کرد:

-تو هم که از خدا خواسته!

لبخندم را نشد جمع‌وجور کنم و گفتم:

-خیلی بهم می‌آن!

تا آمد چیزی بگوید، دنیا نفس‌نفس زنان خودش را رساند به تخت و گفت:

-داییم می‌گه تمومش کن این بازیِ...

هرچه فکر کرد مابقی جمله را یادش نیامد و دستِ آخر فریاد کشید:

-بازیِ چی دایی؟

ناصر اما بی‌آن‌که برگردد به سمتِ ما، جوابش را داد:

-بازی کثیف!

و دنیا فوراً تکرار کرد:

-بازی کثیف.

قبل از آن‌که رامین مجدداً موفق به اذیت کردنش شود، گرفتمش و گفتم:

-من برات یه موی فرفری صورتی می‌خرم. یکی برای تو. یکی برای دریا.

با تردید نگاهم کرد و پرسید:

-چندتا باید بخوابم و پاشم؟

DONYAIEMAMNOE

سوالش به خنده‌ام انداخت. لحظه‌ای فکر کردم و گفتم:

-سه‌تا شب. بعدش من دوتا مویِ صورتیِ خوشگل برای تو و دریا می‌آرم.

به ظاهر قانع شده بود. فرستادمش پیِ بازی که رامین آزار و اذیتش را از سر نگیرد و رامین، سرِ یک دقیقه نشده، از جایش بلند شد و گفت:

-برم ببینم اون دوربین نسوخت؟!

همان لحظه که بلند شد، ناصر سر چرخاند به طرف‌مان و من به آرامی گفتم:

-به‌جای این ادابازی‌ها برو به ناصر کمک کن.

رامین اما کفش‌هایش را پوشید و همان مسیری را رفت که راستین و مونا رفته بودند.

لحظاتی که تنها ماندم، به سرم زد به کمکِ ناصر بروم که با یک تیر دو نشان بزنم؛ چرا که علاوه بر کمک کردن، می‌خواستم بابتِ زحماتش تشکر کنم. می‌دانستم رامین برای جشنِ تولدم، کم زحمتش نداده و برای عملی کردنِ تصمیمم از جایم بلند شدم و با پوشیدنِ کفش‌هایم به سراغش رفتم. سرگرمِ کباب کردنِ

گوشت‌ها بود و من با فاصله‌ی نهایتاً سه‌قدم پشتِ سرش بودم که گفت:

-حالا دیگه بچه رو تربیت می‌کنی که بیاد مو بکشه و گاز بگیره .....؟

با شنیدنِ آخرین کلمه‌ی جمله‌اش که ناسزای بی‌ادبانه‌ای بود؛ دهانم باز ماند و چشمانم درشت شدند. یک آن ماندم که چه واکنشی نشان دهم. مرا اشتباه گرفته بود با رامین. دستم را گذاشتم روی دهانم و هاج و واج ایستاده بودم که چرخید به‌طرفم و با دیدنم، جا خورد. کلمه‌ای که در حالِ ادایش بود را رها کرد و لبخند از روی لب‌هایش رفت. آمدم خود را بزنم به نشنیدن اما آن وضعیتی که به خودم گرفته بودم، گویای همه‌چیز بود.

ناصر اما دستی به صورتش کشید و بی‌تمرکز گفت:

-ببخشید توروخدا... فکر کردم رامینه.

زبانم باز شد:

-اشکالی نداره...

DONYAIEMAMNOE

و با تکرار کردنِ کلمه‌ای که گفته بود در سرم، سرخ شدم از خجالت و حس کردم اوضاع زیادی پیچیده شده است. نگاهش را پایین گرفت و با لحنی که میان طنز و شرمندگی در گردش بود، گفت:

-ببخشید واقعاً!

حس کردم همان لحظه باید به یک نحوی هر دو نفرمان را دور کنم از آن موضوع و برای همین بود که واکنشی به دومین عذرخواهی‌اش نشان ندادم و بلافاصله گفتم:

-من اومدم این‌جا که ببینم اگر کمکی لازم دارین...

کوتاه نگاهم کرد و فوراً گفت:

-نه. کاری نیست. دستتون درد نکنه.

و بعد با نگاهی که به سمتِ تختِ چوبی انداخت، پرسید:

-پس بچه‌ها کجان؟ چرا تنهایین؟

ندانستم چه توضیحی دهم. آرزو کردم رامین و راستین پیدایشان شود که من به بهانه‌ی آمدن‌شان هرچه زودتر ناصر را ترک کنم؛ خصوصاً که حس می‌کردم او هم از حضورم معذب است و نیاز

دارد فاصله بگیرم که بتواند چند نفس عمیق بکشد و بفهمد چه گفته!

آرزویم اما محقق نشد. کسی اطرافمان نبود. بلاتکلیف و خجالت‌زده به ناصر نگاه کردم و گفتم:

-برم ببینم بچه‌ها کجان.

سر تکان داد:

-بله. بهشون بگین غذا حاضره.

به گوشت‌های خام نگاه کردم و گفتم:

-ولی حاضر نیست که.

با جدیت گفت:

-باید یه‌چیزی بگیم که بیان!

بی‌آن‌که اصلاً متوجه شوم چه گفته است، گفتم:

-بله؛ درسته.

DONYAIEMAMNOE

بی‌حرف نگاهم کرد. قدمی عقب رفتم و گفتم:

-پس من می‌رم.

و قدم دوم را چرخیدم و بلندترین گام‌هایی که در توانم بود را برای دور شدن برداشتم.

خوب که فاصله گرفتم؛ لحظاتی ایستادم و آن نفس‌های عمیقی که مناسب می‌دانستم برای ناصر را خودم کشیدم. کلمه‌ای که گفته بود، با شوربختیِ تمام، از سرم بیرون نمی‌رفت. نکته‌ی عجیب آن‌جا بود که انتظار شنیدنش را از ناصر نداشتم. هر چقدر می‌خواستم تخفیف قائل شوم برای کلمه‌ی شنیده شده باز هم در دسته‌ی نامودبانه‌ترین ناسزاهای ممکن جا می‌گرفت؛ که البته میان پسرها به ظاهر رایج و طبیعی بود!

تلاش کردم فراموشش کنم و آن‌قدر میانِ درختان چرخیدم که بالاخره رامین را پیدا کردم. تنها بود و داشت با تلفنش صحبت می‌کرد. برایش دست تکان دادم و ایستادم که مکالمه‌اش تمام شود و حینی که منتظر ماندم، با یادآوری ناسزایی که هدف اصلی‌اش رامین بود، به خنده افتادم.

مکالمه‌اش که تمام شد اولین سوالی که پرسید این بود:

-خل شدی؟

حیف که نمی‌شد علتِ اصلی خندیدنم را برایش تعریف کنم و برای عوض‌کردنِ موضوع بود که پرسیدم:

-راستین و مونا کجان؟

شانه‌ای بالا فرستاد و گفت:

-به گمونم رفتن رو ابرا عکس بگیرن؛ تو باغ که نیستن.

به جمله‌اش خندیدم و گفتم:

-بیا یه‌کم قدم بزنیم.

دستش را گرفت میانمان و گفت:

-من با تو قدم نمی‌زنم؛ سرِ صبح به‌اندازه‌ی کافی نصایحت رو شنیدم. مابقیش رو بذار برای راستین؛ گرچه اون دیگه بهش نیاز نداره.

نزدیک رفتم و انگشتانم را پیچیدم دورِ بازویش و گفتم:

-تو مگه نصیحت لازم داری؟

DONYAIEMAMNOE

چپ‌چپ نگاهم کرد و من راهی برایم نماند جز درآغوش کشیدنش. جا نمی‌شد در آغوشم؛ دستانم را تا جایی که می‌شد کش دادم و گفتم:

-ممنون برای همه‌چیز. مرسی برای تولد. مرسی که حواست به من هست. مرسی که این‌قدر خوبی. هزار بار هم بگم مرسی کمه رامین؛ خیلی کمه.

همچنان خوابم می‌آمد وقتی پشتِ میزِ صبحانه نشستم. فنجان چای‌ام را برداشتم و مامان پرسید:

-دیروز خوش گذشت؟

با یادآوری دیروز و اتفاقاتش، لبخند روی لب‌هایم نشست و گفتم:

-عالی بود.

درواقع دیشب آن‌قدر دیر برگشته بودیم که فرصت نشده بود به سوالاتِ مامان جواب دهم و از زمانِ رسیدن تا همین حالا، تخت خوابیده بودم.

DONYAIEMAMNOE

دستبندی که دور مچم بود را به مامان نشان دادم و گفتم:

-رامین برام تولد گرفته بود این‌هم...

میانِ صحبتم نشست:

-می‌دونم؛ خبر داشتم.

لبخندی به لبخندش زدم و گفتم:

-پس هیچی دیگه. می‌دونین همه‌اش رو.

پرسید:

-کیا بودن؟

میانِ سوالش و جوابِ من، زنگ‌خوردنِ تلفن وقفه انداخت.

می‌خواستم از جایم بلند شوم که مامان مانعم شد و گفت:

-تو صبحانه‌ات رو بخور.

با رفتنش، شروع کردم به نوشیدنِ چای‌ام به‌همراه مزه‌مزه کردنِ خاطراتِ دیروز. واقعیتش آن بود که دیروز زیادی خوش گذشته بود. بعد از ناهار، تماماً با بچه‌ها بازی کرده بودیم و اگر هربار با دیدنِ ناصر، آن ناسزایش به مغزم یادآوری نمی‌شد و خجالت‌زده‌ام نمی‌کرد، بیشتر هم خوش می‌گذشت.

DONYAIEMAMNOE

در حالِ نوشیدنِ چای‌ام بودم که مامان، گوشی به‌دست وارد آشپزخانه شد. انگشتانش را گرفته بود مقابلِ اسپیکرِ تلفنِ بی‌سیم وقتی گفت:

-نگینه!

متعجب پرسیدم:

-نگین؟

توضیح داد:

-دیروز عصر هم که خونه نبودیم تماس گرفته بوده. نیم‌ساعت پیش هم زنگ زد که گفتم خوابی، می‌خوای بگم بعد از صبحانه خودت بهش زنگ می‌زنی؟

سرم را به نشانه‌ی نه بالا بردم و دست دراز کردم برای گرفتنِ گوشی و مامان درحال نزدیک شدن پرسید:

-گوشیِ خودت خاموشه مگه؟

گوشی‌ام را بعد از تماس محبوبه خانم، دیگر روشن نکرده بودم. تلفن را گرفتم از دست مامان و در گوشی گفتم:

-الو!

و صدای نگین را با نگرانی شنیدم:

-الو رستا؟ خوبی؟

بلند شدم از پشتِ میز و با برداشتنِ فنجان نیمه خورده‌ی چای‌ام از آشپزخانه خارج شدم و درهمان حال، جوابِ احوال‌پرسی نگین را داده و نداده، صدای مضطربش را شنیدم:

-گوشیت چرا خاموشه؟ دلم هزار راه رفت.

رابطه‌مان با نگین از آن دوستی‌هایی نبود که لحظه به لحظه از حال یکدیگر خبر بگیریم. آمدم علتی سرهم کنم و تحویلش دهم اما یک آن حواسم پرتِ موضوعِ دیگری شد. خصوصاً که اضطراب و نگرانیِ صدایش بیشتر دامن می‌زد به فکر جدیدی که در سرم شکل گرفته بود. پس به جای عنوان کردنِ علت، پرسیدم:

-چطور مگه؟

من و من کردنش به شک انداخت مرا.

منتظر ماندم چیزی بگوید اما جمله‌ی درستی تحویلم نداد و دیگر مطمئنم کرد بابت آن‌چه که حدس می‌زدم؛ تا جایی که به محض ورود به اتاقم و بستنِ در، پرسیدم:

-تو شماره‌ام رو دادی؟

برای چند لحظه سکوت کرد و همین سکوت کافی بود برای رسیدن به جواب!

واقعیتش آن بود که از بعدِ تماس محبوبه خانم، ذهنم درگیر آن شده بود که شماره‌ام چگونه به دستش رسیده اما نگین حقیقتاً، جزء گروهی نبود که بهشان شک داشتم.

چیزی نگفتم و پرسید:

-می‌شه ببینمت رستا؟

جواب ندادم و نگین، شروع کرد به توضیح دادن:

-بخدا نمی‌خواستم شماره رو بدم؛ اشکان چندبار بهم زنگ زده بود. آخرین تماسش رو که جواب دادم به‌جای خودش یه خانم صحبت کرد. گفت مادر اشکانه. گفت شماره‌ات رو می‌خواد. گفت باید بهت زنگ بزنه. بحثِ حلالیت و عذرخواهی وسط آورد. گفت اگر شماره‌ی خودت رو پیدا نکنه، زنگ می‌زنه خونه.

DONYAIEMAMNOE

لحظه‌ای سکوت کرد و مجدداً ادامه داد:

-دلم سوخت رستا؛ نمی‌دونم...حرف‌هایی که زد... ببخشید توروخدا. از بعدِ تماسش زنگ زدم بهت که بگم؛ ولی مشغول بود خطت و بعدش هم خاموش.

باز هم چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعدش پرسید:

-خیلی بد شد رستا؟

مهلت نداد جوابی دهم و گفت:

-اصلاً نفهمیدم چی شد که شماره رو دادم. می‌دونم کار خیلی زشتی کردم.

فنجانِ سرد شده‌ی چای را گذاشتم روی میزِ عسلیِ کنارِ تخت و درحالی‌که دراز می‌کشیدم، گفتم:

-اشکالی نداره.

لحنش همچنان شرمنده بود:

-متأسفم واقعاً رستا. من...

صحبتش را قطع کردم و این‌بار دوستانه‌تر گفتم:

-عیبی نداره. چاره‌اش عوض‌کردنِ خطمه!

مردد پرسید:

-چیزی گفت؟ اذیتت کرد؟ به من که گفت فقط می‌خواد عذرخواهی کنه. گفت...

فرصت ندادم چیز بیشتری بگوید. حقیقتش آن بود که دلم نمی‌خواست آن فضای قشنگی که از دیروز در ذهنم شکل گرفته بود را با این دست از افکار سمی، بهم بریزم. پس گفتم:

-مهم نیست.

و درست آن لحظه‌ای که انتظارش را نداشتم زیر گریه زد و میانِ هق‌هقش گفت:

-مامان‌ها نقطه ضعفِ منن. وقتی گفت مامان اشکانه، حسابش از اشکان برای من جدا شد. می‌دونم اشتباه کردم رستا ولی اون لحظه... دلم...

تندتند توضیح دادم که خیالش را راحت کنم. گفتم ایرادی ندارد. مطمئنش کردم که مسئله‌ی مهم و بغرنجی پیش نیامده.

نگین مادرش را در شرایطِ بدی از دست داده بود. و هر اتفاق، قدرت این را داشت که او را به یاد آن شرایط بیندازد.درست بود

که کارش مرا به دردسر انداخته بود اما چیزی نبود که راضی شوم بخاطرش اشک بریزد و این‌طور عذاب‌وجدان بگیرد.

آرام که شد، مجدداً پیشنهاد داد که همدیگر را ملاقات کنیم و من، از آنجایی که ابداً حوصله‌ی بیرون رفتن را نداشتم، دعوتش کردم به خانه.

یک‌ساعتی می‌گذشت از آمدنِ نگین. حالا موضوع قبلی، که دادنِ شماره‌ی من به مادرِ اشکان بود، فراموش شده و جایش را کنجکاوی‌های جدیدِ نگین پر کرده بود؛ نگینی که تمایل داشت به دانستنِ آن‌چه که اشکان در آن قرار گفته است و توضیح داد:

-واقعیتش خیلی به علت خیانت اشکان فکر کردم اما ذهنم به جایی قد نداد، خیلی دوست دارم بدونم منطق و توجیهش چی بوده!

ناخواسته اخم کردم:

-منطق و توجیه؟

DONYAIEMAMNOE

توضیح داد:

-این‌که علتش چقدر قابل توجیه بوده.

اخم‌هایم عمیق‌تر شدند:

-یعنی اگر خیانتش موجه باشه مشکلی نداره؟

سکوت کرد و ادامه دادم:

-داریم درموردِ خیانت حرف می‌زنیم؛ چه فرقی می‌کنه علتش چی باشه، خیانت رو هیچ دلیلی توجیه نمی‌کنه!

همان‌طور که بی‌حرف نگاهم می‌کرد، موضوعی به ذهنم رسید و قلقلکم داد برای عنوان شدن. چند لحظه‌ای با تردید به نگین نگاه کردم و با این‌که می‌دانستم صدایمان از این قسمتِ سالن به‌جایی درز نمی‌کند، صدایم را پایین آورده و به آرامی گفتم:

-می‌گفت مشکل اصلیش تو مسائل زناشویی بوده. می‌گفت من راضیش نمی‌کردم. یکی بهترش رو می‌خواست؛ یه خوش‌اندام‌تر و لوندترش رو.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، تعجب و ناباوری بیشتر و بیشتر در نگاهش رنگ می‌گرفت و سکوت که کردم با لحنِ مرددش پرسید:

-یعنی چی؟

در کمالِ آرامش توضیح دادم:

-مشکل از من بود؛ من بلد نبودم هربار با یه سر و شکلِ جدید برم تو تخت!

نگاهش همچنان ناباور بود و من نمی‌دانم جدیداً چه مرگم شده بود که دلم به طرزِ عجیبی محک‌زدنِ آدم‌ها را می‌خواست. دلم می‌خواست منطق‌ها را به چالش بکشم و برای همین هم بود که به بازی‌ام ادامه داده و گفتم:

-علتِ نصفِ طلاق‌ها همین موضوعه دیگه.

با تردید گفت:

-چی بگم!

نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

-نظرت رو بگو. گمون کن یه مردی اومده سراغ یه زنِ دیگه؛ می‌گه زنم راضیم نمی‌کنه. اون زن حق داره مرد رو بپذیره به این دلیل؟

مردد و با تأخیر گفت:

-نه.

کلافه گفتم:

-پس چرا این‌همه زن، زیرِ بار می‌رن و تازه با افتخار هم این قضیه رو همه جا می‌گن؟ چرا همه به خودشون این جرأت و اجازه رو می‌دن که بگن حقِ فلان زن بود که شوهرش بهش خیانت کنه یا اینکه مردا...

میانِ صحبتم نشست و پرسید:

-رستا واقعاً اشکان بخاطرِ همچین چیزی خیانت کرده؟

دقیق نگاهش کردم و گفتم:

-نه.

و بعد از چند لحظه مکث، ادامه دادم:

-می‌گفت تمام وقت سرِ کار می‌رفتی، ساعتِ کاریت زیاد بود. وقت نداشتی به خونه و زندگی برسی. بیشترِ روز رو بیرون بودی!

تعجب، به قوت قبل در نگاهش رنگ گرفت. اضافه کردم:

-از سرِ دلخوشی که اون‌همه کار نمی‌کردم. اشکان یه تنه از پسِ مخارج زندگی برنمی‌اومد. کار می‌کردم که یه گوشه‌ای از اون زندگی رو من دست بگیرم. کار می‌کردم که برای یه‌سری از خواسته‌هام، ناچار نشم تحت فشارش بذارم. از اون گذشته، من

دلم می‌خواست کار کنم؛ دوست نداشتم روزام پوچ و بیهوده بگذره.

نگین دیگر چیزی نمی‌گفت؛ لب‌هایش را روی هم فشرده بود و بی‌حرف نگاهم می‌کرد. پرسیدم:

-حق داشت؟

لب‌هایش تکان خوردند:

-نه!

ادامه دادم:

-پس چرا مامانِ اشکان، تو روزای دادگاهِ طلاقمون، بهم گفت تقصیر خودم بوده که اشکان از من بُریده. بهم گفت زنی که کار بیرون رو به وظایفش در قبالِ همسر ترجیح می‌ده نباید از همسرش هم انتظارِ تعهد داشته باشه. می‌گفت وقتی یه زن به سرش هوای کار و پول درآوردن و استقلال می‌زنه، زنیتش یادش می‌ره.

DONYAIEMAMNOE

نگین دستش را گذاشت روی بازویم و انگشتانش حمایت‌گرانه شروع به حرکت کردند. عصبی نبودم آن لحظه‌ها، حتی غمگین

و دلخور هم نبودم از کسی. فقط فکرِ این‌که این بی‌عدالتی، نصیبِ زن یا مردی دیگر شود، مرا بهم می‌ریخت.

گفت:

-وقتی بهم زنگ زد و شماره‌ات رو خواست، همه‌اش حرف از حلالیت خواستن می‌زد.

نگاهش کردم و گفتم:

-چون اون هم تازه فهمیده که جریان چی بوده!

فوراً پرسید:

-چه جریانی؟

این‌بار بدون بازی درآوردن، همه‌ی آن‌چه که اشکان گفته بود را انتقال دادم. جملاتم که ته کشیدند، نگین دهانی که باز مانده بود را به سختی بست و با لحنی، متعجب، ناباور و عصبی، پرسید:

-چی؟!

DONYAIEMAMNOE

نفسم را به بیرون فوت کردم و گفتم:

-همینه؛ نه کمتر، نه زیادتر. این تمام چیزیه که اون‌روز بهم گفت.

این‌بار به لحنش غم هم اضافه شده بود:

-چرا آخه؟

شانه‌هایم را بالا فرستادم و نگین گفت:

-چه دلیل مسخره‌ای. چقدر احمقانه.

چیزی نگفتم؛ واقعیت آن بود که دیگر فکر کردن به اشکان و آن اتفاق، مرا نمی‌آزرد. انگار ملاقاتش و شنیدن حرف‌هایش، بد هم نشده بود برای من. راحت شده بودم؛ راحت و رها.

نگین سکوت را شکست:

-باورم نمی‌شه. این مسخره‌ترین دلیلی بود که می‌شد بشنوم.

پرتقالی از روی میز برداشتم و شروع کردم به پوست گرفتنش و همزمان گفتم:

-چون دلیل نبود؛ فقط بهانه بود.

سوالی نگاهم کرد. توضیح دادم:

-هیچ دلیلی خیانت کردنِ اشکان رو توجیه نمی‌کنه. حرف‌های اشکان دلیل نبود؛ بهانه بود. نتونسته بود بفهمه چی می‌خواد و

گیر کرده بود بین دل و عقلش. این وسط یه‌سری بهانه جور شده بود که بره سراغ اون‌چیزی که دلش می‌خواست. تکلیفش با خودش روشن نبود. وگرنه با خودش و من و آوا، این کار رو نمی‌کرد.

می‌خواستم به پوست گرفتنِ پرتقالم ادامه دهم اما نگاهِ غمگینش مانعم شد؛ گفت:

-از اشکان که بگذریم، چه پس فطرتی بوده شادی!

شادی!

این آدم جزءِ معدود آدم‌هایی بود که اسمش تناقض زیادی داشت با تصویری که در سرِ کسی می‌ساخت و حسی که در دل کسی برمی‌انگیخت؛ اسمش زیبا بود، تصویرش زشت و حسی که ایجاد می‌کرد، بد!

درست بود که به تازگی متوجه شده بودم که شادی، ورای باورهای من، بد و منفور بوده اما حقیقت آن بود که تصمیم نداشتم، روزهای آتی را هم با فکر کردن به این موضوع، تلخ بگذرانم.

پرتقال را دو نیم کردم و نیمی را در پیش‌دستیِ مقابل نگین گذاشتم. نگاهش به پرتقال بود و حواسش جای دیگر، وقتی پرسید:

-پس به نظرت مامان اشکان چی‌کار داشته؟ چرا اون‌قدر مصر بود برای داشتنِ شماره‌ات.

پرِ پرتقال که قصد خوردنش را داشتم، از دهانم دور کردم و بعد از چند لحظه مکث و فکر کردن، جواب دادم:

-شاید واقعاً می‌خواسته عذرخواهی کنه. چون اشکان هم بهم گفت وقتی فهمیده جریان دقیقاً چی بوده، بهشون گفته آهِ من زندگی‌شون رو می‌گیره.

نگین غصه‌دار نگاهم کرد و من، پرتقالم را برگرداندم به پیش‌دستی و با قطعیت گفتم:

-اما من حتی نمی‌خوام عذرخواهیش رو بشنوم. این آدم روز و شب، فکرش این بود که ایراد رو تو من پیدا کنه. پسرش خیانت کرده بود ولی دنبال عیب‌وایراد تو من می‌گشت. حالا که خودِ پسرش اعتراف کرده اصل قضیه چی بوده، عذرخواهیش دیگه به

چه دردِ من می‌خوره؟ پشیمونی و عذرخواهی وقتی قابل احترامه که خودت بهش برسی؛ نه‌که کسِ دیگه متوجهت کنه!

-می‌خوای چی کار کنی رستا؟

تعجب کردم از سوالش و احتمالاً نگاهم به‌قدری گیج و پر سوال بود که خودش لب به توضیح باز کرد:

-بعد از این‌روزا، می‌خوای چی کار کنی؟ تکلیفت با خودت و زندگیت چیه؟

با تأخیر و مردد جواب دادم:

-من دو سال‌وخرده‌ای هست که جدا شدم از اشکان. تو الان می‌پرسی؟

انگار که تردید داشت برای گفتنِ آن‌چه که در سرش بود؛ زیادی دست دست کرد و دستِ آخر، لب به گفتنش باز کرد:

-آخه می‌دونی رستا تو، تو این دو سال زندگی نکردی. یه‌جورایی بی‌تکلیف بودی و حق هم داشتی، داشتی تلاش می‌کردی که قوی بشی، که جون بگیری اما انگار گیر افتاده بودی تو یه‌جایی از تاریخ. الان اما عوض شدی؛ انگار با سالِ نو، تو هم نو شدی.

الان وقتی از اشکان می‌گی، چشم‌هات دیگه پر از خشم نمی‌شه. حرفات دیگه رنگ‌وبوی نفرت نداره. وقتی ازش می‌گی، آدم خیال می‌کنه داری درباره‌ی غریبه‌ها حرف می‌زنی.

حرف‌هایش مرا به فکر برد. حق داشت و کاملاً درست می‌گفت. من در این دو سال، وصل بودم به اشکان، بندِ نفرت بندم زده بود به آن رابطه‌ی ازدست‌رفته و ستون‌های سوال، رستای مرده را سرپا نگه می‌داشت.

یادِ یک تفکری که از قبل میانِ من و دوستانم وجود داشت، افتادم و گفتم:

-می‌دونی چیه نگین؟ قبل‌ترها همیشه می‌گفتیم فراموشیِ یه آدم درست به اندازه‌ی اون تعداد روزهای‌که تو زندگیت بوده، وقت می‌بره. انگار داره در رابطه با خودم هم صدق می‌کنه این قضیه، به‌اندازه‌ی روزهایی‌که با این آدم خاطره داشتم، طول کشید تا بتونم همون خاطره‌ها رو مهار کنم؛ که خودم رو جا نذارم لابه‌لاشون. که دل بکنم.

سوالش، سوالِ عجیبی بود:

-پس تکلیفِ کسی که بیست سال با یکی خاطره داشته چی می‌شه؟

مات نگاهش کردم و صدای مامان، نجاتم داد:

-غذا حاضره؛ تشریف بیارید.

نگین از جایش بلند شد و تشکر کرد از مامان و مامان، دعوتش کرد به سمتِ میزِ غذاخوری.

بلند شدم از جایم و همراه‌شان رفتم و ذهنم همچنان درگیر سوال نگین بود.

کسی جز ما سه نفر در خانه نبود. بابا دانشگاه بود و رامین و راستین هم برای انجام یک کار اداری رفته بودند. نشستم پشتِ میز و با ذهنی درگیر، اول برای نگین غذا کشیدم. مامان داشت تعارفاتِ معمول را رد و بدل می‌کرد و من، داشتم به این فکر می‌کردم که خدا را شکر، که بیشتر در آن زندگی و خوشبختیِ کاذب نماندم.

DONYAIEMAMNOE

نگین یک‌ساعت بعد از ناهار، رفت و اما سوالی که پرسیده بود را در ذهنِ من حک کرد؛ پرسیده بود مِن‌بعد چه می‌کنم و تکلیفم

با خودم و زندگی‌ام چیست و من، در عینِ بی‌برنامگی، هزاران برنامه داشتم برای روزهای آتی‌ام. حقیقتاً دلم بیشتر درس خواندن را نمی‌خواست. دکتری گرفتن آن قدری که برای برادرهایم جایگاهِ ویژه داشت، برای من نداشت. من ارشد را هم به زور و ضرب تمام کرده بودم و گرفتنِ مدرکم جز آن‌که چند درصد به حقوقم اضافه کند، مزیتِ بیشتری نشانم نداده بود که مرا برای گرفتن مدرکی بالاتر ترغیب کند. بیشتر دلم می‌خواست یک کسب و کار راه بیندازم. کاری که به دلم بنشیند. دلم می‌خواست زندگی را یک‌طورِ دیگر تجربه کنم؛ شاید این‌بار، موفق‌تر.

❊

کنارِ مامان نشسته و در حال تماشای فیلم بودیم که سروکله‌ی رامین پیدا شد.

کنارمان نشست و درحالی‌که مشتی تخمه برمی‌داشت، روبه من پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-ناصر بهت زنگ زد؟

نگاهم را به صورتش دوختم:

-ناصر زنگ بزنه؟ چرا؟

یکی از پیش‌دستی‌ها را خواست و گفت:

-نمی‌دونم؛ کارت داشت. واجب بود انگار کارش.

پیش‌دستی را به دستش دادم و پرسیدم:

-نگفت چی‌کار؟

شروع کرد به پوست کندنِ تخمه‌هایش و آن لابه‌لا، جواب مرا هم داد:

-نفهمیدم دقیق. درباره دنیا و دریا بود به گمونم. گفت بهت زنگ می‌زنه. چطور نزد؟

واقعیتش این بود که اگر زنگ هم می‌زد، بی‌نتیجه بود؛ چرا که من گوشی‌ام را از آن‌روز تا به‌حال روشن نکرده بودم. گفتم:

-خودت بهش یه زنگ بزن بپرس چی کار داشته. احتمالاً گوشیم خاموش بوده، نتونسته زنگ بزنه.

این‌را که گفتم مامان مداخله کرد:

DONYAIEMAMNOE

-گوشیت چرا همه‌اش خاموشه؟ اون‌روز نگین هم که زنگ زده بود خونه، می‌گفت گوشیت خاموش بوده.

خداراشکر کردم که رامین حواسش پرتِ تماس گرفتن با ناصر بود و دقیق نشد به جمله‌ی مامان. جوابی سرسری به مامان دادم و حواسم رفت پی رامین که داشت با ناصر صحبت می‌کرد و نهایتاً گفت:

-اینجاست. الان گوشی رو می‌دم بهش.

و بعدش گوشی را گرفت به‌طرفِ من. مردد گوشی را گرفتم و چسباندم به گوشم. لب‌هایم را تکان دادم و "الو" گفتم اما الو گفتن همان و شنیدنِ صدای ناصر همان و تداعیِ آن ناسزا همان.

به بدبختی با خنده‌ام مقابله کردم و جوابِ احوال‌پرسی‌اش را دادم. اوایل اگر با یادآوریِ آن ناسزا شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم، حالا فقط خنده‌ام می‌گرفت.

حالش را پرسیدم و بعد از جواب دادنش، علتِ آن‌که قصد داشت با من صحبت کند را شنیدم:

DONYAIEMAMNOE

-رستاجان شما چه قولی دادی به این بچه‌ها؟ بیچاره کردن ما رو بس که گفتن موی صورتیِ فرفری. چیه قضیه‌اش؟

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم. آن‌قدری درگیری فکری داشتم این‌مدت که پاک فراموش کرده بودم چه قولی به دخترها داده‌ام. با لحنی که تماماً شرمنده بود، گفتم:

-بله بله. من بهشون گفته بودم. نمی‌دونم چرا یادم رفت. تا همین پریروز هم خاطرم بود اما...

میانِ صحبتم نشست:

-فدای‌سرت. چی بوده؟ بگو من خودم می‌گیرم.

مخالفت کردم:

-نه. نه. من همین امروز می‌گیرمش. می‌دم به رامین که برسونش به شما.

دوستانه گفت:

-نمی‌خواد خودت رو به زحمت بندازی. من می‌دونم این وروجک‌ها چطوری اطرافیان رو تو معذوریت می‌ذارن و تا قول نگیرن دست‌بردار نیستن. شما فقط بگو چی بود که من...

این‌بار من جمله‌اش را قطع کردم و بی تعارف گفتم:

-خودم حتماً تا شب درستش می‌کنم. خوب شد که یادم انداختین فقط از طرفِ من بابت بدقولی از دخترها عذرخواهی کنید.

کمی مکث کرد و بعد از چندلحظه سکوت، نهایتاً پرسید:

-می‌خواین بیام دنبالتون باهم بریم؟

فوراً گفتم:

-نه. راضی به زحمت شما نیستم.

توضیح داد:

-من رامین رو تازه رسوندم خونه. همون حوالی‌ام. اگر شما مشکلی نداری، می‌تونم تا چند دقیقه دیگه اونجا باشم. این‌جوری بچه‌ها هم امشب با خیالِ راحت سر رو بالش می‌ذارن.

خنده‌ام گرفت از جمله‌ی آخرش. به رامین نگاه کردم که حواسش به صفحه‌ی تلویزیون بود و تخمه می‌شکاند. نمی‌دانستم چه بگویم. سکوتم که طولانی شد، ناصر پرسید:

-دور بزنم؟

با تاخیر و حسی که نمی‌شناختمش، نهایتاً گفتم:

-ممنون!

هرچه به رامین اصرار کردم که همراه‌مان بیاید، پایش را کرد توی یک کفش که خریدنِ موی فرفری صورتی برای دو دختربچه، هیچ جذابیتی برایش ندارد و راضی نشد به آمدن و مرا پشیمان کرد از قبولِ پیشنهاد ناصر.

هرچه گفتم من تنهایی نمی‌روم، به روی خودش نیاورد و نهایتاً پیشنهاد داد که با ناصر تماس بگیرم و بهانه‌ای برای نیامدن بتراشم.

وقتی دیدم هیچ تأثیری روی گرفتن رضایتش ندارم، ناچاراً پیشنهادش را قبول کردم و همان‌جا با گوشی خودش، تماس چند دقیقه‌ی قبل را مجدداً برقرار کردم و در حالی‌که بهانه‌های متعددم را یکی‌یکی از فیلتر منطق رد می‌کردم، به بوق‌های آزاد گوش سپردم. جواب که داد، فوراً "الو" گفتم که بداند مخاطبش رامین نیست و ناصر، همین که صدایم را شنید، درجا گفت:

-سرِ کوچه هستم، یک دقیقه‌ی دیگه رسیدم.

این را که گفت، با دهانی باز به رامین نگاه کردم و تمام بهانه‌هایم یک‌جا پر کشید؛ عجب وضعیتِ بدی شده بود. چاره‌ی دیگری نداشتم جز آن‌که بگویم:

-بله؛ ممنون.

و بعدش گوشی را با حرص بیندازم روی پای رامین و گلوله‌وار خودم را برسانم به اتاقم برای لباس پوشیدن.

او حالا مقابلِ در بود و من، مقابل لباس‌های کمدم. فرصتی برای فکرکردن نبود. دست بردم میانِ رگال لباس‌ها و اولین لباسی که به دستم آمد را فارغ از مناسب بودن یا نبودنش به تن کردم و به خودم آمدم و دیدم که سرتاپا مشکی پوشیده‌ام.

فرصتی برای تعویض لباس نبود و برای جبران آن همه سیاهی، رنگی‌ترین روسری‌ام را به سر کردم و تنها وقتی که برای صورتم گذاشتم، جمعاً ده ثانیه بود. چشم‌ها و دهانم را چک کردم که از تمیز بودن‌شان مطمئن شوم و نهایتاً با برداشتنِ کیفم، دویدم به سمت حیاط و سرِ راه، با مامان و رامین خداحافظی کردم؛ با مامان باحوصله، با رامین کمی خصمانه.

از در که خارج شدم، ناصر در ماشینش منتظرم بود.

آن قدم‌هایی که از خروجی ساختمان تا در حیاط را یک متری و شتاب‌زده برداشته بودم، از درِ حیاط تا ماشینِ ناصر، تغییر الگو داده و با متانت و به آرامی برداشتم‌شان که با خودش خیال کند اگر دیر کرده‌ام علتش این بوده که تمام حیاط را به همین شکل قدم زده و طی کرده‌ام.

درِ ماشین را باز کردم و نشستم. سلام دادم و سعی کردم نفس‌نفس زدنم را که در تناقض بود با الگوی نمایشیِ راه رفتنم، کنترل کنم. جوابم را با خوش‌رویی داد و حالم را پرسید. نمی‌دانم چرا از نگاه کردن به چشمانش آن‌طور معذب می‌شدم؛ به سختی نگاهم را در صورتش نگه داشتم و جوابش را که دادم، پرسید:

-کجا باید برم؟

زودتر آدرس دادم که سریع‌تر حرکت کند؛ که چند لحظه‌ی دیگر اگر به نگاه کردنم ادامه می‌داد، آن خنده‌ای که تا پشت لب‌هایم آمده بود را آزاد می‌کردم و بعدش می‌مردم از خجالت.

حرکت که کرد، نفسِ راحتی کشیدم. پاساژی که آدرس داده بودم را می‌شناخت و سوال دیگری نپرسید.

مسیر را در سکوت نگذراندیم؛ ناصر گاهی سوالاتی می‌پرسید و من، به جواب‌هایم کمی شاخ و برگ می‌دادم که جو، زودتر شبیه به چیزی شود که با آن احساسِ راحتی کنم.

خیابان‌ها هم با دلم راه آمدند و خلوت‌تر از آنی بودند که فکر می‌کردم و همین، ما را زودتر به پاساژی که مقصدمان بود رساند.

ناصر که ماشین را که در پارکینگ جا داد، چند طبقه با آسانسور بالا رفتیم و من، آرزو کردم مغازه‌ی مدنظرم باز باشد. ناصر سوالی نمی‌پرسید و من هم میانِ مغازه‌ها چشم می‌چرخاندم برای پیداکردنِ آنی که در ذهنم بود؛ مغازه‌ای که قبل از عید، با نگین آمده بودیم سراغش تا موی طبیعی بخرد برای اکستنشن کردن موهایش و من همان لحظه چشمم به پوستیژهای بامزه‌ی فانتزی و بچه‌گانه افتاده بود، و لحظه‌ای که به دریا قولِ یک موی صورتی فرفری را داده بودم، دقیقاً پوستیژهای این مغازه در ذهنم بودند.

با دیدنش خطاب به ناصر گفتم:

-اینجاست.

DONYAIEMAMNOE

و قدم‌هایم را به سمتش برداشتم و با ورودمان، چشم گرداندم برای پیداکردنِ آن‌چه که مدِنظرم بود و در دَم پیدایش کردم و روبه فروشنده نشانش دادم و گفتم:

-دوتا از این پوستیژ می‌خوام.

جوابش ناامیدکننده بود:

-همین یکی فقط مونده.

غصه‌دار نگاهش کردم. چه بدشانسیِ بزرگی. نگاهم را میانِ ردیف پوستیژهای مشابه گرداندم تا شاید رنگی نزدیک به صورتی پیدا کنم اما موفق نشدم و به خیالِ آن‌که ناصر حواسش به ماست، چرخیدم به طرفش تا کمک بگیرم اما با دیدنش مقابلِ آینه و آن‌چه که روی سرش گذاشته بود، جا خوردم.

نگاهش در آینه با نگاهم تلاقی کرد و چرخید به طرفم. هاج و واج نگاهش کردم؛ یکی از پوستیژهای سیم‌ظرف‌شوییِ حجیم را گذاشته بود روی سرش و لب‌هایش طرح مبهمی از خنده گرفته بودند. نهایتاً خندید و مرا هم کم‌کم از آن بهت درآورد و به خنده انداخت؛ یک پا دیوانه بود برای خودش.

پوستیژ را برداشت از روی سرش و درحالی‌که در تلاش برای جمع‌وجور کردنِ خنده‌اش بود، روبه فروشنده گفت:

-این رو می‌برم.

و بعد کلاه نایلونی یک‌بارمصرف را از سرش جدا کرد.

جدی که دیدمش، مشکل پیش‌آمده را عنوان کردم:

-از این پوستیژ صورتی یکی بیشتر نیست.

نگاهش را به ردیف پوستیژهای فانتزی داد و گفت:

-چرا این‌رو برنداریم؟

-نگاهم را دادم به پوستیژِ مدنظرش و گفتم:

-قرمزه که!

بی‌تفاوت گفت:

-خب باشه، فرقی نداره که.

و بلافاصله پوستیژ دیگری را نشانم داد و پرسید:

-این یکی چی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-بنفشه.

شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:

-می‌تونیم بگیم صورتی کم‌رنگ تموم شده بود، صورتی پررنگ گرفتیم.

تا آمدم چیزی بگویم، فروشنده مداخله کرد:

-از اون‌هم فقط یکی مونده.

تا این را گفت، ناصر با لحنی میانِ کلافگی و طنز پرسید:

-از کدوم دوتا دارین؟ اول اونایی که تعداد دارن رو مشخص کنید که بعدش من نسبت‌شون بدم به صورتی.

فروشنده به رنگ سبز اشاره کرد و ناصر، رو کرد به‌طرفِ من و گفت:

-می‌تونیم بگیم که...

فکر کرد و نهایتاً گفت:

-نه نمی‌تونیم چیزی بگیم. این یکی رو می‌فهمن صورتی نیست.

DONYAIEMAMNOE

به محضِ آن‌که از مغازه بیرون آمدیم، با نارضایتی روبه ناصر گفتم:

-آخه چه‌جوری می‌خواین راضیشون کنید؟ من قولِ صورتی داده بودم.

نایلون خرید را بالا گرفتم و گفتم:

-ولی اینا سبزن.

نایلون را از دستم گرفت و گفت:

-اگه خواهرزاده‌های منن، خودم بلدم یه‌کاری کنم که به سبز بگن صورتی!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کاش یکی_دو جای دیگه هم سر می‌زدیم.

برای لحظه‌ای ایستاد و تماشایم کرد و نهایتاً با طرحِ کمرنگ لبخندِ روی لب‌هایش، گفت:

-دریا و دنیا با من. اگه راضی نشدن، یه کاریش می‌کنم.

سر تکان دادم و دیگر چیزی نگفتم. پرسید:

-خودت چیزی لازم نداری؟

نگاهم را در پاساژ چرخاندم و جواب منفی دادم. حرکت کردیم به سمت آسانسور و دقایقی بعد، از پاساژ خارج شدیم.

هوا هنوز روشن بود و در مطبوع‌ترین حالتِ ممکن. شیشه‌ی پنجره را پایین کشیدم و دم‌های عمیق گرفتم.

نگاهم به خیابان بود که صدای ناصر، باعث شد سرم را به سمت چپ بچرخانم:

-رامین می‌گفت تو فکرِ شروع یه‌کار جدید هستی.

برای لحظاتی سکوت کردم و فکر. دوشب پیش، سرِ میزِغذا، ایده‌ی جدیدم را با خانواده مطرح کرده بودم و هرکسی چیزی گفته بود اما حقیقت آن بود که مشورت‌هایشان راهکار مشخصی مقابل پایم نگذاشته بود. جواب دادم:

-بله، ولی نمی‌دونم باید چی‌کار کنم. بابا و پسرها معتقدن باید مرتبط با رشته‌ام کار کنم. البته اصراری ندارند و فقط پیشنهادشونه اما من، دلم یه‌کار جدید می‌خواد. یه فعالیتِ هیجان‌انگیز.

پرسید:

-به چیز خاصی هم فکر کردی؟ ایده‌ای هم داری.

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-نه. یعنی بله فکر کردم اما حقیقتش اینه که به نتیجه‌ی خاصی نرسیدم.

ماشین را پشتِ ترافیک چراغ‌قرمز متوقف کرد و پرسید:

-به چه فعالیت‌هایی علاقه داری؟

بی‌حرف نگاهش کردم و به فکر فرورفتم. نقطه‌ی بد ماجرا این‌جا بود که علاقه‌هایم را نمی‌شناختم. مردد گفتم:

-نمی‌دونم.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

-مگه می‌شه؟

نمی‌شد بگویم علاقه‌ی خاصی ندارم. من در این چندسال دست شسته بودم از علاقه‌مندی‌هایم و واقعیت آن بود که حالا، گم‌شان کرده بودم. در جواب به ناصر گفتم:

-نه‌که نداشته باشم. فقط پیداشون نمی‌کنم.

نگاهش را در صورتم چرخاند و قبل از آن‌که حرکت کند پرسید:

-تو چیا استعداد داری؟

باز هم به فکر فرو رفتم. این یکی را هم نمی‌دانستم. انگار که خودم برای خودم آدمِ جدیدی بودم؛ آدمی که نیاز داشتم به کشف کردنش. نگاهم را از خیابان گرفتم و دوختم به دست‌هایم و صدای ناصر را شنیدم:

-نقاشی، ساز، خیاطی...آشپزی.

داشتم به آیتم‌های پیشنهادی‌اش فکر می‌کردم که لحنش هنگام ادای کلمه‌ی آشپزی، حواسم را پرت کرد. یک‌طورهایی با تردید گفته بود این آخری را.

سربلند کردم و به نیم‌رخش خیره شدم. حرکتم نیم‌نگاهِ کوتاهش را دربرداشت. گوشه‌ی بالا رفته‌ی لب‌هایش را که دیدم، مطمئن شدم از حدسم و با دلخوریِ ساختگی گفتم:

-من اون‌قدرها هم آشپزیم بد نیست.

این را که گفتم، خنده‌اش را آزاد کرد. در کل زیادی خوش‌خنده بود. البته که خندیدنش کمی خجالت‌زده‌ام کرد. به یاد آن کوفته‌های وا رفته افتادم و حق دادم که این‌طور بخندد اما ناصر، فوراً خنده‌اش را جمع‌وجور کرد و با شرمندگی گفت:

-منظوری نداشتم؛ یعنی چون خودت اون‌طور گفتی یه لحظه خنده‌ام گرفت؛ وگرنه غذای اون شبی خیلی هم خوش‌مزه بود.

مثلاً داشت درستش می‌کرد. چیزِ بیشتری نگفتم و سکوتم را احتمالاً گذاشت به پای دلخوری‌ام که بعد از توقف ماشین، به طرفم چرخید:

-واقعاً منظوری نداشتم.

نمی‌دانستم لحن شرمنده‌اش را باور کنم یا چشم‌های پر شیطنت و خنده‌ای که مشخص بود به سختی کنترلش می‌کند را.

خندیدنم به دو دلیل بود؛ اول این‌که نجاتش دهم از خفگی، چرا که حس می‌کردم اگر نخندد خفه می‌شود.

DONYAIEMAMNOE

دومین دلیلم هم نشان دادن آن بود که واقعاً دلخور نیستم. پس خندیدم و یک دلیل سوم هم به دلایلم اضافه شد؛ خندیدن کنار ناصر، راحت بود.

میان خندیدن، با بی‌خیالی گفتم:

-من ترسی از این ندارم که اعتراف کنم آشپزیم بده.

با لبخندی که روی لب‌هایش بود، سرتکان داد و گفت:

-من هم.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-اگه نفیسه تهران نبود، از گرسنگی می‌مردم.

تا آمدم چیزی بگویم، فوراً گفت:

-جای بدی ایستادم. درواقع این‌جا ایستادم که بپرسم چی میل داری؟ اسموتی‌های این‌جا خیلی خوبن. بستنی‌هاش هم.

نگاهم را از کنار صورتش رد کردم و رسیدم به آبمیوه‌فروشیِ بزرگِ آن دستِ خیابان و ناصر ادامه داد:

DONYAIEMAMNOE

-اگه با این‌جا موافقی، جای پارک پیدا کنم، اگر نه بریم جای دیگه.

نگاهم را به چشمانش دادم و گفتم:

-بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم. به اندازه‌ی کافی امروز به زحمت انداختمتون.

با قاطعیت گفت:

-زحمت دادن و مزاحمت دیگه چیه؟ این‌جا یا جای دیگه؟

در کل اهل تعارفات معمول نبود. رفتارهایش زیادی شبیه بود به رامین. پس من هم سعی کردم تعارفات را کنار بگذارم، چرا که دلم یک آبمیوه‌ی خوش‌مزه، روی آن میز و صندلی‌های چیده شده در فضای باز می‌خواست. پس گفتم:

-همین‌جا خوبه؛ ممنون.

جوابم را که شنید، ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

-پس بریم سراغِ سخت‌ترین کار بعد از کار تو معدن.

نگاهِ سوالی‌ام را ندید اما توضیح داد:

-پیدا کردنِ جای پارک تو خیابونِ ولی‌عصر.

به محتوای صورتی رنگِ لیوانِ اسموتی‌ام خیره شدم و ناصر گفت:

-باید علاقه‌هات رو پیدا کنی و نگذری ازشون. این‌روزها انگار عادتِ ماها شده که علاقه‌هامون رو به هزار و یک دلیل نادیده بگیریم و بهشون بها ندیم.

نمی‌دانم آن لحظه چه اتفاقی در ذهنم افتاد که راضی شدم آن‌چه که در سرم می‌گذشت را با کسی مثل ناصر درمیان بگذارم:

-می‌دونید چیه؟ یه‌وقت‌هایی اتفاقاتی می‌افتن که آدم رو وامی‌دارن به وانمود کردن به انکارِ علایقشون. گاهی این کار اون‌قدر ادامه‌دار می‌شه که خودِ آدم هم انگار دیگه باورش می‌شه که یه چیزایی رو دوست نداره. من عاشقِ سفر رفتن بودم. عاشق مهمونی گرفتن، عاشقِ خرید کردن...

به این‌جا که رسیدم ناگهانی متوقف شدم و ترسیدم از رستایی که داشت از ممنوعه‌های ذهنش برای مردِ نسبتاً غریبه‌ای که مقابلش نشسته بود می‌گفت. نمی‌دانم علتِ این‌کارم چه بود؛ شاید آن‌قدر ناصر را شبیه به رامین می‌دانستم که ذهنم گاهی اوقات از اعمال کردنِ فیلترهایش دست می‌کشید.

سکوتِ عجیبم که به درازا کشید، ناصر با لحنی کاملاً معمولی گفت:

-طبیعیه این سرکوب‌کردن‌ها و نادیده‌گرفتن‌ها. اما هر چیزی که طبیعیه، لزوماً درست نیست. ماها یاد گرفتیم خواسته‌ها و علاقه‌های خودمون رو فدای یک‌سری چیزها کنیم که از نظر خودمون ارجح‌تر و مهم‌تر هستن؛ بی‌اون‌که حواسمون باشه داریم با این‌کار روحمون رو خسته می‌کنیم.

نگاهش کردم؛ طولانی. حرف که می‌زد مرا بیشتر و بیشتر به‌یادِ رامین می‌انداخت و شاید تنها تفاوت‌شان این بود که رامین کمی عصبی بود و ناصر خونسرد و آرام.

نمی‌دانستم چه بگویم اما او می‌دانست که گفت:

-ماها خیلی بلد نیستیم که خودمون رو دوست داشته باشیم؛ بیشتر یاد گرفتیم که به‌خاطرِ دوست‌داشتنِ آدم‌های دیگه، از دوست‌داشتنِ خودمون دست بکشیم.

حرفش مرا به فکر فرو برد و کاملاً در رابطه با من یکی صدق می‌کرد. من یاد گرفته بودم علاقه‌ام به سفر را نادیده بگیرم به‌خاطر شرایطِ اشکان. یاد گرفته بودم زیادی مهمانی و رفت‌وآمد

نداشته باشم چون فلانی دوست نداشت. خودم را ملزم به خواندن درس‌هایی می‌کردم چون تمامیِ اعضای خانواده‌ام درس را تا مدارج بالا ادامه داده بودند.

داشتم به ناخن‌هایی که دیروز برای ترمیم‌شان به آرایشگاه رفته و هر کدام را به یک رنگی درآورده بودم، نگاه می‌کردم که ناگهانی فکری از ذهنم گذشت و مستقیماً روی لب‌هایم نشست و گفتم:

-رنگ‌ها!

سرم را که بالا گرفتم، ناصر داشت نگاهم می‌کرد:

-رنگ‌ها؟

مقصد نگاهم را مجدداً به ناخن‌هایم تغییر دادم و با از نظر گذراندن‌شان توضیح دادم:

-رنگ‌ها رو خیلی دوست دارم.

سرم را که بالا گرفتم، نگاهش به ناخن‌هایم بود. توضیحِ بیشتری نداشتم برای گفتن. از علاقه‌ام به رنگ‌ها گفته بودم چون همان لحظه به ذهنم رسیده بود و لحظاتی بعد، ناصر گفت:

-این خیلی خوبه. حالا باید ببینی چه کارهایی مرتبطه با رنگ‌ها.

کمی از محتوای لیوانم را نوشیدم و درحالی‌که به فکر فرو رفته بودم، گفتم:

-نقاشی دیگه؛ اما خیلی علاقه و استعداد ندارم تو این زمینه.

گفت:

-فقط نقاشی نیست که به رنگ‌ها مربوطه.

باز هم به فکر فرو رفتم و نهایتاً با تردید گفتم:

-میکاپ!

سر تکان داد و گفت:

-این هم هست.

توضیح دادم:

-ولی با این یکی هم میونه‌ی خوبی ندارم.

بعد از لحظاتی سکوت، گفت:

-گل‌ها!

DONYAIEMAMNOE

اخم کردم:

-گل‌ها؟

توضیح داد:

-گل‌فروشی.

نمی‌دانم چرا یک لحظه خودم را دسته‌گل به‌دست سرِ چهارراه تصور کردم و از تصورش بود که به خنده افتادم. پرسید:

-چرا می‌خندی؟

با بردنِ نی داخل دهانم، صدای خنده‌ام را ساکت کردم و با رها کردنش خنده‌ام دوباره ادامه‌دار شد و ناصر را هم به خنده وا داشت. چاره‌ای نداشتم جز توضیح دادن:

-یه‌لحظه خودم رو سرِ چهارراه تصور کردم، در حالِ فروختن گل به راننده‌های پشتِ چراغ‌قرمز.

خنده‌اش شدت گرفت و گفت:

-فکر بدی هم نیست. فقط بگو کدوم محدوده می‌ایستی که دیگه گل‌هام رو از خودت بخرم.

انگشتانم را همراه با دستمال کاغذی، مقابلِ دهانم فشردم که بیشتر از آن صدای خندیدنم شدت نگیرد و خوب که خندیدم، با جدیت گفتم:

-شغلِ قشنگیه. من خودم بیشترِ وقت‌ها از گل‌فروشی‌های سرِ چهارراه گل می‌خرم. اکثرشون هم خیلی خوش‌برخوردن. فارغ از بچه‌های کار که نه برای این شغل، که برای هیچ شغل دیگه‌ای هم مناسب نیستن و اصلاً نباید کار کنن.

نگاهش را در صورتم گرداند و گفت:

-شغل قشنگیه ولی اگه نمی‌خوای بازار بقیه رو کساد کنی، دورش رو خط بکش.

پی به منظورش نبردم. فرصت سوال پرسیدن هم پیش نیامد؛ چرا که گفت:

-گل رو که حتماً نباید خودت سرِ چهارراه بفروشی. یه گل‌فروشی بزن؛ یه گل‌فروشی شیک. می‌تونی براش فروشنده هم بگیری و خودت فقط مدیریتش کنی.

با تردید نگاهش کردم و یک لحظه ایده‌ی گل‌فروشی، در سرم جان گرفت و جدی شد.

DONYAIEMAMNOE

ناصر توضیح داد:

-گل‌ها این‌روزها پایه‌ی ثابتِ همه‌ی مناسبت‌هان. می‌تونی با چندتا ایده‌ی جدید و خاص، و البته تبلیغات، توجه خیلی‌ها رو جلب کنی.

جمله‌هایش ذهنم را قلقلک داد؛ گل‌فروشی؟ ایده‌های جدید و خاص؟ رنگ‌ها؟

لبخندی که روی لب‌هایم نشست، نتیجه‌ی افکارم بود. به ناصر نگاه کردم و گفتم:

-نمی‌دونم. باید بهش فکر کنم. فقط می‌دونم که فکرکردن بهش هیجان‌زده‌ام می‌کنه.

همگی سر میزِ شام جمع بودیم وقتی تصمیمم مبنی بر راه‌اندازیِ یک گل‌فروشی را به زبان آوردم و لحظاتی بعد، چهار جفت چشم، روی صورتم زوم کرده بودند.

قبل از آن‌که کسی چیزی بگوید، خودم توضیح دادم:

-خیلی فکر کردم این چند روز و مطرح کردنش رو گذاشتم برای حالا، چون می‌دونم آخرِ هفته رامین می‌ره و می‌خوام بهترین استفاده از نظرِ تک به تک‌تون رو داشته باشم.

کسی چیزی نگفت. نگاه‌ها اما هم‌چنان ادامه‌دار بودند.

توضیح دادم:

-دلم می‌خواد یه گل‌فروشی شیک راه بندازم. پخشِ گل با یه سری شرایطِ جدید و جالب.

اولین کسی‌که به حرف آمد، راستین بود:

-یعنی چی‌کار کنی؟

قاشق و چنگالم را داخل بشقابم گذاشتم و توضیح دادم:

-گل‌فروشی که خودش مشتری‌های خودش رو داره. اما تصمیم دارم به صورتِ آنلاین هم ثبت سفارش کنم. برای مناسبت‌های مختلف. با بسته‌بندی‌های متفاوت‌تر و تنوعِ بیشتر. قیمت معقول‌تر و زمانِ کم‌تر.

رامین لیوان نوشابه‌اش را برداشت:

-فکر خوبیه ولی فکر نمی‌کنم سرمایه‌ی کمی بخواد.

فکر همه‌جایش را کرده بودم وقتی گفتم:

-از پسش برمی‌آم.

و بلافاصله توضیح دادم:

-یه جای کوچیک‌تر می‌گیرم. پس‌اندازم هم هست. نهایتاً اگه نتونستم از پسش بربیام، می‌تونم ماشینم رو هم بفروشم.

راستین اعتراض کرد:

-ماشینت رو چرا بفروشی؟ ماها کمکت می‌کنیم.

نمی‌دانستم بگویم آن‌چه در سر داشتم را یا نه؛ و نهایتاً دلم را به دریا زدم و گفتم:

-ناصر پیشنهادِ شراکت داده. یعنی روزی که باهاش حرف می‌زدم و این تصمیم جدی شد، گفت اگه بخوام می‌تونیم شریکی این کار رو راه بندازیم.

با جملاتِ آخرم، نگاهِ رامین روی صورتم طولانی شد:

-خودش پیشنهاد داد؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و بابا پرسید:

-تو خودت دوست داری این کار رو؟

با قاطعیت گفتم:

-بله.

و با نظم دادن به افکارم گفتم:

-دوست ندارم پشتِ میز و کامپیوتر بنشینم. دلم می‌خواد کاری رو انجام بدم که بهش علاقه دارم و فکر می‌کنم این یکی می‌تونه حالم رو خوب کنه.

مامان که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد:

-چه اشکالی داره مادر؟ مهم اینه که حالِ خودت خوب باشه؛ حالا چه تو گل‌فروشی؛ چه تو شرکت و پشتِ کامپیوتر. به‌نظرم خوبه.

رامین دست از غذایش کشید:

-اگر بخاطر بحثِ مالیش می‌خوای با ناصر شریک بشی که لزومی نداره و همه‌ی ماها می‌تونیم کمکت کنیم تو این زمینه اما به‌نظرم روی شراکت و کمکش حساب کنی، ضرر نکردی. ناصر بچه‌ی زرنگیه و روی هوا حرفی رو نمی‌زنه. اگه خودش پیشنهاد شراکت داده، قبولش کن به‌نظرم. این‌طوری خیالِ من هم

راحت‌تره. هر جا هم هر مشکلی تو بحثِ مالی بود، رو کمک من حساب کن.

بابا و راستین هم عین همین پیشنهاد را دادند و قلب من، از گل‌فروشی‌ای که هنوز راه نیفتاده و هیچ‌چیزش مشخص نبود، ستاره باران شد.

***

رفتن رامین همیشه سخت بود؛ این‌بار اما عذاب‌آور. در تمام این‌مدت، حضورش از من رستای دیگری ساخته بود و رفتنش ترس به جان من می‌انداخت؛ که نکند برود و من، همان رستای پیش از آمدنش شوم.

لحظه‌ی خداحافظی، دورتر ایستادم؛ می‌خواستم آخر سر از همه، با من خداحافظی کند و سراغم را که گرفت، دست تکان دادم و باعث شدم که به طرفم بیاید. اشک‌ها را نشده بود که مهار کنم. هرچه مامان توصیه کرده بود که مبادا اشک بریزم، گوشِ من بدهکار نبود.

DONYAIEMAMNOE

نزدیکم که ایستاد، خودم را در آغوشش پرت کردم و با کلمه‌هایی که گریه، وضوح‌شان را پایین آورده بود، گفتم:

-خیلی زود داری می‌ری.

لحظاتی بعد، مرا از خودش فاصله داد و با محبت گفت:

-کلاس‌ها شروع شدند قربونت برم.

باز هم آغوشش را می‌خواستم، رامین کسی بود که حسِ امنیتش را هیچ‌کسِ دیگری بلد نبود به من منتقل کند. نمی‌دانم چه خواند از نگاهم که گفت:

-هر وقت هر مشکلی پیش اومد، کافیه گوشیت رو برداری و یه زنگ به من بزنی. هر کاری داشته باشی، می‌تونی رو من حساب کنی.

انگشتانم روی بازوهایش نشستند و گفتم:

-تو همین چند هفته‌ای که بودی، دنیام عوض شده.

صورتم را گرفت و نگاهش را به چشمانم دوخت:

-تا کسی خودش نخواد، خدا هم اگه بیاد روی زمین، نمی‌تونه دنیاش رو عوض کنه. تو خودت خواستی رستا. من فقط بهانه‌ات بودم. از این به بعد هم همینه، تا وقتی که پای خواست خودت

مطرحه، کسی نمی‌تونه جلودارت بشه. تو قوی‌ترین آدمِ دنیای خودتی. پس تو حکم بده؛ حکمی که راضیت می‌کنه.

آن لحظه‌ها به‌قدری غصه‌ی رفتن و دور شدنش روی دلم سنگینی می‌کرد که چیز دیگری نتواند حواسم را پرت کند. با اعلامِ مجددِ پروازش، هیچ راهی نمانده بود جز تن دادن به دور شدنِ قدم‌هایش. حالا علاوه بر من، مامان که اصرار داشت پشتِ سرش اشک می‌ریخت. رامین بار دیگر به صورتِ کلی از ما و ناصر خداحافظی کرد و نهایتاً آن‌قدری دور شد که دیگر در میدانِ دید هیچ‌کدام‌مان نبود.

لحظاتی بی‌دلیل ایستادیم همان‌جا و نهایتاً بابا بود که پیشنهادِ رفتن داد.

تا به ماشین‌های پارک شده برسیم، هر کسی در حالِ خودش بود و من در حال هضم کردنِ غم دوریِ برادرم؛ برادری که به معنای واقعی برادر بود و از برادرانه‌هایش فقط و فقط تعصب بی‌جا و زورگویی نصیبم نمی‌شد.

DONYAIEMAMNOE

در حالِ سوارشدن داخل ماشین بابا بودم که ناصر با وجود آن که چند ثانیه‌ی پیش از ما خداحافظی کرده و جدا شده بود، به طرف‌مان آمد و رو به بابا گفت:

-اگه رستاجان موافق باشن و از نظرِ شما هم مانعی نباشه، ما بریم که یه چندجایی رو ببینیم برای گل‌فروشی.

بابا به من نگاه کرد و من به ناصر و ناصر توضیح داد:

-دیروز زارعی یه‌جا رو نشونم داد که همون اول کاری بدون این‌که باهات مشورت کنم گفتم نه. ولی بعدش که فکر کردم، دیدم فارغ از این‌که زیادی درب و داغونه، لوکیشنش خیلی خوبه. گفتم تو هم ببینیش که اگر موافق بودی یه فکری به‌حالِ بازسازیش کنیم.

بدم نمی‌آمد از همراهی کردنش. کارمان باید هرچه زودتر پا می‌گرفت. روبه بابا گفتم:

-اگه اجازه بدین من برم.

DONYAIEMAMNOE

و با موافقتش از ماشین خودمان به ماشین ناصر، تغییر مکان دادم.

-نظرت چیه؟

چرخی دور خودم زدم و فضای بزرگ و به شدت کثیف و بهم‌ریخته را برای بار دیگر از نظر گذراندم و گفتم:

-نمی‌دونم واقعاً.

با قدم‌هایی که به‌طرفم برداشت، فاصله را کم کرد:

-جاش خیلی‌خیلی خوبه. برِ خیابونه؛ ولی نمی‌شه منکر این شد که یه تعمیر اساسی لازم داره.

نگاهم را از دیوارهای خاک گرفته، برداشتم و به صورتش دادم و ناخواسته گفتم:

-اوهوم.

و فوراً اصلاح کردم:

-بله یعنی!

سوییچ را میانِ انگشتانش جابه‌جا کرد:

DONYAIEMAMNOE

-فعلاً در نظرش داریم. خوبیش هم اینه که صاحبش آشناست و آن‌چنان قصدی هم برای اجاره دادنش نداره؛ پس از دست‌مون در نمی‌ره.

سر تکان دادم و ادامه داد:

-اگه خسته نیستی، بریم یه جای دیگه رو هم ببینیم؛ این یکی البته هنوز تخلیه نیست.

خسته که بودم. دیشب تا نزدیکی‌های صبح با رامین و راستین بیدار مانده بودیم و صبح زود هم راهیِ فرودگاه شده بودیم. اما با این‌حال آن‌قدری مُصر بودم برای زودتر پا گرفتنِ این کار که با وجودِ خستگی، جوابِ مثبت دادم.

همراهِ ناصر بیرون رفتیم و ایستادیم مقابلِ ورودیِ مغازه که دری شیشه‌ای و قدیمی داشت. لحظاتی ایستادیم به نگاه کردن و من داشتم در ذهنم فضای بازسازی شده را تجسم می‌کردم که ناصر با اشاره به سردرِ ورودی گفت:

-به‌نظر من که جاش عالیه و دیدِ خوبی داره. اون بالا هم بزرگ می‌زنیم "گل‌فروشیِ ناصر" حتماً که می‌گیره.

مبهوت و متعجب، به چشمانش خیره شدم؛ گل‌فروشیِ ناصر؟

حتماً که سوال را از نگاهم خواند که خودش لب به توضیح باز کرد و پرسید:

-چون گفتم گل‌فروشیِ ناصر این شکلی شدی؟

بی‌حرف نگاهش کردم و با جدیت پرسید:

مشکلی داری با اسمش؟

نمی‌دانستم چه بگویم؛ از طرفی شوخی و جدی بودنش را تشخیص نمی‌دادم و از طرفی دیگر، هنوز آن‌قدری راحت نبودیم که صاف و مستقیم بپرسم فازش چیست؟! معذب نگاهش کردم و ناصر در حالِ رفتن به سمتِ ماشین، با همان جدیت پرسید:

-اگه می‌خوای اسمش رو بذاری رستا بگو!

به‌طرفِ ماشین رفتم و قبل از سوار شدن، لحظه‌ای نگاهش کردم و با نارضایتی گفتم:

-نه.

DONYAIEMAMNOE

نشست و نشستم. قبل از حرکت گفت:

-خب دیگه، پس اسم هم انتخاب کردیم!

دیگر نتوانستم سکوت کنم:

-دیم؟

نگاهم کرد و حق به‌جانب گفت:

-شما که می‌گی نمی‌خوای اسمش رو رستا بذاری!

مستأصل گفتم:

-حتماً که نباید اسم خودمون رو بذاریم روی گل‌فروشی.

ماشین را روشن کرد:

-پس چی بذاریم؟

به قهوه‌ای‌های خوش‌رنگش نگاه کردم و یک آن شک کردم که دارد دستم می‌اندازد اما آن‌قدری صورتش جدی بود که تصمیم گرفتم واکنشی نشان ندهم، گل‌فروشیِ ناصر آخر؟

حرکت کردیم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-همون ناصر می‌ذاریم پس. می‌آد به اسم گل‌فروشی هم.

هرچه تلاش کردم، نشد سکوت کنم و پرسیدم:

-ببخشید ولی اسم ناصر چه ربطی به گل و گیاه داره؟

به‌جای جواب دادن پرسید:

-صبحانه خوردی؟

آن‌قدری حواسم پرتِ سوال خودم بود که اهمیتی ندادم چرا چنین چیزی پرسیده و در جا گفتم:

-نه!

گفت:

-پس بریم یه صبحانه بخوریم تا من بگم بهت که چقدر ناصر با گل و گیاه سنخیت داره!

مردد به نیم‌رخش نگاه کردم و جوابی ندادم.

دقایقی بعد ماشین را جایی پارک کرد و گفت:

-باید یه‌کم پیاده‌روی کنیم.

مخالفتی نداشتم. کنارش شروع کردم به قدم‌زدن و او، انگار که در حالِ باز کردن یک بحثِ مهم فلسفی باشد، با جدیت گفت:

-ناصر یعنی یاری دهنده، یعنی کمک کننده.

ربطش چه بود؟

سوالی گفتم:

-خب؟

توضیح داد:

-خیلی مرتبطه دیگه. گل یار و یاورِ آدمه. ناصر هم یعنی...

با کلافگی صحبتش را قطع کردم:

-می‌دونم ناصر یعنی چی!

بی‌توجه به لحنم، گفت:

-یه ایده هم برای طراحی اسم دارم. در واقع می‌تونیم لوگوی مخصوص خودمون رو طراحی کنیم.

در حالِ تلاش برای کنترلِ کلافگی‌ام، گفتم:

-بله.

و او با انرژی توضیح داد:

-می‌تونیم الفِ اسم ناصر رو ساقه‌ی گل در نظر بگیریم؛ در واقع...

DONYAIEMAMNOE

از حرکت ایستادم و ایستادنم او را هم متوقف کرد. با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-می‌شه برای اسم و لوگو بعداً صحبت کنیم؟

لبخندی که روی لب‌هایش نشست، شک مرا به یقین تبدیل کرد که در حالِ دست انداختنِ من است. جایش بود که همان‌جا، یکی بکوبم تخت سینه‌اش و حرصم را خالی کنم. لبخندش که به خنده تبدیل شد، با حرص قدم‌هایم را روی زمین کوبیدم و از کنارش گذشتم. فوراً دنبالم آمد و هم‌چنان داشت می‌خندید:

-تو مشکلت چیه با اسم من؟

ایستادم و چپ‌چپ نگاهش کردم و یک آن تجسم لوگوی پیشنهادی‌اش باعث شد که تمام جدیتم دود شود و به هوا رود. با تصور "الف" اسمش که به شکلِ شاخه‌گل دربیاید، خنده‌ام شدت گرفت. واقعیتش آن بود که نه اسمش سنخیتی با گل و گیاه داشت و نه رفتار و کردارش. خودش هم که با هر نوع ظرافتی غریبه بود؛ درشت بود و نسبتاً هیکلی و من، با تصور یک گل‌رز، روی آن الفی که قرار بود حکمِ شاخه‌ی گل را بازی کند،

بیشتر به خنده افتادم و توجه یکی_دو عابر را به خودم جلب کردم و ناصر گفت:

-فکر نمی‌کنم ما کارمون با هم‌دیگه بشه، اختلاف نظرمون زیاده.

سعی کردم خندیدنم را جمع‌وجور کنم و گفتم:

-فکر می‌کنم همین‌طوره.

راه افتادیم و به رستوران که رسیدیم، با جدیت گفت:

-خلاصه که فکرهات رو بکن، اگه کنار اومدی با اسمِ انتخابیم بگو که همکاری کنیم؛ اگر نه، فکرِ یه شریک دیگه باش که اسمش به گل‌فروشی بیاد.

به تصویر رامین نگاه می کردم و لبخند، روی لب‌هایم بود. پرسید:

- تا کجاها پیش رفتین؟

جواب دادم:

-جامون مشخص شده. یه‌سری وسایل سفارش دادیم که باید برسن به دست‌مون. احتمالاً تا دو_سه هفته‌ی آینده راه می‌افته.

سر تکان داد:

-به سلامتی. خیلی‌خیلی مبارک باشه.

لبخندم را بیشتر کش دادم و پرسید:

- از ناصر چه خبر؟

بی‌جهت خندیدم؛ درواقع این‌مدت اوضاع طوری پیش رفته بود که تا اسم ناصر به گوشم می‌خورد، می‌زدم زیر خنده. دیدنش که دیگر یک مصیبت جدا بود.

میان خندیدنم گفتم:

-خیلی دیوونه‌ست رامین. عجیب غریبه اصلاً.

خندید:

- پس تو هم بهش پی بردی!

انگشتانم را مقابل دهانم گرفتم. دیر وقت بود و نمی‌خواستم صدای خنده‌ام به بیرون درز کند.

گفتم:

DONYAIEMAMNOE

- اگه بدونی چه فلاکتی کشیدم که راضی بشه اسم خودش رو نذاره رو گل‌فروشی. پاش رو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا باید اسمش رو بذاریم ناصر.

خنده‌اش گرفت:

-قشنگه که.

حوصله‌ی بحث‌کردن با این یکی را نداشتم. ناصر تمامِ انرژی‌ام را برده بود. به کج و معوج کردنِ صورتم اکتفا کردم و رامین گفت:

-با تو رودربایستی داره حالا. خدا نیاره روزی رو که بری تو دایره‌ی آدم‌هایی که باهاشون راحته. ذله‌ات می‌کنه.

یک چشمه از راحتی‌اش با رامین را دیده و شنیده بودم و همان برای یک عمر خجالت‌زده بودنم بس بود؛ هنوز هم که هنوز است، با یادآوری ناسزایش آب می‌شدم از خجالت.

این‌روزها، شرایطمان طوری بود که اکثرِ بعدازظهرها یکدیگر را می‌دیدیم. از شرکت مستقیم می‌آمد دنبالم و می‌رفتیم پیِ کارهایمان و مامان برای جبرانِ زحماتش گاهی به شام دعوتش می‌کرد و همان‌طور با ناصر مواجه می‌شد که با رامین.

-می‌گم رستا...

لحنِ جدی رامین حواسم را جمع کرد و باعث شد لبخند را جمع‌وجور کنم:

-جانم؟

نگاهش سوالی و صورتش سخت بود:

-خبری از اشکان نشد دیگه؟

سرم را بالا بردم که نه.

چند روز بعداز تماسِ محبوبه خانم، خطم را عوض کرده بودم و حتی دیگر نگین هم شماره‌ام را نداشت. خبری هم دیگر از اشکان نبود و چرایش را من می‌دانستم و رامین نه.

گفت:

-اگه یه‌وقت پیداش شد، چه می‌دونم سر راهت رو گرفت، اگه زنگ زد، یا هرچیز دیگه‌ای، فقط به راستین بگو. خب؟

پلک‌هایم را بستم و باز کردم:

-چشم.

DONYAIEMAMNOE

بعد از لحظاتی سکوت، بحث را عوض کرد:

-حالا چی شد اسم گل فروشی‌تون؟

سوالش حواس مرا هم از آن موضوع دوست نداشتنیِ قبلی پرت کرد.

گفتم:

-گندم.

و لبخند زدم.

این اسم قرار بود روزی اسمِ دخترم باشد. دختری که قرار بود موهایش به اسمش برود. با اشکان شرط کرده بودیم که اگر دختردار شدیم نامش را من انتخاب کنم و حالا، گندم به‌جای دختری که زندگیِ کوتاه‌مان فرصت آمدنش را نداد، شده بود نامِ گل‌فروشی‌ام.

لبخند زد:

-قشنگه.

DONYAIEMAMNOE

لبخندزدم و همان لحظه گفتم:

-قرار شد یکی از توله‌ها رو هم بردارم.

خندید:

-پس بالاخره بچه‌هاش رو قالب کرد بهت؟

گفتم:

-دلش نمی‌آد ردشون کنه.

جدی شد:

-اون کلاً دلِ دل‌کندن از هیچ‌چیزی رو نداره. حتی از اون باغ هم نمی‌تونه دل بکنه. روزی دو ساعت تو راهه اما راضی نمی‌شه یه خونه تو شهر بگیره. به قولِ نفیسه "ناصر به درخت‌های باغ هم وفاداره".

حرفش مرا به فکر فرو برد. دروغ چرا، چند روزی بود که داشتم به این فکر می‌کردم که ناصر کسی را در زندگی‌اش دارد یا نه. همان موقع‌ها که هنوز رامین از ایران نرفته بود، چند باری در عکس‌های دسته‌جمعی‌شان دختری را کنارش دیده بودم اما این‌روزها آن‌قدری بی‌خیال و فارغ بود که بعید می‌دانستم در قید

و بندِ رابطه‌ای باشد و نمی‌دانم چرا این سوال آن‌قدری پررنگ شده بود در سرم.

این‌روزها آن‌قدر مسلط بودم به احساساتم که خوب می‌دانستم پشتِ این سوال، پای احساساتِ جدیدی در میان نیست اما از طرفی هم نمی‌شد دست بکشم از کنجکاوی‌هایم. ناصر این‌روزها شریکم بود؛ یک شریک کاری و من حتی گاهی بیشتر از اعضای خانواده‌ام او را می‌دیدم و ریز رفتارها و تفاوت‌هایش مرا راغب می‌کرد به شناخت و کشف کردنِ دنیایش. کنجکاوی، بالاخره کارِ خودش را کرد و سوالم را این‌گونه پرسیدم:

-چرا مجرده؟

تعجب جا خوش کرد در تصویرِ صورتی که صفحه‌ی گوشی نشانم می‌داد و رامین پرسید:

-نگو که می‌خوای دست اون رو هم بذاری تو دستِ کسی.

خندیدم:

DONYAIEMAMNOE

-نه فقط برام سوال شده؛ نمی‌دونم چطور بگم، خیلی کیس ازدواجه. یعنی منظورم اینه که...

با سوالش مرا رهاند از دورِ باطل‌زدن در توضیحاتم:

-من چرا مجردم؟

صورتم را جمع کردم:

-چون خیلی بی‌عقلی.

بی‌تفاوت گفت:

-فکر کن اونم بی‌عقله!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفت:

-برو روی راستین سرمایه‌گذاری کن. الان اون پروژه بیشتر به نتیجه‌ی دلخواهت نزدیکه.

اخم کردم:

-به من چه اصلاً. من رو باش که به فکرِ قشنگ‌تر کردن دنیام.

پرسید:

-ما زن بگیریم دنیا قشنگ‌تر می‌شه؟

DONYAIEMAMNOE

سر تکان دادم:

-یه زنِ خوشبخت، دنیا رو قشنگ می‌کنه.

خندید:

-چرا فکر می‌کنی امثالِ من و ناصر اهل خوشبخت کردن زن‌ها و قشنگ‌تر کردن دنیا نیستیم؟

سوالی نگاهش کردم و میانِ خندیدنش توضیح داد:

-این‌جوری تازه بیشتر هم به قشنگ‌تر شدن دنیا خدمت می‌کنیم؛ با ازدواج می‌شه یه زنِ خوشبخت به دنیا اضافه کرد، بی ازدواج ده‌تا.

خصمانه نگاهش کردم:

-روت رو برم.

بی‌خیال خندید:

-همین نیم ساعت پیش یه زنِ خوشبخت اضافه کردم به دنیا.

جیغ‌جیغ کردم:

-می‌گم به مامان و بابا که اون‌جا داری چه غلطی می‌کنی.

بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و خندید.

DONYAIEMAMNOE

مامان و بابا، راستین، نگین و نفیسه، آمده بودند برای تبریکِ افتتاحیه‌ی گل‌فروشی‌مان.

فقط خدا می‌دانست که چقدر خوشحال و هیجان‌زده بودم.

گندم، از صبح افتتاح شده بود. گل‌های خوش‌رنگ و خوش‌بو، به سالن روح بخشیده بودند و من با دیدنِ هرکدام، دقیقه‌ها لبخند می‌نشست روی لب‌هایم.

نفیسه جعبه‌ی شیرینی را گرفت مقابلم و گفت:

-خیلی‌خیلی مبارک باشه رستاجان. چرخش براتون بچرخه. خیلی خوشگله.

لبخندم را بیشتر کش دادم و تا آمدم چیزی بگویم، ناصر آمد و ایستاد میانمان، دستش را برد داخل جعبه‌ی شیرینی و گفت:

-معلومه که خوشگله؛ مگه می‌شه من دست به کاری بزنم و خوب از آب درنیاد؟

نفیسه جعبه‌ی شیرینی را از زیرِ دستش بیرون کشید و در حالی‌که دوباره می‌گرفتش مقابلِ من، گفت:

-سلیقه‌ی رستاست؛ اگه فقط خودت بودی که الان این‌جا همون خرابه بود.

در حالِ خندیدن، یک شیرینی از داخلِ جعبه برداشتم و با دور شدنِ نفیسه، نگاهم را دادم به صورتِ کج و معوجِ ناصر. حقیقتاً برای پا گرفتنِ این گل‌فروشی، زیادی سلیقه و دقت به‌خرج داده بود. نگاهم که ادامه‌دار شد، پرسید:

-سکوت علامتِ موافقته دیگه؟

خنده‌ام شدت گرفت و تا آمدم چیزی بگویم، این‌بار راستین به جمع‌مان پیوست. اولش رو به من و بعدش رو به ناصر تبریکش را گفت و نهایتاً اضافه کرد:

-مونا خیلی دلش می‌خواست بیاد ولی شاگرد داشت و نتونست کنسلش کنه؛ گفت خودش حتماً می‌آد.

ناصر با جدیت گفت:

-فقط بهش بگو اومدنی، مثل دوست پسرِ خلاقش برنداره دستِ گل با خودش بیاره.

انگشتانم نشستند روی لب‌هایم که صدای خنده‌ام بلند نشود و ناصر روبه راستین پرسید:

-آخه کی برای افتتاحیه‌ی گل‌فروشی گل می‌بره؟

راستین خندید و ناصر ادامه داد:

-مثل این می‌مونه که برای افتتاحِ شیرینی‌فروشی، یه جعبه شیرینی ببری!

خنده‌ام را کنترل کردم و روبه راستین گفتم:

-جدی نگیرش.

درواقع راستین خیلی ارتباطی با ناصر نداشت و آشنا نبود با رفتارهایش. ناصر را فقط من و رامین شناخته بودیم. آن‌قدری که موضوع نصفِ حرف‌هایمان برمی‌گشت به او و کارها و رفتارهای عجیب و خنده‌دارش.

با نزدیک شدنِ مامان و بابا، صحبت‌مان خاتمه پیدا کرد و مامان، درحالی‌که نگاهش روی گلدانِ اَنتریومِ قرمز بود، گفت:

-خیلی قشنگ شده مامان‌جان. پر روزی باشه.

جوابش را که دادم، بابا پرسید:

-دیگه از فردا بخوایم سراغت رو بگیریم، باید بیایم این‌جا؟

با اشاره به ندا که پشتِ پیشخوان ایستاده و درواقع قرار بود نیروی اصلی باشد، گفتم:

-ندا جان که تمام‌وقت هستن؛ ولی قراره خودم هم صبح تا بعدازظهر بیام.

این را که گفتم، ناصر گفت:

-من هم که امروز اولین و آخرین روز کاریمه این‌جا.

نگاهم را به نیم‌رخش دادم. قرارمان همین بود؛ او قرار نبود در گل‌فروشی بماند اما من یک‌جورهایی در این چند هفته، عادت کرده بودم به بودن‌هایش. حواسِ بابا را که پرت دید، کنارِ گوشم گفت:

-فقط آخر هر ماه می‌آم که سودم رو بزنم به جیب.

خندیدم و با احساساتی که آن لحظه گرفتارشان بودم، نگاهش کردم. دروغ چرا؛ دلم می‌خواست مثل تمامِ این‌روزها، کنارم باشد. حضورش حواسِ مرا از تمامِ دنیا پرت می‌کرد؛ خندیدن فقط با او راحت بود.

همین که مامان فاصله گرفت، ناصر سرش را نزدیک آورد و گفت:

-یه‌جوری داری نگام می‌کنی که انگار تصمیم داری یه شاخه گل بهم بدی.

جمله‌اش شوکه‌ام کرد. انتظار نداشتم احساساتم را آن‌طور راحت بخواند. بی‌حرف که نگاهش کردم، خندید و گفت:

-خدا رو چه دیدی، شایدم دوتا شاخه.

دلم می‌خواست یکی به بازویش بکوبم اما هنوز آن‌قدری راحت نبودم با او؛ تنها پیشرفتم صدا زدن نامش بدون پیشوند و پسوند و تغییر ضمایر جملاتم از دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد بود. پس مثلِ تمامِ این‌مدت، انگشتانم را با حرص کفِ دستم جمع، و البته لب به توضیح باز کردم:

-می‌ترسم تنهایی نتونم. ما همه کارها رو دوتایی کردیم. می‌دونی... منظورم اینه که...

آن لبخندِ خبیثانه از روی لب‌هایش رفت و جایش را یک لبخندِ دل‌نشین گرفت و من، به آن فرورفتگی بامزه‌ی گونه‌اش نگاه کردم که به وقتِ خندیدن نمایان می‌شد.

گفت:

-تو از پسِ هر چیزی برمی‌آی.

سوالی نگاهش کردم اما نفیسه آمد و صحبت‌مان را نیمه‌کاره گذاشت:

-اگه اجازه بدین من رفع زحمت کنم؛ دخترها رو گذاشتم پیش متین، می‌ترسم آتیش بسوزونن.

می‌خواستم خداحافظی گرمی داشته باشیم اما ناصر با حرکت و جمله‌اش، تمرکزم را برهم زد. دستش را تکان داد و رو به نفیسه گفت:

-زودتر برو؛ جای حساسش مزاحم شدی.

نفیسه هاج و واج نگاه‌مان کرد و ناصر با کلافگی ساختگی ادامه داد:

-اگه گذاشتی دوشاخه گل کاسب شیم.

دیگر نمی‌شد نخندم، باز هم برگشته بود به آن قالب بدجنس. برای این‌که نفیسه را نجات دهم از آن شرایط، در آغوش

گرفتمش و تشکر کردم بابت حضورش و به محض آن‌که رفت، چرخیدم به سمت ناصر و گفتم:

-زیادی بدجنسی!

لبخند زد و طلبکارانه پرسید:

-می‌خواستی بهم گل تقدیم کنی، چی‌شد؟!

دقایقی بعد، همه رفته بودند؛ فقط من مانده بودم و ندا و ناصری که به گفته‌ی خودش او هم قصد رفتن داشت.

تلاش کردم احساساتم را کنترل کنم، کاری که در تمامِ این سال‌ها به خوبی یاد گرفته بودمش. پس غم و غصه را کنار گذاشتم و رنگِ ناامیدی را دور کردم از لحنم وقتی رو به ناصر گفتم:

-هر وقت تونستی سر بزنی بیا؛ خوشحال می‌شیم.

نگاهش را متعجب میان من و ندایی که دورتر و پشتِ پیشخوان بود، گرداند و پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-ندا هم خوشحال می‌شه یعنی؟

با گیجی نگاهش کردم و توضیح داد:

-جمع بستی آخه؛ گفتی خوشحال می‌شیم! می‌خواستم ببینم اگه تعداد کسایی که حضورم خوشحال‌شون می‌کنه، زیاده، نرم اصلاً.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفت:

-هر وقت بتونم سر می‌زنم. سرِ هر ماه که حتماً می‌آم.

رو برگرداندم و در دلم گفتم "پول‌پرست".

می‌دانستم شوخی می‌کند؛ فقط دلم می‌خواست در آن لحظه‌ها یک‌جوری حرصم را خالی کنم.

صدایم زد:

-مو صورتی؟

سومین بار بود؛ دقیقاً سومین بار بود که به‌وقتِ تنهایی، به این نام مرا می‌خواند. برگشتم به‌طرفش و متعجب خیره شدم به لبخندش. بارِ اول حس کردم که اشتباه شنیده‌ام؛ بارِ دوم اما شَکم برطرف شد و با این‌حال خودم را زده بودم به نشنیدن، این‌بار اما گریزی نبود. سرم را بالا گرفتم که خوب نگاهش کنم.

نزدیک که می‌ایستاد، تفاوتِ قدی‌مان آزاردهنده می‌شد. نگاهم را از لبخندش تا چشم‌هایش بالا کشیدم و گفت:

-اگه پیرهنت هم صورتی بود، یه شعر قشنگ برات می‌خوندم!

ناخواسته اخم کردم و خندید:

-فضاسازی رو رعایت نمی‌کنی دیگه.

دستانم را پشت بدنم به‌هم قلاب کردم که کار دستم ندهند. آزاد اگر می‌گذاشتم‌شان از خجالتِ ناصر درمی‌آمدند.

قدمی رو به عقب گذاشت و گفت:

-برم من. تو انگار اهلِ شعر و شاعری نیستی!

دروغ نیست اگر بگویم یک کلمه از حرف‌هایش سر درنمی‌آوردم. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید و این حس‌وحال نفهمیدن را ابداً دوست نداشتم.

صدایش را وقتی شنیدم که ندا را مخاطب قرار داده بود:

-می‌خوام اولین گل رو خودم بخرم. یه دسته‌گل می‌خوام. از این سبدهای آماده نه؛ می‌خوام خودم انتخاب‌شون کنم.

از همان فاصله دخالت کردم و گفتم:

-برای چی بخری؟ هر گلی رو که می‌خوای بردار بگو نداجان بپیچه برات.

چند شاخه رز سفید جدا کرد و گفت:

-دستم خوبه.

نگاهم را به رزهایی که تعدادشان در حالِ افزایش بود دوختم؛ پنج‌تا رزِ سفید، پنج‌تا رزِ صورتی. تحویل‌شان داد و گفت:

-می‌خوام بین‌شون از این گل‌های این‌طوریِ سفید و سبز باشه.

همزمان با گفتنِ کلمه‌ی "این‌طوری" پنج انگشتش را جمع کرد و یکهو از هم فاصله داد. من که نفهمیدم چه می‌گوید اما ندا حتماً فهمید که رفت سراغِ شاخه‌های لیلیومِ سفید و گفت:

-به جای سبز از برگ‌های تزئینی استفاده می‌کنم.

دور ایستاده و در حالِ نگاه‌کردن بودم؛ می‌خواستم ببینم اولین دسته‌گل‌مان چه شکلی‌ست و چطور از آب درمی‌آید. ندا مشغول پیچیدنش بود و من و ناصر در حالِ تماشا. دقایقی بعد، ندا پرسید:

-با تورِ چه رنگی بپیچمش؟

ناصر جواب داد:

-با دو_سه رنگ تور می‌خوام؛ تورهای رنگی.

ندا توضیح داد:

-فکر نکنم خوب بشه. درواقع خیلی رنگی می‌شه و جلوه‌ی خودِ گل‌ها رو کم می‌کنه.

ناصر اما برنگشت از نظرش:

-عیبی نداره. تورهای رنگی بزن.

جلو رفتم تا کار را از نزدیک ببینم. ندا با مهارت و به زیبایی، سه رنگ تورِ سفید، بنفش و صورتی را پیچید دور گل‌ها و الحق که با اتمامِ کارش، دسته‌گلِ زیبایی از آب درآمد و نهایتاً رو به ناصر پرسید:

-کارت و نوشته هم داشته باشه؟

ناصر اما در حالِ باز کردنِ کیفِ پولش، سری بالا فرستاد و گفت:

-خودم زبون دارم؛ می‌گم بهش. کارت و نوشته چیه دیگه؟

ندا کوتاه خندید و دسته‌گل را گرفت به‌طرفش و ناصر، همین کار را با کارتِ بانکی‌اش کرد!

ندا کارت را گرفت و گفت:

-اصلاً قابل‌تون رو نداره.

و بعدش هزینه را کارت کشید و به این شکل، گندم اولین دسته‌گلش را فروخت. دسته‌گلِ زیبایی شده بود. داشتم نگاهش می‌کردم که ناصر رو به ندا گفت:

-من دیگه رفعِ زحمت می‌کنم. جونِ شما و جونِ این گل‌فروشی.

ندا خندید و ناصر درحالی‌که دسته‌گلِ بزرگش را در آغوش داشت، با آمدن به‌سمتم پرسید:

-کاری دیگه نداری با من؟

سر بالا فرستادم که نه؛ کاری ندارم و سعی کردم احساساتِ حقیقی‌ام را نادیده بگیرم؛ حالم شبیه به همان‌روزی بود که رامین را راهی کرده بودیم.

نگاهش را گرداند در صورتم و گفت:

-نگرانِ مشتری هم نباش. قول می‌دم به‌زودی این‌جا اون‌قدر شلوغ بشه که وقت سر خاروندن هم نداشته باشین. سپردم که چندتا تبلیغ خوب براش برن. جاش هم که خیلی‌خوب و قابلِ دیده. زود می‌گیره.

لبخندی به دل‌گرمی دادنش زدم و گفتم:

-نگران نیستم اصلاً.

با مهربانی گفت:

-کاری چیزی هم داشتی حتماً زنگ بزن. جواب اگه نتونستم بدم، پیام بذار برام، ولی هر مشکلی بود یا هر کاری پیش اومد، حتماً به خودم بگو. پیک هم قرار شد از شنبه بیاد دیگه.

این‌بار فقط به لبخندزدن اکتفا کردم و چیزی نگفتم.

منتظر خداحافظی‌اش بودم که با گرفتنِ دسته‌گل به‌طرفم، شوکه‌ام کرد.

ناباور نگاه کردم به دسته‌گلی که میانمان بود و بی‌اراده پرسیدم:

-این چیه؟

لبخند زد:

-گله دیگه!

جمله‌ام را اصلاح کردم:

-برای چیه؟

لبخندش را کش داد:

-برای تو؛ به مناسبت شروع کار جدید! امیدوارم دوستش داشته باشی.

سرش را نزدیک آورد وکنار گوشم گفت:

-می‌خواستم رنگی‌تر باشه ولی این فروشندتون به دل آدم راه نمی‌آد!

آمده بودم به خانه و دقیقه‌ها بود که داشتم به دسته‌گلِ اهدایی ناصر نگاه می‌کردم و افکار، لحظه‌ای راحتم نمی‌گذاشتند.

زن‌ها احمق نبودند؛ مگر می‌شد پای احساس درمیان باشد و نفهمند؟ شرایطِ من اما فرق می‌کرد. طرف حسابِ من ناصر بود؛ کسی که در تمامِ این‌مدت، با رفتارهایش ثابت کرده بود که آن‌چه میانِ ماست، نمی‌تواند یک رابطه‌ی عادی و معمولی باشد،

اما از طرفی هم زیادی در ابراز احساس و رفتارهایش، مهارت داشت؛ از این جهت که اجازه نمی‌داد جنس‌شان را بفهمی.

مثلاً من، نمی‌فهمیدم اگر برایم از گل‌فروشی خودم، گل می‌گیرد و حواسش هست که گفته‌ام رنگ‌ها را دوست‌دارم، از روی دوستی و محبتی‌ست که این‌مدت میان‌مان شکل گرفته، یا که رفتارش رنگ‌و بوی احساساتی دیگر دارد.

یا مثلاً، وقتی مزاح کرده و گفته بودم که می‌خواهم یک گل‌فروشِ سرِ چهارراه باشم، گفته بود که با کارم، بازارِ بقیه‌ی گل‌فروش‌ها را کساد خواهم کرد، و من نمی‌دانستم گفته‌اش را روی چه حسابی بگذارم؛ نمی‌دانستم باز هم شوخی کرده یا پای موضوع دیگری درمیان است.

گل‌هایم را گذاشتم داخلِ گلدان و با آن‌که گرسنه‌ام بود اما دلم می‌خواست بنشینم همان‌جا کنارِ گل‌هایم و باز هم فکر کنم. نمی‌دانستم اصلاً چرا درگیرِ این افکار شده‌ام. تا همین دیروز که خبری از این فکرها نبود؛ اما امان از امروز که دیگر رسماً اعلام قطع همکاری کرده و گفته بود که می‌رود و تا آخرِ هفته، پیدایش نمی‌شود و من، با رفتنش زیادی شوکه شده بودم؛ انگار که آدم‌ها

تا دمِ دستت بودند، احساسات و رفتارهایشان برایت سوال برانگیز نمی‌شد، اما امان از وقتی که دور می‌شدند؛ جزئی‌ترین حرف‌ها و رفتارهایشان هم برایت مهم می‌شد و می‌رفت در لیستِ تجزیه‌وتحلیلت و تا چیزی از دل‌شان درنمی‌آوردی، آرام نمی‌گرفتی.

-تشریف بیارین سرِ میز خانمِ گل‌فروشِ عاشق!

با شنیدنِ صدای راستین، از جایم پریدم. چرخیدم و دیدمش که ایستاده است در طاقِ در. قبل از آن‌که واکنشی نشان دهم، اشاره کرد به دسته‌گل و پرسید:

-مگه نگفتی که ناصر داده اون دسته‌گل رو؟

سر تکان دادم و با تردید گفتم:

-چرا!

خندید:

-پس چرا یه‌جوری بهش نگاه می‌کنی که انگار اولین هدیه‌ی عاشقانه‌ایه که گرفتی!

متعجب گفتم:

-یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

شانه بالا فرستاد و بی‌تفاوت گفت:

-ربط داره دیگه.

و فوراً نگاهش را در اتاق چرخاند و گفت:

-من هم برات دسته‌گل گرفتم ولی کوش؟ حتی با خودت هم نیاوردیش خونه.

نامطمئن و مردد نگاهش کردم. راست می‌گفت؛ دسته‌گلِ او را نیاورده بودم. همانی که ناصر دم رفتن رو به ندا گفته بود که بگذاردش برای فروش!

با یادآوری جمله‌ی ناصر، ناخواسته به خنده افتادم و راستین پرسید:

-حالا چرا نیشت بازه؟

جمع‌وجور کردم لبخندم را و راستین، با گفتنِ "بیا غذا حاضره" نشان داد که بیشتر از آن قصدِ اذیت‌کردن ندارد اما من، وقتی به قدم‌های در حالِ دور شدنش نگاه می‌کردم، فکرم تماماً پیِ

جمله‌هایش بود؛ نکند... نکند از طرفِ من هم، پای احساساتی از جنسِ دیگر وسط بود؟

دستی به صورتم کشیدم؛ امکان نداشت.

من فقط احساسِ خوبی داشتم به ناصر. حسی شبیه به حسی که به رامین یا راستین داشتم. فقط وقتی بود حالم، حالِ بهتری بود و خنده، راحت‌تر روی لب‌هایم می‌نشست؛ همین!

این‌که اسمش عشق و دوست‌داشتن نبود.

بلند شدم و راه افتادم به طرفِ آشپزخانه و تلاش کردم افکارم را رها کنم، اما تمام مدت‌زمانی که پشتِ میز و مشغول به غذاخوردن بودم را به فکرکردن گذراندم و دل در دلم نبود که برگردم به اتاقم و بنشینم مقابلِ آن دسته‌گل و هرچه زودتر به نتیجه برسم. برای همان هم بود که به محضِ اتمام غذا بلند شدم و تندتند برای جمع‌کردنِ میز به مامان کمک کردم و بعدش پناه بردم به اتاقم.

احساساتم دچار تزلزل شده بودند. راستین آمده بود و با دو جمله، همه چیز را در سرم بهم ریخته بود. خیره شدم به گل‌ها و یک آن ترسیدم؛ نکند... نکند دوستش داشتم؟ و فوراً جوابِ خودم را

دادم؛ نه... معلوم بود که نه! من فقط کنجکاو بودم برای تشخیص نوعِ احساسِ ناصر و ذهنم درگیر مشخص‌کردنِ علت رفتارهایش بود. از یک‌طرف می‌گفتم محال است؛ محال است که احساسی جز یک احساسِ صمیمانه‌ی معمولی نسبت به من داشته باشد، محال است که مرا کسی جز یک شریک و خواهرِ صمیمی‌ترین دوستش ببیند و از طرفی، بخدا که نمی‌شد حالتِ خاصِ نگاهش را دم‌رفتن، نادیده بگیرم!

دستی به صورتم کشیدم. چه کارِ سختی را در پیش گرفته بودم. این آدم سبز را به‌جای صورتی، به خواهرزاده‌هایش غالب می‌کرد، من چطور می‌توانستم بفهمم احساسِ اصلی‌اش نسبت به من چیست؟

دست برداشتم از نگاه کردن به گل‌ها و دراز کشیدم روی تختم. بستم پلک‌هایم را و نفهمیدم چرا رفتم به روزهایی که اشکان به تازگی پایش را به دنیای کوچکِ دخترانه‌ام گذاشته بود.

نمی‌دانم چرا مغزم می‌خواست حس آن‌روزها را با حس امروزم قیاس کند؛ راستی حال‌وهوایم چگونه بود آن‌روزها؟ همان روزهایی که با شوق به انتظار می‌نشستم تا دعوتِ دیگری از

جانب اشکان دریافت کنم و آن‌روزهایی که قرار بود جایی خارج از دانشگاه ببینمش، بیشتر به خودم برسم، لباس‌هایم را با وسواسِ بیشتری انتخاب کنم، خط چشمم را سرسری نکشم.

نفسم را منقطع بیرون فرستادم؛ وقتی می‌دیدمش چه حس‌وحالی داشتم؟ قلبم بد شکل می‌زد؛ تند و نامنظم. چشمانم اصلاً تمایلی به پلک‌زدن نداشتند که مبادا لحظه‌ای لبخندش را از دست دهم، گوش‌هایم روی هیچ صدای دیگری درصدی توجه خرج نمی‌کردند. یک کلمه که می‌گفت، دلم زیر و رو می‌شد. به نرسیدن به او که فکر می‌کردم، رنگ از رخِ دنیایم می‌پرید. احتمال مخالفتِ بابا را که می‌دادم، دلم می‌خواست بمیرم اما لحظه‌ای نداشتنِ اشکان مرا نترساند.

پلک‌هایم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. اگر آن حسی که من آن سال‌ها پیش داشتم، اسمش عشق بود، حس امروزم قطعاً نمی‌توانست چیزی حتی شبیه به یک دوست‌داشتنِ معمولی باشد.

DONYAIEMAMNOE

کسی شروع کرد در سرم خندیدن که "مگر تو دوباره هم عاشق می‌شوی؟"

سر تکان دادم؛ نه. نمی‌شدم. محال بود. محال بود که بار دیگر تن دهم به این دیوانگی. بلند شدم و گلدان و دسته‌گلِ داخلش را برداشتم و بردم بیرون از اتاقم و گذاشتمش روی میزِ پذیرایی؛ مرا چه به این افکار!

کیف و سوییچم را روی میز گذاشتم و رو به ندا پرسیدم:

-چه خبر؟

با حفظِ لبخندش جواب داد:

-امروز سفارشِ سه‌تا باکسِ گل داشتیم.

متقابلاً لبخند زدم و گفتم:

-چقدر خوب.

گندم کم‌کم داشت پا می‌گرفت؛ نسبت به روزهای اول مشتری‌های حضوری و سفارشات اینترنتی بیشتری داشتیم و این پیشرفت را مدیونِ ناصر بودیم که به گفته‌ی خودش تبلیغات را شروع کرده بود؛ ناصری که در تمامِ این بیست روز، برخلافِ وعده‌ای که روز رفتنش داده بود، به گل‌فروشی نیامده بود. بماند که چقدر در دو پنج‌شنبه‌ای که گذراندیم، منتظرش بودم. اولین

پنج‌شنبه، آخرِ شب بود که تماس گرفت، حالم را پرسید و عذرخواهی کرد که بخاطر مشغله‌هایش نتوانسته بود سر بزند. از اوضاع کار پرسید و مرا با نقاطِ مبهمی که در ذهنم شکل گرفته بود، رها کرده بود تا آخر هفته‌ی بعدی؛ پنج‌شنبه‌ای که این‌بار هر چقدر منتظر ماندم، حتی تماس هم نگرفت و مرا به شک انداخت که آن‌چه که از رفتارهایش برداشت کرده بودم را دور بریزم تا جایی که در سومین پنج‌شنبه، حتی دیگر منتظرش هم نباشد.

رو به ندا پرسیدم:

-کمک می‌خوای؟

گوشیِ مخصوص به گل‌فروشی را مقابلم گرفت و گفت:

-بی‌زحمت دایرکت‌ها رو جواب بده.

گوشی را گرفتم و بعد از آن که لیوانی چای برای خودم ریختم، رفتم و نشستم روی آن صندلی‌ای که میانِ گل‌ها گذاشته بودمش.

DONYAIEMAMNOE

صبح‌ها می‌آمدم و می‌نشستم روی این صندلی و از عطر پیچیده‌ی گل‌های رنگارنگ در هوای اطرافم، غرق در لذت می‌شدم و با خیالِ راحت، ساعت‌ها فکر می‌کردم. از وقتی گندم پا گرفته بود، حالِ من بهتر و بهتر می‌شد. گل‌ها، دنیایم را رنگی کرده بودند. افکار بد و منفی، بعد از گذشتِ دو سال‌وخرده‌ای، رخت بربسته و کوچ کرده بودند به دورترین نقطه‌ی ذهنم. نفس‌کشیدن دیگر آزارم نمی‌داد. شب‌ها آن‌قدری خسته بودم که از جنگ با خاطرات انصراف می‌دادم و صبح‌ها، بی‌هدف و خسته از تکرار، چشم‌هایم را باز نمی‌کردم.

شده بودم همان رستای سال‌ها پیش و ناصر، عادتِ خوبی را در من پرورانده بود؛ خندیدن.

ارتباطِ کوتاهمان، به من یاد داده بود که به پیشِ‌پا افتاده‌ترین موضوعات هم می‌شود خندید و از کوچک‌ترین اتفاقاتِ مثبت، غرق در لذت شد.

اینستاگرام را با لبخندی که روی لب‌هایم بود، باز کردم و شروع کردم به جواب‌دادنِ پیام‌ها؛ با حوصله و با انرژی.

تمام که شدند، با لیوانِ خالی شده‌ی چای‌ام، بلند شدم و رفتم سراغِ ندا. داشت جوابِ یکی از مشتری‌ها را می‌داد.

به سه شاخه گلی که با نهایتِ دقت و سلیقه، تزئینش کرده بود، نگاه کردم و او، هزینه را حساب کرد و به محضِ رفتنِ مشتری، گفت:

-آقا ناصر.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-آقا ناصر چی؟

-اومدن دیگه. مگه اون ماشین‌شون نیست؟

فوراً اشاره‌اش را دنبال کردم و از ورای دیوارِ شیشه‌ای گل‌فروشی، به ماشینی که در حالِ پارک شدن بود چشم دوختم. ماشین که ماشینِ خودش بود و لحظه‌ای بعد، با دیدنِ خودش که پیاده شد، مات و متعجب، به صورتش خیره شدم.

این آدم دیگر چه مدلش بود؟ دو هفته‌ی تمام منتظر آمدنش بودم و نیامده بود و حالا، درست روزی که ذهنم دیگر بی‌خیالِ انتظار کشیدن شده بود، پیدایش می‌شد.

چشمانم تا لحظه‌ای که رسید به درِ ورودی، با تعجب، دنبالش کردند. قبل از آن‌که خودش وارد شود، صدای پر انرژی‌اش در گل‌فروشی پیچید:

-سلام به خانم‌های گل‌فروش.

صدای خندیدنِ کوتاهِ ندا، حواسم را پرت کرد. من اما هیچ واکنشی به جمله‌ی ناصر نشان ندادم و فقط نگاهم رفت به‌طرفِ جعبه‌ی شیرینیِ میانِ دستانش و تازه آن لحظه که نزدیک آمد، توانستم تعجبم را جمع‌وجور کنم و درحالی‌که نگاهم روی اجزای صورتش می‌چرخید، سلام دادم.

جعبه را به‌دستم داد و درحالی‌که لبخند داشت، گفت:

-خدمت شما.

با تردید به جعبه‌ی شیرینی نگاه کردم و ناخواسته پرسیدم:

-مناسبتش چیه؟

خندید:

-می‌خوام اولین حقوقم رو بگیرم دیگه. کجا باید برم که باهام حساب کنن؟

چرا حواسم به تاریخ نبود؟ سرِ ماه بود. نکند واقعاً آمده بود برای حساب‌وکتاب؟

سکوتم که به درازا کشید، گفت:

-داری شبیه به اونایی که حقِ شریک‌شون رو بالا می‌کشن نگاهم می‌کنی!

خندیدم؛ اما این‌بار مصنوعی. حواسم پرتِ موضوع دیگری بود.

دستش را مقابلِ صورتم تکان داد و گفت:

-رستا! نکنه می‌خوای بگی که نمی‌شناسی من رو؟

سعی کردم احساساتم را جمع‌وجور کنم اما نفهمیدم چطور ناگهانی از دهانم در رفت و پرسیدم:

-چرا این‌مدت نیومدی؟

سوالم، لبخندش را جمع‌وجور کرد. حالا نوبت به او بود که سکوت کند. داشتم خودم را سرزنش می‌کردم بابت سوالی که یک‌کاره پرسیده بودمش که گفت:

-درگیر بودم.

DONYAIEMAMNOE

ربطِ لبخندی که داشت با طرحی متفاوت روی لب‌هایش شکل می‌گرفت را با جوابی که داد، نفهمیدم.

نگاهم را کشیدم به سمتِ لب‌هایش و برای آن‌که به آن وضعیت خاتمه دهم، گفتم:

-گفته بودی می‌آی. برای همین پرسیدم.

نمی‌دانم نگاهش طرحِ شیطنت گرفت یا که من این‌طور برداشت کردم. پرسید:

-منتظر بودی؟

و سوالش مرا بیشتر از قبل گیج کرد.

نگاهش کردم، بی‌حرف و مبهوت. دروغ چرا؛ منتظرش بودم اما منتظر بودن که همیشه رنگ و بوی دلتنگی و دوست‌داشتن نداشت. سکوتم که زیادی طولانی شد، توضیح داد:

-یکی از توله‌ها خیلی بدحال بود. تمام هفته‌ی گذشته، توله به‌دست می‌رفتم این درمانگاه و اون درمانگاه. دکترِ برفی هم خودش نبود؛ دیگه بی‌چاره شدم تا تونستم کسی‌رو پیدا کنم.

از لفظِ "توله به‌دست" خنده‌ام گرفته بود اما مهارش کردم و گفتم:

-ای بابا. الان چطوره؟

ندا، با مشتری تازه واردش سرگرم بود. حینی که ناصر داشت جوابم را می‌داد، دعوتش کردم به طرفِ دیگر و یکی از صندلی‌ها را کشاندم و بردم نزدیک به صندلیِ

خودم. فارغ که شد از توضیح دادن، دعوتش کردم به نشستن و درحالی‌که جعبه‌ی شیرینی را همراه با خودم می‌بردم، پرسیدم:

-چای می‌خوای؟

جوابش به خنده‌ام انداخت:

-اول دفترِ حساب‌وکتاب رو بیار. می‌ترسم چای رو دوبله_سوبله باهام حساب کنی.

جوابش را ندادم و دو لیوان چای ریختم. چند شیرینی از جعبه جدا کردم و گذاشتم داخلِ پیش‌دستی و با سینیِ کوچکم، رفتم سراغش. اسپورت پوشیده بود و این به آن معنی بود که امروز به

شرکت نرفته بود. نگاهم روی تی‌شرتِ سیاهش بود وقتی پرسیدم:

-چرا شرکت نرفتی؟

لحنش جدی بود:

-مثل این‌که تو باورت نمی‌شه که من برای حساب‌پرسی اومدم این‌جا!

سینی را به دستش دادم و گفتم:

-چرا؛ دیگه داره باورم می‌شه.

نشستم روی صندلیِ خودم که گفت:

-خوب جایی برای خودت دست و پا کردی‌ها.

شانه‌ای بالا فرستادم و گفتم:

-حسودیت چرا می‌شه؟ تو هم بیا و یه‌جایی برای خودت دست‌وپا کن.

DONYAIEMAMNOE

خندید و گفت:

-مثل این‌که جدی‌جدی تصمیم داری دستم رو این‌جا بند کنی.

لیوانِ چای‌ام را همراه با یکی از شیرینی‌ها برداشتم و با اشاره به سینیِ داخل دستش، گفتم:

-باید ببخشی که میز نداریم.

نگاهِ عجیب‌وغریبش را به صورتم انداخت و گفت:

-خواهش می‌کنم؛ پس من این‌جا چی کاره‌ام؟

نگاهش را چرخاند در فضای اطرافش و گفت:

-چیز دیگه‌ای هم اگه هست، بده تا بگیرم.

آن لحظه نمی‌شناختم خودم را. انگار تازه فهمیده بودم که برای غیبتِ بیست روزه‌اش باید کمی دلخوری به خرج دهم. بی‌جوابش که گذاشتم، خندید و گفت:

-گردن‌مان از مو باریک‌تره رستاجان.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

-گردنت که فعلاً اندازه‌ی تنه‌ی درخته.

صدای خندیدنش شدت گرفت. آرام که شد با دلجویی پرسید:

-چی‌شده؟

جا خوردم از سوالش. چه شده بود واقعاً؟ چه اتفاقی افتاده بود در سرم که داشتم می‌زدم به جاده‌ی خاکی؟ شانه‌ای بالا فرستادم و گفتم:

-می‌خواستی چی بشه؟ سه‌هفته‌اس که نیومدی! نپرسیدی چی‌شده! چه‌خبرا! چی کار می‌کنیم اصلاً!

تنه‌اش را جلو کشید و فاصله‌ی میان‌مان را کم کرد. داشتم همین‌طور یک‌ریز غُر می‌زدم که با نشستنِ دستش روی دستم، یک لحظه جا خوردم و سکوت کردم. سخت بود که نگاهم را نکشم به سمت دست‌هایمان و نگه دارم در قابِ چشمانش.

ارتباط دست‌هایمان، چیزی نبود که برایم تازگی داشته باشد اما هیچ‌وقت پیش نیامده بود که میانِ غُر زدنم، دستش را بگذارد روی دستم و به این شکل نگاهم کند و بگوید:

-دیگه چی؟

شوکه شدم. آن لحظه، مقابله‌کردن با انگشتانم که میل عجیبی به عقب رفتن داشتند، سخت شده بود. پردازشِ نگاه و سوالِ ناصر که از آن سخت‌تر. به بدبختی لب‌هایم را تکان دادم و پرسیدم:

-یعنی چی که دیگه چی؟

برخلافِ من، او زیادی مسلط بود و شمرده توضیح داد:

-یعنی این‌که حرفِ اصلیت رو بزن.

قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن:

-حرفِ اصلیم چیه؟

با آرامش گفت:

-خودت بگو چیه!

مقاومتم از میان رفت و دست و تنه‌ام را همزمان عقب کشیدم تا کمی آن فاصله را زیاد کرده باشم و سکوتم که ادامه‌دار شد ناصر نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-پس این‌سری می‌رم و یک‌ماهِ دیگه می‌آم.

دلم می‌خواست خودم را بزنم به نفهمیدن اما آن لحظه، همه‌چیز را کاملاً فهمیده بودم و تظاهر به نفهمیدن، زیادی فیک و مصنوعی بود. سعی کردم احساساتم را جمع‌وجور کنم و به افکارم نظم دهم و میانه‌روی را بینِ فهمیدن و نفهمیدن انتخاب کردم وقتی گفتم:

-چون گفته بودی می‌آی، من روش حساب کرده بودم؛ فقط همین.

لحنش آرام بود و نگاهش ناخوانا:

-من برای چی باید بیام رستا؟ نه گل پیچیدن بلدم، نه حال‌وحوصله‌ی سروکله‌زدن با کسی رو دارم و نه اصلاً وقت و حوصله‌ی این کارا رو.

در سکوت نگاهش کردم و همان لحظه، به خودم اعتراف کردم که از او خوشم می‌آید؛ وقتی بود، حس‌وحالم خوب بود. جوابش را ندادم و گفت:

-اما اگه می‌خوای برای چیزِ دیگه‌ای بیام، بهم بگو؛ اون‌موقع هم حال‌وحوصله پیدا می‌کنم؛ هم وقت.

چرا پلک‌زدن آن‌قدر سخت شده بود؟ لبخندِ کمرنگی زد و اضافه کرد:

-خدا رو چه دیدی؟ شاید گل پیچیدن رو هم یاد گرفتم.

خدایا، چه داشت می‌شد؟ دلم می‌خواست بلند شوم و پا به فرار بگذارم. دستش را برداشته بود از روی دستم اما جای انگشتانش

هنوز هم حس می‌شد. خوشم می‌آمد از این آدم؛ اما، فقط خوشم می‌آمد! هر خوش آمدنی که صرفاً دوست‌داشتن نبود. مثلاً من از او خوشم می‌آمد چون حالِ مرا خوب می‌کرد، انگار سال‌ها بود که مرا می‌شناخت، می‌دانست چه خوشحالم می‌کند و چه نه. مرا بلد بود انگار. در یک کلام، با او لحظه‌ها، خوش می‌گذشت؛ همان طور که لحظه‌ها کنار رامین خوش می‌گذشتند و من، نمی‌دانستم این چه قیاس‌ست که دم به دقیقه، مغزم مطرحش می‌کند!

شروع کردم به خوردن شیرینی‌ام؛ مثلاً می‌خواستم تظاهر کنم همه چیز عادی‌ست؛ در حالی‌که دیگر نبود اما چیزی با تظاهرکردنِ من، عادی پیش نمی‌رفت؛ چرا که ناصر برخلاف من، هم به احساسش خوب مسلط بود و هم، ابایی نداشت از عنوان کردنش وقتی گفت:

-تو فکر کن این سه‌هفته داشتم خودم و احساساتم رو آنالیز می‌کردم. می‌خواستم ببینم اگه نباشی، اگه نبینمت، چه اتفاقی برام می‌افته.

DONYAIEMAMNOE

با تردید نگاهش کردم و او، حرفش را تمام کرد:

-واضحه؛ دلم برات تنگ شده.

جا خوردم. انتظار نداشتم آن‌قدر صریح از احساسش پرده‌برداری کند اما ناصر بود دیگر!

ادامه داد:

-من ازت خوشم می‌آد رستا. پسربچه هم نیستم که هر کی‌رو دیدم، هورمون‌هام بالا پایین بشن و احساس کنم ازش خوشم اومده. این از طرفِ من. اما اگه منتظری چیزی ازت بخوام و تو معذرویت بذارمت بخاطر این احساس، داری اشتباه می‌کنی. چون این، اولین و آخرین باریه که قبل از دونستنِ خواست و احساسِ تو، دارم از احساسم می‌گم. تو برام مهم شدی رستا؛ از همون اولین روزایی که دیدمت. برام مهم شدی؛ اون‌قدر مهم که اگه احساس و تمایلی از طرفِ تو وجود نداشته باشه، دور خودم و احساسم رو خط بکشم.

ثانیه‌ها بود که داشتم بی‌حرف نگاهش می‌کردم. چیزی نگفته بود که فهمیدنش سخت باشد، اما پذیرفتنش چرا؛ این یکی سخت بود.

DONYAIEMAMNOE

آن‌قدر صاف و مستقیم و ناگهانی، حرفش را زده بود که آدم فکر می‌کرد از یک موضوعِ پیش‌پا افتاده و روتین، در حالِ صحبت‌کردن است.

جا خورده بودم؛ بدجوری هم جا خورده بودم؛ آن‌قدری که اصلاً نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. کاش اصلاً نمی‌آمد امروز! کاش اصلاً آن‌قدر نمی‌آمد که من یادم می‌رفت لحظه‌ها با حضورش راحت‌تر سپری می‌شوند و هوای بودنش به سرم نمی‌زد!

به چشمانش نگاه کردم؛ چشمانی که حالا دیگر حرف‌شان واضح و مشخص بود. احتمالاً درماندگی را خواند از نگاهم که سعی کرد شرایط را برایم آسان‌تر کند. زد به درِ شوخی و پرسید:

-حالا شیرینی بخورم یا نخورم؟

نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم و حتی با لبخندی که زد هم، حال‌وهوایم عوض نشد. هنوز هم نمی‌دانستم که چه بگویم و همین را هم به زبان آوردم:

-من... من نمی‌دونم باید چی بگم...

لبخندش کش آمد:

-نمی‌خواد چیزی بگی.

لیوان را میانِ انگشتانم فشردم و ناصر گفت:

-پاشو... پاشو بریم بیرون؛ این‌جا حال‌وهواش زیادی شاعرانه‌ست.

شیرینی نیمه‌خورده‌ام را نمی‌دانستم چه کنم؛ حرف‌های نداشته‌ام را هم. ادامه داد:

-پاشو بریم یه هوایی به سرمون بخوره.

ناخواسته بلند شدم از جایم؛ موافقِ بیرون رفتن با او در آن لحظه‌ها نبودم اما توانِ بیشتر نشستن روی آن صندلی را هم نداشتم و ناصر، بلند شدنم را گذاشت به پایِ موافقتم که خودش هم بلند شد و با گذاشتنِ سینی و لیوانِ دست‌نخورده‌ی چای روی صندلی‌اش، گفت:

-تو ماشین منتظرتم.

وقتی‌که رفت، تازه درست نفس‌کشیدن یادم آمد. با ولع، دمِ عمیقی گرفتم و بازدمم را با سردرگمی بیرون فرستادم. هیچ‌کدام از کلمه‌هایی که گفته بود را به‌درستی به‌خاطر نداشتم اما مفهومِ کلی آن‌چه که گفته بود، زیادی گیج و مبهوتم می‌کرد.

بی‌هدف دور خودم چرخیدم. آن لحظه‌ها در گیج‌ترین حالتِ ممکن بودم. بعد از ثانیه‌ها بلاتکلیفی، رفتم به راهروی اصلی و نگاهم نشست روی ماشینش. چه می‌کردم؟ نمی‌رفتم؟

ندا با درست‌کردنِ باکسِ گلش سرگرم بود و من، تمامِ تلاشم را کردم که یک تسلطِ نسبی نسبت به احساساتم پیدا کنم. نمی‌دانستم رفتن کار درستی است یا نه. اما حسی می‌گفت که نرفتن هم چاره‌ساز نخواهد بود. وقتِ زیادی نداشتم برای تصمیم گرفتن و آن لحظه که مردد مانده بودم میانِ رفتن یا نرفتن، خیلی ناگهانی رو کردم به سمتِ ندا و گفتم:

-من یه ساعتی می‌رم بیرون. اگر کاری داشتی زنگ بزن.

به‌نظر می‌رسید که رستای دیگری در من زندگی می‌کند؛ رستایی که کنترل امور را به دست گرفته و نهایتاً او بود که تصمیم می‌گرفت من چه کنم.

کیفم را برداشتم و به سمتِ درِ خروجی راه افتادم. مقصدم ماشینِ ناصر بود و خودم، تا حدِ زیادی معذب. برای آن‌که حواسِ خودم را پرت کنم، سعی کردم روی موضوعاتِ دیگری تمرکز کنم؛ مثلاً

رنگِ نارنجیِ متالیکِ ماشینش؛ ماشینش هم مثل خودش عجیب‌غریب و متفاوت بود.

در را که بستم، بی‌آن‌که با نگاهش بخواهد بیشتر از آن معذبم کند، ماشینش را حرکت داد و مرا به حالِ خودم گذاشت.

رفته‌رفته هیجانم فروکش کرد اما همچنان معذب بودم؛ معذب و بی‌ایده. لحظاتی بعد، با سوالِ ناصر، جمع‌وجورتر نشستم:

-چی می‌خوری؟

نیم‌نگاهم را روانه نیم‌رخش کردم و اضافه کرد:

-بریم یه چیزی بخوریم که رنگ و روت باز بشه. مثل این‌که زیاده‌روی کردم تو حرف‌زدن.

لب‌هایم را به آرامی فشردم. صدا و لحنش آرام بود و خواه‌ناخواه به من هم منتقل می‌شد. کوتاه خندید و گفت:

-رامین خبردار بشه، فاتحه‌ام خونده‌ست.

عجیب بود که خندیدم. عجیب بود که داشتم تسلطی که باید را پیدا می‌کردم. من همانی بودم که با اولین پیشنهادِ اشکان که دعوت به کافه بود، ساعت‌ها از درس چیزی نفهمیده بودم و هر

که به من می‌رسید، حال و روزم به‌قدری مشخص بود که حالم را می‌پرسید. تازه آن‌موقع نه خبری از ابراز علاقه بود و نه حرفی دیگر. چطور بود که حالا آن‌قدر زود می‌توانستم دست‌وپای احساسم را جمع کنم؟

ماشین را که مقابل آبمیوه‌فروشی پارک کرد، در جواب به سوالی که پرسیده بود، گفتم:

-فرقی نمی‌کنه.

سر تکان داد و پیاده شد. می‌خواستم برود تا بتوانم افکارم را سروسامان دهم. او رفت و من، شروع کردم به منظم‌کردنِ افکارِ آشفته‌ای که در سرم داشتم. سخت بود کارم در آن لحظه‌ها.

اولین و مهم‌ترین موضوعی که باید به آن دست می‌یافتم آن بود که آیا من، ناصر را دوست داشتم یا نه؛ به دوست‌داشتنش که فکر می‌کردم، مغزم یک اِرور بزرگ می‌داد، به دوست‌نداشتن هم که فکر می‌کردم، باز هم مغزم یک اِرور بزرگ می‌داد! و این احتمالاً درمانده‌ترین حالتِ من، در روزهایی بود که فکر می‌کردم مِن‌بعد قرار است با آرامش و بی‌چالش سپری شوند.

ناصر که برگشت من در سامان دادن به افکارم هیچ پیشرفتی نکرده بودم. لیوانِ اسموتیِ چند رنگ را که به طرفم گرفت، به من فهماند که حتی همین حالا هم حواسش به علایقِ من بوده.

تشکر کردم و لیوان را از دستش گرفتم و او، انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده، محتوای قرمز رنگِ لیوانش را باحوصله و لذت نوشید و مرا هم وا داشت به این‌کار؛ طعم توت‌فرنگی که در دهانم پیچید حالم بهتر

شد. ناصر به طرفم چرخید و من، نی را از دهانم فاصله دادم.

پرسید:

-خوبی؟

با تأخیر سر تکان دادم و گفتم:

-ممنون.

و بعد حقیقت را به جمله‌ام اضافه کردم:

-فقط نمی‌دونم چی باید بگم.

لحنش دلجویی داشت:

-لازم نیست چیزی بگی رستا. نه که کلاً خوش‌به‌حالت بشه و چیزی نگی‌ها. ولی الانم نمی‌خواد خودت رو عذاب بدی برای حرف‌زدن. بذارش برای وقتی‌که بدونی می‌خوای چی بگی؛ متوجه منظورم می‌شی؟

متوجه می‌شدم و زیادی هم ممنون بودم که به من زمان داده بود برای فکر کردن.

چند روزِ تمام، ذهنم درگیرِ ناصر بود. درگیر خودش که نه؛ درگیر فکرکردن به احساساتی که به این آدم داشتم. فکرکردن اما مرا به‌جایی نمی‌رساند و کمک‌کننده نبود. آن‌روز، بعد از آن‌که خواسته بود عجله به خرج ندهم برای جواب دادن، مرا برگردانده بود به گل‌فروشی و رفته بود تا امروز وگذشتِ روزها به من کمکی نمی‌کرد. مثلاً من فکر می‌کردم زمان که بگذرد و فردا از راه بیاید، تسلط بهتری خواهم داشت نسبت به احساسات و افکارم اما هر روزی که می‌آمد، با به شب رسیدنش، هیچ معجزه‌ای را رقم نزد و بعد از پنج‌روز، من ماندم، خسته از فکرکردن.

هنوز شب نشده بود. تازه از گل‌فروشی برگشته بودم؛ آن‌جا اصلاً نمی‌شد فکر کرد، فضایش به قول ناصر آن‌قدری شاعرانه بود که ناخواسته آدم احساسِ عاشقی می‌کرد.

فکر کردن را می‌گذاشتم برای شب‌ها. وقتی تازه به خانه رسیده بودم و بعد از یک دوشِ کوتاه، با فنجانی قهوه که برای خودم دم کرده بودم، می‌نشستم در اتاقم و دودوتا_چهارتای احساسی می‌کردم.

آن‌شب اما خسته بودم از فکرکردن و به‌جایی نرسیدن و دوگزینه، پیش‌رویم داشتم؛ یکی حرف‌زدن با راستین و دیگری حرف‌زدن با رامین.

انتخاب، انتخابِ سختی بود. راستین بیشتر به حالاتِ من اشراف داشت و بلد بود حالِ مرا دریابد اما از طرفی هم رامین، همان اندازه که مرا شناخته و دیده بود، ناصر را هم دیده و شناخته بود و با شناختی که روی هردویمان داشت، می‌توانست بهتر راهنمایی کند. با این اوصاف منطقم می‌گفت که ابتدا با رامین تماس بگیرم اما طرفِ دیگر قضیه، ناصر بود و من، نمی‌دانستم که دلش می‌خواهد رامین چنین موضوعی را بداند یا نه. در

ماشین که نشسته بودیم گفته بود اگر رامین بو ببرد، فاتحه‌اش خوانده‌ست و من، نمی‌دانستم که تا چه حد موقع گفتنِ این جمله، جدی بوده!

فنجانِ خالی شده‌ی قهوه‌ام را روی میز آرایش گذاشتم و رفتم سراغِ گوشی‌ام. می‌خواستم اول به ناصر زنگ بزنم اما هرچه کردم، دست و دلم به گرفتنِ شماره‌اش نرفت و دستِ آخر پیام دادم و بعد از سلام و احوال‌پرسی، نوشتم "من می‌تونم با رامین در رابطه با خودمون حرف بزنم؟" جوابم را زود داد؛ او پر و پیمان‌تر احوال‌پرسی کرده بود و در جواب به خواسته‌ام، نوشته بود "چرا که نه؛ حتماً".

جوابش شد آبِ روی آتش و تمام ولوله‌ای که در وجودم شکل گرفته بود را خواباند. نمی‌دانم که چرا حس می‌کردم مخالفت می‌کند یا مثلاً جوابی می‌دهد که مرا در معذوریت بگذارد، اما جوابش صاف و ساده، موافقتش را نشان می‌داد و همین، مرا بیشتر مُصر می‌کرد برای تماس گرفتن با رامین.

DONYAIEMAMNOE

بلند شدم و درِ اتاقم را بستم. هیچ نمی‌دانستم که قرار است دقیقاً به رامین چه بگویم اما چیزی که می‌دانستمش این بود که بعد از حرف‌زدن با او، قطعاً حال من بهتر می‌شود.

روی تخت دراز کشیدم و شماره‌اش را گرفتم. طولی نکشید تا جوابم را داد. در خانه‌اش بود و پشتِ میز مطالعه‌اش. دیدنش لبخند نشاند روی لب‌هایم؛ چقدر دلتنگش بودم!

صدایش انرژی داشت.

-سلام به دخترک گل‌فروش.

خندیدم و حالش را پرسیدم. جوابش که خوب بود؛ امیدوارم اصلِ حالش هم خوب باشد.

پرسید:

-چی شده؟ چرا تندتند دلت برام تنگ می‌شه جدیداً؟

از وقتی برگشته بود به ایران و کاملاً در جریانِ حالم قرار گرفته بود، خیلی بیشتر از قبل، با او تماس می‌گرفتم. آن‌موقع‌ها ابا داشتم از آن‌که رستای شکسته را ببیند و حالا نیمی از حالِ خوبم را مدیونِ خودش بودم.

چند جمله‌ی روتین رد و بدل کردیم تا جایی که او پرسید:

-دیگه چه خبر؟

و من تصمیم گرفتم همان لحظه از خبر جدیدم مطلعش کنم که گفتم:

-یه موضوعی پیش اومده که می‌خوام در موردش باهات حرف بزنم.

اجزای صورتش حالت جدی‌تری به خودشان گرفتند. فاصله‌ی میان ابروهایش کم شد و پرسید:

-چی شده؟

قصدم نگران کردنش نبود و توضیح دادم:

-اتفاقی نیفتاده. فقط یه مسئله‌ای هست که مربوط به خودم می‌شه... یعنی درواقع...

با جدی‌تر شدن صورتش، دست برداشتم از طفره رفتن و گفتم:

-درواقع مربوط می‌شه به من و ناصر.

حالت نگاهش کمی آرام گرفت و بعد از لحظاتی سکوت پرسید:

-چی شده؟

نمی‌دانستم چرا تصمیم به حرف‌زدن از این موضوع، تا آن حد شرمنده‌ام می‌کرد. حس و حالم یک‌طورهایی بود؛ خجالت‌زده بودم و علتش را هم به‌درستی نمی‌دانستم. پرسید:

-مشکلی بین‌تون پیش اومده؟ مربوط به کاره؟

دوباره آن رستای سرخورده، داشت خودش را نمایان می‌کرد؛ می‌گفت تو را چه به این حرف‌ها؟ می‌خواست خجالت بکشم و دست بردارم از این موضوع. می‌دانست که قضیه جدی نیست اما دلش نمی‌خواست که دوباره بشکند و می‌خواست این حس را شروع نشده، تمام کنم.

لحن رامین آمرانه بود:

-حرف بزن دیگه رستا. چی شده؟

زبانم فقط به گفتنِ یک جمله چرخید:

-مربوط به کار نیست.

تغییرِ حالتِ اجزای صورتش، شرمنده‌ام کرد. رستای سرخورده یک ریز داشت هشدار می‌داد و می‌خواست که بس کنم. احمق

می‌خواند مرا؛ احمقی که تصمیم داشت از یک سوراخ دوبار گزیده شود.

رامین سکوت کرده بود؛ احتمالاً داشت فکر می‌کرد. اگر به او می‌گفتم قضیه از چه قرار است، او هم مرا احمق نمی‌خواند؟ احمقی که در عاشقی، کارنامه‌ی زیادی درخشانی داشت! سکوتمان که به درازا کشید، او بود که لب باز کرد و با لحنِ آرامش پرسید:

-قضیه چیه؟

مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار. من که قرار نبود به او بگویم که عاشق شده‌ام. من فقط می‌خواستم آن‌چه که اتفاق افتاده را با او درمیان بگذارم و چاره بخواهم. شاید اصلاً وقتی حرف می‌زدم، موضوع برای خودم هم حل می‌شد. شاید دیگر با فکرکردن و به جایی نرسیدن عذاب نمی‌کشیدم. پس گفتم:

-ببین رامین. این‌چیزی که می‌خوام بگم نه برام جدیه و نه اصلاً بزرگ. فقط بهتر دیدم که همین اولِ کاری، با کسی مشورت کنم چون حس می‌کنم تنهایی فکرکردن و تصمیم‌گرفتن راجع‌به این موضوع، خیلی عذاب‌آوره.

به چشمانش نگاه کردم و بالاخره گفتم:

-ناصر یه‌جورهایی به من ابراز علاقه کرده.

نمی‌دانم چرا شوکه نشد؛ یعنی من این‌طور حس کردم که تغییری در حالتِ صورتش به‌وجود نیامد. قبل از آن‌که چنین رازی را به او بگویم، حس می‌کردم جا بخورد یا حداقل کمی تعجبش را به نمایش بگذارد اما حالتِ صورتش، عادی بود وقتی گفت:

-خب؟

"خب" را که گفت، کارِ مرا سخت کرد. حقیقت را گفتم:

-نمی‌دونم چی باید بگم؛ بهم وقت داده و ازم خواسته عجله نکنم، گفته هر تصمیمی که بگیرم محترمه. اما پنج‌روز گذشته و من با خودم به نتیجه نرسیدم.

سوالِ رامین را درک نکردم:

-چی بهت گفت؟

پرسیدم:

-یعنی چی که چی گفت؟

لبخند کمرنگِ روی لب‌هایش شوکه‌ام کرد. تلاشش آن بود که حذف کند این لبخند را از روی صورتش اما گوشه‌ی کشیده شده و روبه‌بالای لب‌هایش، دستش را رو می‌کردند.

متعجب و مبهوت خیره به لب‌هایش بودم که گفت:

-چی گفت دقیقاً بهت؟

این دیگر چه سوالی بود که می‌پرسید؟ گفتم:

-گفت ازم خوشش می‌آد.

هورمون‌هایی که در موردشان گفته بود را فاکتور گرفتم و اکتفا کردم فقط به همان جمله و رامین دوباره پرسید:

-خب؟

من اگر می‌دانستم در جواب به این "خب‌های" سوالی چه بگویم که اصلاً با او تماس نمی‌گرفتم. گفتم:

-نمی‌دونم چی باید بگم. گیجم اصلاً.

با بی‌خیالی پرسید:

DONYAIEMAMNOE

-گیج چرا باشی؟ چیزی پیش نیومده که. یه نفر بهت ابراز علاقه کرده. این‌که غیرطبیعی یا عجیب نیست.

با جوابی که داد، تعجب بیشتر و بیشتر در من پا گرفت. طبیعی برخورد کردنش برایم عجیب و غیرقابلِ انتظار بود. مثلاً اگر اخم می‌کرد یا واکنشِ دیگری نشان می‌داد، برایم قابل باورتر بود. سکوتم که طولانی شد، پرسید:

-نظر خودت چیه؟

چقدر عجیب و نامأنوس داشت پیش می‌رفت این مکالمه. واکنش رامین، برایم غیرقابل هضم بود. طوری رفتار کرده بود که انگار من به او گفته بودم تصمیم به عوض‌کردنِ رنگ موهایم دارم و او با بی‌خیالی پرسیده بود که نظرم روی چه رنگی‌ست!

یک آن شک کردم؛ شک کردم که از قبل چیزی می‌دانسته. خاطره‌ی لبخندِ چند لحظه‌ی قبل در سرم رنگ گرفت و شک را بیشتر به یقین نزدیک کرد.

DONYAIEMAMNOE

مردد پرسیدم:

-تو... تو چیزی می‌دونستی رامین؟

سکوتش رنگِ اطمینان زد به شکی که در سرم شکل گرفته بود.

مُصرانه‌تر پرسیدم:

-آره رامین؟ چیزی می‌دونستی تو؟

من و منی کرد و گفت:

-نه اون‌قدرها!

جا خوردم:

-یعنی چی نه اون‌قدرها؟

توضیح داد:

-یه چیزهایی بهم گفته بود ولی فکر نمی‌کردم تا این‌حد جدی باشه!

ابروهایم بالا پریدند:

-یعنی که چی! چرا نگفته بودی بهم؟

شانه بالا فرستاد:

-چی رو باید می‌گفتم؟ به من چه ربطی داشت؟

بی‌حرف نگاهش کردم و ادامه داد:

-اون باید می‌گفت که ظاهراً گفته.

مات و مبهوت، به بی‌حرکت نگاه کردنم ادامه دادم و یک سوال بدجوری در سرم شکل گرفت و پررنگ شد.

تمرکزم را جمع کردم و پرسیدم:

-کی؟ کِی بهت گفته بود؟

جوابم را با تأخیر داد:

-همون روزهای اولی که دنبالِ کارهای گل‌فروشی بودید. همون موقع‌ها بود که بهم گفت.

با جوابش بیشتر از قبل شوکه شدم. پس این احساس برای ناصر قدمت داشت؛ حداقل بیشتر از چند هفته. گفتم:

-نمی‌دونم چی بگم.

پرسید:

-الان مشکل کجاست؟

DONYAIEMAMNOE

رو راست گفتم:

-مشکل اینه که نمی‌دونم چه احساسی دارم بهش. درواقع نمی‌تونم به چشم مردی که دوستش دارم نگاهش کنم اما...

به این‌جا که رسیدم سکوت کردم و رامین با بدجنسی گفت:

-اما نمی‌تونی هم بی‌خیالش بشی؛ نه؟

جا خوردم با سوالش. این دیگر چه‌چیزی بود که می‌پرسید؟! نمی‌دانم چرا آن لحظه بغضم گرفت و آن رستای خسته و سرخورده‌ای که این‌چند روز خودنمایی کرده بود، دهن باز کرد و گفت:

-من دیگه نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم رامین. دیگه نمی‌تونم به کسی به چشمِ مردی که تو زندگیمه نگاه کنم. نمی‌تونم...

صحبتم را قطع کرد و پرسید:

-این چرت‌وپرت‌ها دیگه چیه که می‌گی؟!

اشک از گوشه‌ی چشمم چکید:

-چرت‌وپرت نیست به‌خدا؛ حقیقته. واقعاً نمی‌تونم بپذیرم که یک‌بار دیگه بخوام خودم رو تو همچین دردسری بندازم. من

طاقت اون‌روزهایی که گذروندم رو دوباره ندارم. وقتی به اون‌روزها فکر می‌کنم، تمام تنم می‌لرزه.

لحنش ملایم شد و رنگ و بوی دلجویی گرفت:

-چرا فکر می‌کنی دوباره قراره تجربه‌شون کنی؟

میانِ هق‌هقم پرسیدم:

-چی تضمین می‌کنه که دوباره تجربه‌اش نکنم؟

اخم کرد:

-آدم که با فکرِ شکست نمی‌ره تو بازی.

پشتِ دست آزادم را روی صورتم کشیدم:

-آدمی که یه‌بار به بدترین شکل ممکن شکست‌خورده باشه، هرچیزی ازش انتظار می‌ره.

با سوالش مرا به فکر فرو برد:

-تو الان مشکلت چیه رستا؟ مشکل اینه که ناصر رو دوست نداری یا مشکل اینه که نمی‌تونی دوباره وارد یه رابطه بشی بخاطر این‌که یه تجربه بد داشتی؟

DONYAIEMAMNOE

سکوت که کردم، ادامه داد:

-خیلی فرقه بین این دوتا رستا. تو اول باید موضعت رو مشخص کنی. اگه ناصر رو دوست نداری. اصلاً لازم نیست خودت رو با فکرکردن به شکست قبلی عذاب بدی. کی می‌تونه تو رو وادار کنه به رابطه‌ای که علاقه‌ای داخلش نباشه؛ اما...

چشم دوختم به تصویر دهانش و او گفت:

-اما اگه پای علاقه این وسط هست، اون‌موقع بحث فرق می‌کنه. اون‌موقع باید بشینی و دودوتا_چهارتا کنی که وارد رابطه شدن با این آدم چقدر می‌تونه به نفع یا به ضررت باشه.

نمی‌دانستم. جواب این سوال را؛ نمی‌دانستم اما ناصر، تنها کسی بود که بعد از نزدیک به سه‌سال، توانسته بود احساساتی را در من زنده کند و مرا وادارد به این درگیریِ احساسی.

کم نبودند فامیل و آشنا و غریبه‌ای که بعد از جدایی از اشکان، می‌خواستند سر از زندگیِ من درآورند اما بحثِ این یکی جدا بود و همین مرا می‌ترساند. نمی‌دانم چرا پرسیدم:

-نظر تو چیه؟

گارد گرفت:

-نظر من؟ نظر من چه اهمیتی داره؟ مگه من می‌خوام باهاش وارد رابطه بشم؟

تلاش کردم برای مهارکردن اشک‌هایم و گفتم:

-نه؛ منظورم این نیست.

گفت:

-اگه می‌خوای من تأییدش کنم، نمی‌کنم این کار رو!

خدا می‌دانست که این مکالمه، تا کی قرار است مرا شوکه کند. حقیقتاً انتظار شنیدنِ چنین جمله‌ای را از زبانِ رامین نداشتم و او ادامه داد:

-ناصر پسرِ خیلی خوبیه. بهترین دوستیه که من داشتم و دارم ولی به خودش هم گفتم که هیچ‌وقت قرار نیست رو حسابِ دوستی و رفاقت، پیش تو ضمانتش رو کنم. من باهاش دوست بودم؛ و می‌دونم که تو دوستی سنگِ تموم می‌ذاره. اما کسی‌که تو دوستی خوبه، لزوماً شریک خوبی برای زندگی نیست و من، تو این یه مورد، نمی‌تونم هیچ تأییدی بهت بدم.

بی‌حرف نگاهش کردم و ادامه داد:

-از کسی تأیید نخواه رستا. نه از من، نه از بابا. نه از راستین و نه از هیچ‌کسِ دیگه. چون یه‌بار با طنابِ خودت تو چاه رفتی و شکست خوردی، دلیل بر این نیست که بذاری این‌بار کسِ دیگه‌ای به جای تو انتخاب یا تأیید کنه. روزی که ناصر بهم گفت به تو جدی فکر می‌کنه، بهش گفتم من هیچ‌وقت هیچ تأثیری روی انتخاب رستا نمی‌ذارم و اجازه هم نمی‌دم که کسی این کار رو انجام بده.

لحظاتی بی‌حرف نگاهم کرد و نهایتاً ادامه داد:

-تو چشمات باز شده رستا. خودت اون‌قدر عاقلی که بتونی خوب رو از بد تشخیص بدی. این‌بار دیگه متوجه چیزهایی که باید بشی می‌شی و می‌فهمی که یه نفر به دردِ تو می‌خوره یا نه. متوجه می‌شی که می‌تونه اونی باشه که می‌خوای یا نه. به خودت اعتماد کن خواهرِ قشنگم. تو قرار نیست چون یه‌بار شکست خوردی، بترسی از بازی‌کردن. قرار نیست چون یه‌بار به پُستِ یه ناتو خوردی، تا آخر عمر، تنها زندگی کنی.

هیچ‌چیزی نداشتم برای گفتن. در سکوت نگاهش می‌کردم و او، برخلافِ من، یک دنیا حرف داشت برای آرام کردنم:

-هیچ لزومی نیست به دوباره عاشق شدن. کسی قرار نیست وادارت کنه که دوباره یه زندگی مشترک تشکیل بدی. کسی ازت انتظار رفتن از خونه‌ی پدری رو نداره اما من یکی دلم می‌خواد اگر قصدت تا همیشه تنها موندنه، تنها موندن انتخاب و خواسته‌ی قلبیت باشه؛ نه ترست! نمی‌خوام چون می‌ترسی از شکست، تنها بمونی.

بغض دوباره در گلویم نشست ولی این‌بار، از جنسی دیگر؛ دلتنگی برای رامین داشت خفه‌ام می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست که باشد، که در آغوش بگیرمش، که حسش کنم و داد بزنم که خوشبخت‌ترینم بخاطرِ داشتنِ برادری چون او.

سکوت را با قشنگ‌ترین حرف‌هایش شکست:

-تو عزیزی رستا. تو قشنگی. تو بزرگی. قاعده و قانون بازی رو هم که یاد گرفتی. ترس از دوباره شکست‌خوردن رو بذار کنار. اعتماد کن به آدم‌هایی که عقل و قلبت تأییدشون می‌کنه. این

آدم می‌تونه ناصر باشه یا هر کسِ دیگه‌ای. این‌بار تو انتخاب کن؛ با تمامِ دل و عقلت.

نفسِ عمیقی کشیدم. حرف‌هایش قشنگ بودند و قشنگ‌تر هم می‌شدند اگر پیوند می‌خوردند با واقعیتِ زندگیِ من.

دلم می‌خواست باز هم حرف بزند. حرف‌هایش به من قدرت می‌داد و افکار بد را کمرنگ می‌کرد.

بغضم شکست و برخلافِ میلم که دلم نمی‌خواست با چنین جمله‌ای آزارش دهم، گفتم:

-کاش این‌جا بودی رامین.

نگاهش که رنگِ دلتنگی گرفت، عذاب‌وجدان به جانم نشست.

سعی کردم با گریه نکردن، بیشتر از آن عذابش ندهم و او، با لحنِ گرفته‌اش گفت:

-ببخشید که نیستم؛ حق داری که بخوای تو این شرایط کنارت باشم اما تو که تنها نیستی رستا. مامان و بابا هستن، راستین هست. منم این‌جوری نصفه و نیمه هستم. هر وقت که بخوای

می‌تونی زنگ بزنی. می‌تونی هر چیزی بهم بگی. من، تمامِ تلاشم اینه که اگه نتونم کمکت کنم، حداقل راه رو برات سخت‌تر نکنم.

عذرخواهی کردم و گوشی را کنار گذاشتم و هر دو دستم را روی صورتم کشیدم. برخلافِ قبل‌ترها که گریه می‌کردم تا کمی دلم سبک شود، این روزها با ریختنِ دو قطره اشک، دلم می‌گرفت و نفسم بالا نمی‌آمد.

چند نفسِ عمیق کشیدم و وقتی مجدداً گوشی را گرفتم مقابلِ صورتم، دیگر اشک نمی‌ریختم. لبخندی نشاندم روی لب‌هایم که شرایط را کمی تعدیل کنم و رامین، با لبخندِ متقابلی که تحویلم داد، گفت:

-از مامان و بابا و راستین، کمک و راهنمایی بخواه. قطعاً اون‌ها بهتر از من می‌تونن کمک کنن بهت. اما ازشون نخواه که انتخابت رو تأیید یا تکذیب کنن. فقط بخواه چیزهایی که می‌بینن و متوجهن رو بگن. شاید چیزهایی رو بشنوی که بهشون فکر نکردی. شاید حرف‌هاشون تو رو متوجّه شرایطی کنه که در نظرش نگرفتی. پس بخواه ازشون که راهنماییت کنن اما تصمیم نهایی رو خودت بگیر. چون این‌بار تو می‌تونی بهترین تصمیم رو

برای خودت بگیری. فقط کافیه به خودت و مجموعه‌ی عقل و دلت، شک نداشته باشی.

در جوابش، تنها کاری که از دستم برآمد کش‌دادنِ بیشترِ لبخندم بود.

پرسید:

-ناصر این شکلِ قورباغه وضعت رو هم دیده؟

خنده‌ام گرفت و ادامه داد:

-کافیه الان یه تماسِ تصویری هم با اون بگیری تا تمام مشکلاتت حل شه.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-بدجنس نباش.

شانه بالا فرستاد و گفت:

-درسته که تو خواهرمی اما طرفِ دیگه‌ی قضیه، صمیمی‌ترین دوستمه. آدم که برای دوستش بد نمی‌خواد. می‌خواد؟

پُرحرص پرسیدم:

-که من بدم دیگه؟

صورتش را کج و معوج کرد:

-تعریفی هم نیستی!

نفهمیدم که چرا آن لحظه، چنین جمله‌ای را به زبان آوردم:

-خیلی هم دلش بخواد.

قاطعانه گفت:

-آفرین. همینه. خیلی هم دلش بخواد.

با جوابی که داد، گیجم کرد اما توضیحاتش کاملاً رفع ابهام کردند. آن حسِ شوخ‌طبعی‌اش را کنار گذاشت و با لحنی قاطع گفت:

-من می‌دونم دردت چیه رستا. یه بار، یه بیشعور، با تمامِ احمقیتش تو رو نخواسته. تو می‌ترسی که دوباره تاریخ تکرار بشه. اما به من نگاه کن. من رو هم یک‌بار نخواستن. یه بار تمامِ عشق و علاقه‌ام رو نادیده گرفتن اما چی شد؟ دنیا به آخر رسید؟

سکوتم را شکستم و پرسیدم:

-نرسید؟ تو که دیگه کسی رو دوست نداری.

بی‌خیال گفت:

-کی می‌گه؟ معلومه که دوست دارم. فقط چون تعدادشون زیادن دیگه باهات درمیون نمی‌ذارمشون. وگرنه من حداقل هفته‌ای دوبار، یه زنِ خوشبخت به دنیا اضافه می‌کنم.

میان خندیدن اخم کردم و گفتم:

-خیلی بیشعوری رامین؛ خیلی.

بی‌خیال گفت:

-یه بیشعورِ خوشحالم. راضی بودی یه باشعورِ غمگین باشم؟

دلم می‌خواست ناسزایی نثارش کنم اما دست و پایم بسته بود. همچنان خصمانه نگاهش می‌کردم که گفت:

-تنهایی من رو با تنهاییِ خودت مقایسه نکن. من تنهام چون انتخابمه، نه ترسم.

DONYAIEMAMNOE

****

حرف‌زدن با رامین، زیادی کمکم کرده بود. جمله‌هایی که گفته بود مرا به فکر می‌برد و باعث می‌شد راحت‌تر تصمیم بگیرم. تا جایی‌که خودم تماس گرفتم با ناصر و خواستم یکی_دو ساعتی را باهم وقت بگذرانیم. عمده هدفم از این خواسته، حرف‌زدن بود. می‌خواستم او بیشتر بگوید، من بیشتر بگویم و به نظرم می‌رسید که این حرف‌زدن، می‌تواند چاره‌ساز باشد.

استقبال کرد از پیشنهادم و گفت که بعد از اتمامِ کارش به دنبالم می‌آید.

آن‌روز، همان روزی که منتظر بودم ساعت چهار شود و ماشینش را مقابلِ گل‌فروشی ببینم، به قدری در افکارم غرق شده بودم که حضورم هیچ کمکی به ندا نمی‌کرد. او هم انگار پی برده بود که آن روز، روی مودِ کارکردن نیستم که دیگر چیزی از من نمی‌خواست و اجازه داده بود با افکارم تنها بمانم و به انتظار بشینم.

چند دقیقه مانده بود به ساعت چهار که سروکله‌ی ناصر پیدا شد. وقتی آمد، از ندا خداحافظی کردم و از گل‌فروشی بیرون رفتم. درِ ماشین را که باز کردم، ناصر به طرفم چرخید. تی‌شرتی که

به تن داشت درست هم‌رنگ با ماشینش بود اما، لنگه‌ی لبخندِ روی لب‌هایش را، جای دیگری نمی‌شد پیدا کرد.

لبخندش به لب‌های من هم سرایت کرد. در را بستم و جوابِ سلامش را دادم و او پرسید:

-احوالت؟

لبخندم را جمع‌وجور کردم و کیفِ بزرگم را روی پاهایم گذاشتم و گفتم:

-خوبم. تو چی؟

لبخندش را کشید:

-خوب نباشم؟

خنده‌ام گرفت. دستی را آزاد کرد و قبل از آن‌که ماشین را حرکت دهد، گفت:

-از دیشب به دلم افتاده بود که قراره شام دعوتم کنی.

نگاهم روی ساعتِ ماشینش نشست و متعجب پرسیدم:

-کو تا شام؟

با لحنی جدی گفت:

-ما ساعتِ پنج شام می‌خوریم!

به نیم‌رخش نگاه کردم و گفتم:

-می‌خوای شام خودت رو مهمون کنی، مهمون کن. ولی این‌جوری ساعت‌های غذایی رو خراب نکن.

نیم‌نگاهی به طرفم انداخت و گفت:

-حالا بخاطر تو شیش شام می‌خوریم.

به چپ‌چپ نگاه کردنش بسنده کردم و دیگر چیزی نگفتم و ناصر پرسید:

-کجا برم؟

شانه بالا فرستادم و گفتم:

-نمی‌دونم والا؛ جایی رو سراغ ندارم که ساعت پنج شام سرو کنن.

DONYAIEMAMNOE

صدای خنده‌اش بلند شد و آرام که گرفت، گفت:

-به جاش یه‌جا رو می‌شناسم که قهوه‌های خوبی دارن.

جوابی ندادم. فرقی نمی‌کرد که کجا برویم. می‌خواستم حرف بزنیم و مکانش اهمیتی نداشت. حتی در همین ماشین هم می‌شد حرف زد. سکوتِ میانمان که به درازا کشید، پرسیدم:

-نفیسه خوبه؟

جوابش کوتاه بود:

-خوبه، سلام داره.

نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. سکوت کردم اما این‌بار ناصر بود که سکوت را شکست:

-حرف زدی با رامین؟

انتظار شنیدنِ این سوال را آن لحظه نداشتم.

چند ثانیه‌ای به نیم‌رخش نگاه کردم و نهایتاً گفتم:

-حرف زدم.

برخلافِ انتظارم سوال دیگری نپرسید و دقایقی بعد، ماشین را مقابلِ کافه‌ای نگه داشت و گفت:

-خداروشکر خلوته.

DONYAIEMAMNOE

می‌دانستم چقدر با پیداکردنِ جای پارک مشکل دارد. بارها شده بود که بخاطرِ پیدا نشدن جای پارک، قید کافه یا رستورانی را زده بود. پیاده شدم و کنارش شروع کردم به قدم‌زدن.

جین تیره‌ای به‌تن داشت که به‌شدت هم‌خوانی داشت با رنگِ تی‌شرتش. حالا من، روپوشی لیمویی به‌تن داشتم، شلوار جین آبی و شالِ صورتی رنگ، کفش‌های سفید و کیفِ سیاه و خدا می‌دانست که صبح هنگام حاضر شدن و انتخاب لباس، به چه فکر می‌کردم!

امیدوار بودم به لباس‌های رنگین‌کمانی‌ام دقت نکند و جلوتر از او، وارد کافه شدم. هدایتم کرد به سمت یکی از میزهای دنج و انتهایی کافه و یکی از صندلی‌ها را برایم بیرون کشید و من، فوراً نشستم تا چند رنگ از لباس‌هایم را حذف کرده باشم. کیفم را روی صندلی کناری گذاشتم و ناصر نشست و پرسید:

-چی بخوریم؟

فرقی نمی‌کرد.

DONYAIEMAMNOE

پیش‌خدمت نزدیک آمد و منوها را به سمت‌مان گرفت. واقعیت آن بود که دیگر حتی از موکا و چیزکیک هم بدم نمی‌آمد. داشتم

میانِ لیست، دنبالِ چیزی برای سفارش دادن می‌گشتم که جمله‌ی ناصر حواسم را پرت کرد:

-رنگِ موهات خیلی قشنگ شده.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را دوختم به صورتِ ناصر. حواسم پرتِ لبخندِ روی لب‌هایش شد. دو روز قبل رفته بودم آرایشگاه و آن صورتی‌های کم‌رنگ شده را این‌بار، یاسی کرده بودم.

گفت:

-فقط حواست باشه دنیا و دریا نبیننت.

اشاره‌اش را گرفتم و به خنده افتادم. چقدر ارتباط با او، راحت و خودمانی بود. موهایم را ناخواسته، به پشتِ‌گوش راندم و گفتم:

-ممنون.

منتظر بودم چیز دیگری بگوید اما گفت:

-من قهوه می‌خوام.

نگاهم پایین افتاد. منو را بستم و گفتم:

-من هم نسکافه.

DONYAIEMAMNOE

پیش‌خدمت را صدا زد و سفارشات‌مان را گفت و درست آن لحظه‌ای که من، میان زمین و هوا سردرگم بودم، با سوالی که پرسید، شوکه‌ام کرد:

-چرا من زودتر ندیدمت رستا؟!

نگاهم فوراً بالا کشیده شد و روی چشمانش نشست؛ نفهمیدم که چه گفت و احتمالاً نگاهم به‌قدری سوالی بود که لب‌باز کرد به توضیح دادن:

-مثلاً همون موقع‌ها که با رامین هم‌دانشگاهی بودم. همون موقع‌ها که رفت‌وآمد می‌کردم به خونه‌تون. چند شبه که ذهنم همه‌اش درگیرِ چنین قضیه‌ایه؛ که چرا من همون موقع‌ها تو رو ندیدم!

نشد بیشتر از آن نگاهش کنم. نگاهم پایین افتاد و روی بابونه‌های زرد رنگِ داخلِ گلدانِ روی میز نشست. زمان لازم داشتم برای هضم جمله‌هایش، دلش می‌خواست که مرا زودتر می‌دید؟

ثانیه‌ها بود که نمی‌دانستم چه باید بگویم. هیچ کلمه‌ای، آن لحظه، راضی نمی‌شد که روی لب‌هایم بنشیند. در تلاش بودم برای نظم‌دادن به احساساتم که ناصر گفت:

-نمی‌خوام با گفتن بعضی چیزها معذبت کنم؛ ولی دست خودم نیست، بعضی از حرف‌ها از دهنم در می‌ره.

سعی کردم لبخند بزنم. حقیقت آن بود که معذب نبودم؛ مثلاً خجالت نمی‌کشیدم از آن‌که به چشمانش نگاه کنم یا آن‌که نخواهم جمله‌ای دیگری در این‌باره از زبانش بشنوم. آن لحظه‌ها فقط کمی شوکه بودم و می‌شد بگویم جمله‌ها را وقتی از زبان ناصر می‌شنوم که انتظارشان را ندارم.

به سختی کلمه‌هایی ردیف کردم برای حرف‌زدن و گفتم:

-نه؛ اشکالی نداره.

با لحنی که رنگ و بوی طنز داشت، پرسید:

-یعنی بازم بگم؟

فوراً گفتم:

-نه؛ منظورم این نیست.

ابروهایش را بالا فرستاد:

-یعنی دیگه نگم؟

عجب بیشعوری بود؛ داشت دست می‌انداخت مرا؟ چپ‌چپ که نگاهش کردم، کوتاه آمد و گفت:

-خیلی خب!

نفسم رو بیرون فرستادم و به چشمانِ پر انرژی و پر شیطنتش نگاه کردم و شمرده گفتم:

-خواستم امروز بیایم بیرون که حرف بزنیم.

مجدداً به بابونه‌ها خیره شدم و ادامه دادم:

-نمی‌دونم دقیقا از چی، ولی دلم می‌خواست که حرف بزنیم.

با آرامش گفت:

-می‌شنوم حرف‌هات رو.

نگاهم را بالا کشیدم:

-من که نمی‌دونم چی باید بگم!

لبخند دوباره روی لب‌هایش برگشت. لحظاتی با حفظِ لبخندش نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

-می‌خوای من بگم؟ یا نه... می‌خوای من بپرسم و تو بگی؟

DONYAIEMAMNOE

پیشنهاد خوبی بود؛ سر تکان دادم و ناصر با آن لبخندی که درحالِ کنترل کردنش بود، گفت:

-خب بگو ببینم چند سالته؟ اهل کجایی؟ آشپزیت چطوره؟

متعجب نگاهش کردم اما سخت نبود فهمیدن این‌که قصدش از شوخی‌ها، دورکردنِ سنگینی، از جو میان‌مان است. پس من هم از قانونِ او پیروی کردم و گفتم:

-آشپزیم رو که دیدی؛ مگه نه که اون‌سری کوفته‌تبریزی درست کرده بودم؟

دستی به صورتش کشید که هدفش کاملاً معلوم بود؛ دیگر دستش برایم رو شده بود. هر وقت این‌کار را می‌کرد مشخص بود که از خنده درحالِ منفجر شدن است. روشش که مؤثر واقع نشد خندید و گفت:

-بخدا اون‌شب تا مرزِ پشیمون شدن هم پیش رفتم!

اخمی ساختگی نشاندم میان ابروهایم و گفتم:

-دلتم بخواد؛ به اون خوشمزگی.

شانه بالا فرستاد و گفت:

-نکته‌اش همین‌جاست که خوشمزه بود؛ در واقع مزه‌اش بود که به دادت رسید.

ابروهایم بالا پریدند:

-که به دادم رسید. ها؟

دستش را گرفت میان‌مان و گفت:

-بیا بیشتر از این وارد این بحث نشیم. بی‌خیالِ آشپزی؛ بگو خیاطیت چطوره؟

این سوال را که پرسید، دیگر نمی‌خندید و من یک آن در تشخیص شوخی و جدی بودنش به مشکل خوردم. خصوصاً که حالتِ چهره‌اش زیادی جدی بود. پرسیدم:

-خیاطی دیگه باید برای چی بلد باشم؟

چند لحظه‌ای نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

-یه‌جوری نگو دیگه خیاطی رو چرا باید بلد باشم که انگار هفتصدتا مهارتِ دیگه داری!

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم و او، ادامه داد:

-آشپزی که بلد نیستی، خیاطی که بلد نیستی، گلدوزی که بلد نیستی، باغبونی که سرت نمی‌شه.

منفجر شدم؛ گلدوزی آخر؟

با جدیت گفت:

-نخند، تنها آپشنی که داری، در حالِ حاضر خوشگلیته!

دلم تکان خورد و خنده از روی لب‌هایم پر کشید اما ناصر بی‌تفاوت ادامه داد:

-کافیه به‌نظرت؟ خوشگلی که نشد نون و آب!

حواسم به جملاتِ بعدی‌اش نبود. گیر کرده بودم روی همان جمله‌ی قبلی؛ زیبا بودم از نظرش؟ چرا آن‌قدر خاص و عجیب گفته بود آن جمله را؟

نمی‌دانم چه دید در نگاهم که از موضعش پایین آمد و دیگر چیزی نگفت. شاید با خودش فکر کرد که ناراحت شده‌ام که با آن لحنِ متعجبش، پرسید:

-چیزِ بدی گفتم رستا؟

بی‌حرف نگاهش کردم و مردد پرسید:

-ناراحت شدی؟

سر بالا فرستادم که نه؛ ناراحتی دیگر برای چه؟ اما لب‌هایم به گفتنِ هیچ کلمه‌ای باز نشد.

انگشتانِ ناصر، به یک‌باره و ناگهانی، روی دست‌های درهم قفل شده‌ام نشستند. با گیجی، نگاهم را تا دست‌هایمان پایین کشیدم و ناصر گفت:

-دوستت دارم چون خانومی؛ چون نجیبی. چون درست به اندازه‌ی تمام اون گل‌هایی که تو گل‌فروشیته؛ قشنگی. مثل همون برگِ گل‌هایی که با انگشت‌هات نوازش‌شون می‌کنی، پاک و لطیفی.

با لب‌هایی که از هم فاصله گرفته بودند و بغضی که جاخوش کرده بود در گلویم، مات‌ومبهوت نگاهش کردم و ناصر، ادامه داد به دیوانه کردنم:

-تو بدی دیدی رستا، ولی بد نیستی. خیانت دیدی، ولی خائن نیستی. ظلم شده بهت ولی ظالم نیستی. اذیتت کردن ولی تو حتی نمی‌دونی آزاردادن چیه. روزهات سیاه شدن ولی دوست موندی با رنگ‌ها.

دست‌هایم را بالا گرفت:

-ناخن‌هات رنگی رنگیه.

به صورتم نگاه کرد:

-موهات رنگی رنگیه.

لبخند زد:

-لباسات رنگی رنگیه.

شانه بالا فرستاد:

-بگو چه‌جوری دوستت نداشته باشم وقتی این‌همه رنگ و انرژی و حالِ خوب تو خودت داری. وقتی حتی غمِ تو چشمات هم قشنگه.

چانه‌ام لرزید. نه... نمی‌خواستم آن لحظه بغضم بشکند؛ نمی‌خواستم.

-خوبی رستا؟

اگر می‌گفتم "بله"، دروغ گفته بودم. اگر می‌گفتم "نه"، باز هم دروغ گفته بودم.

حالِ آن لحظه‌ی من، اصلاً در وادیِ خوب و بد بودن نبود؛ حالم آن لحظه، حالِ جدیدی بود؛ یک‌حالِ جدیدِ غیرقابل درک و فقط به این علت که توضیح دادنش برای ناصر سخت بود، سر تکان دادم که خوبم؛ و تلاش کردم که آن بغض را هرطور شده، سربه نیست کنم که آن‌جا، جای اشک ریختن نبود.

پیش‌خدمت، با آوردنِ سفارشات‌مان، لحظاتی برایم زمان خرید. حینی که فنجان‌ها را مقابل‌مان می‌گذاشت، نفسِ عمیقی کشیدم و وقتی رفت، با آن بغض، نسبتاً کنار آمده بودم.

ناصر فنجان قهوه‌اش را پیش کشید و گفت:

-حالا تو بگو.

من نمی‌خواستم چیزی بگویم. من فقط می‌خواستم که آن جمله‌ها را بردارم و فرار کنم، با خودم ببرمشان یک جای خلوت و تک‌به‌تک‌شان را به دقت، روی در و دیوارِ ذهنم بنویسم که مبادا یکی‌شان فراموشم شوند؛ جمله‌هایش قشنگ بودند آخر! تابه‌حال کسی مرا این‌شکلی ندیده بود. تابه‌حال کسی مرا این‌شکلی توصیف نکرده بود. ناصر با آن جمله‌ها، به من فهمانده بود که تمام گذشته‌ام را می‌داند. از خیانت اشکان خبر داشت که

می‌گفت "خیانت دیدی اما خائن نیستی." خبر داشت ظلم دیده‌ام که می‌گفت "ظلم شده بهت ولی ظالم نیستی" حتی... حتی خبر داشت که چه روزهای سیاهی را گذرانده‌ام که می‌گفت "روزهات سیاه شدن اما دوست موندی با رنگ‌ها" .او تمام جزئیات زندگی‌ام را می‌دانست.

انگشتانم را حلقه کردم به دور فنجان نسکافه‌ام و پرسیدم:

-رامین... رامین از گذشته‌ام برات گفته؟

سر تکان داد:

-رامین گفته اما مربوط به حالا نیست. اون روزها ارتباطم با رامین، همین ارتباطِ تلفنی یا نهایتاً تصویری بود. خیلی وقت بود که می‌دیدم و می‌فهمیدم که گرفته‌ست. پاپیچش که شدم، حرف زد. البته همه‌چیز رو نگفت. از طلاق گرفتنت ناراحت بود؛ درواقع از بهم ریختنِ زندگیت. تا یه جایش رو اون موقع تعریف کرد. از یه جایی به بعدش رو هم وقتی که همسرِ سابقت رو تو کوچه‌تون دید و باهاش درگیر شد.

پس همان اندازه که من می‌دانستم، او هم می‌دانست. کلمات و ترکیباتی مثل "طلاق" و "همسرسابق" در سرم زنگ می‌زد. در

تمام این چند ماهِ اخیر، کسی از اشکان، با عنوانِ همسر سابقِ من، یاد نکرده بود.

دیگر نمی‌دانستم که چه باید بگویم؛ ذهنم درگیر بود. البته که حقِ ناصر بود که بخواهد چیزهایی را هم از زبان خودم بشنود. اما آیا من، صرفاً بخاطر آن جملاتِ قشنگی که در توصیفم به‌کار برده بود، راضی می‌شدم که خودم را در چنین موقعیتی قرار دهم؟

اصلاً... اصلاً من آمده بودم این‌جا برای چه؟ احمق بودم مگر من؟ مگر نه که اشکان هم حرف‌های قشنگی به من زده بود؟ مگر نه که او هم یک روزی در یک کافه، به من گفته بود که لبخندم زیباترین لبخند دنیاست؟ همان آدم راضی شده بود که لبخندِ مرا با دست‌های خودش بُکُشَد. چه تضمین می‌کرد که ناصر این‌بار، دوستی مرا با رنگ‌ها قطع نکند؟

مگر من چقدر توان داشتم که ظلم ببینم و ظالم نشوم؟ مگر تا کجا می‌توانستم آزار ببینم و آزار دادن را یاد نگیرم؟

اگر آن یکی از من یک مظلومِ بی آزارِ منزوی ساخته بود، این یکی شاید از من یک ظالمِ دیوانه می‌ساخت!

کسی در سرم فریاد کشید "تو داری ناصر رو با اشکان مقایسه می‌کنی؟" با سوالش یک لحظه خجالت کشیدم اما لحظه‌ای بعد، من هم قد علم کردم که مگر مشکلش چیست؟ مگر نه که روزی حرف‌های اشکان هم مرا تکان داده بود؟ مگر نه که روزی اشکان را بهترین مرد روی زمین می‌دانستم؟ من که نباید ناصر را با زمانِ حال اشکان مقایسه می‌کردم. باید با روزهای اول اشکان این مقایسه را انجام می‌دادم.

فنجان را رها کردم و دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و صدای ناصر را با نگرانی شنیدم:

-رستا؟

جمله‌ها و مکالمه‌ی آخرمان با رامین دیگر در سرم نبود؛ اگر هم بود، کمکی نمی‌کرد. چه گفته بود؟ گفته بود تنهایی باید انتخابم باشد نه ترسم. اما من، حالا راضی بودم که از ترس تنها بمانم تا که باز هم دست به انتخاب بزنم و تنهایم بگذراند.

DONYAIEMAMNOE

-رستا؟

بغضم شکست و دستانِ قدرتمند ناصر، دستانم را از روی صورتم جدا کردند.

-گریه چرا می‌کنی؟

با پرسیدنِ این سوال، هق‌هقم شدت گرفت و میان اشک‌هایی که می‌ریختم، گفتم:

-من جوابم منفیه. من نمی‌خوام این رابطه‌رو. نمی‌خوام با تو رابطه‌ای داشته باشم و هر لحظه بترسم. می‌خوام تنها بمونم. این‌جوری راحت‌ترم. من نمی‌تونم تحمل کنم که دوباره یه‌سری چیزها رو تجربه کنم. حرف‌های تو خیلی قشنگن اما از کجا معلوم که یادت نره این حرف‌ها رو؟ از کجا معلوم که وسط دوست‌داشتن من، یادت نیفته که یه‌نفر دیگه رو دوست داری؟ از کجا معلوم که تو...

انگشتانش را تا روی لب‌های لرزانم جلو کشید و با این‌کار، مانع از آن شد که ادامه دهم و گفت:

-خیلی خب رستا. خیلی خب عزیزم. اذیت نکن خودت رو.

از ورای چشمانِ پُر اشکم نگاهش کردم و او، برخلافِ غمی که در نگاهش داشت، با آرامش گفت:

-چیزی که نشده الان. چیزی نشده که بخاطرش خودت رو بهم بریزی.

من... من چه کرده بودم؟ چه گفته بودم؟ نسبتاً که آرام گرفتم، لبخندِ تلخی زد و گفت:

-قهوه به ما نیومده؛ بیا همون آبمیوه‌مون رو سفارش بدیم.

هیچ‌چیزی عوض نشده بود؛ فقط به جای آن دو فنجان قهوه و نسکافه‌ی سرد شده؛ دو لیوان آبمیوه روی میز بود. غم‌ها و نگرانی‌های من اما سرِجای‌شان بودند.

حرکتِ دستِ ناصر که لیوانِ آبمیوه‌اش را پیش کشید، حواسم را جمع کرد. کوتاه نگاهش کردم و در همان نگاهِ کوتاه، استیصال را از صورتش خواندم. به‌نظر می‌رسید که نمی‌داند چه بگوید و درواقع، از همان لحظه‌ای که سفارشات جدید را به پیش‌خدمت داده بود، دیگر چیزی نگفته بود تا به حالا.

کمی از محتوای لیوانش را نوشید اما این‌طور برداشت می‌شد که حتی به این یکی کار هم میلی ندارد و در حالِ حفظِ ظاهر است.

چشم از حرکاتش برداشتم و این‌بار، روی خودم دقیق شدم؛ خودم که مچاله شده بودم روی صندلی‌ام و حتی فکرم هم کار نمی‌کرد. می‌دانستم حرف‌های خوبی نزده‌ام اما زبانم حتی به عذرخواهی هم نمی‌چرخید.

به نیِ آبی‌رنگِ آبمیوه‌ام خیره بودم که صدای ناصر حواسم را مجدداً جمع کرد:

-می‌خوای از گذشته‌ها حرف بزنیم؟

بی‌حرف نگاهش کردم و او، ادامه داد:

-با این‌که هیچ اعتقادی به گذشته‌ها و حرف‌زدن ازشون ندارم اما اگر حرف‌زدن در این‌باره، یه‌کم تو رو آروم کنه، می‌تونیم انجامش بدیم.

موضعم همچنان سکوت بود و ناصر، اضافه کرد:

-اگه دوست داری، می‌تونی درموردِ نگرانی‌هات با من حرف بزنی. اصلاً به من و نقشی که الان دارم فکر نکن. اگه حرف‌زدن آرومت می‌کنه، فارغ از این‌که من کی هستم و چرا این‌جا نشستم، باهام حرف بزن.

حرف زدنم نمی‌آمد. حرفی نبود درواقع. چه باید می‌گفتم؟ گفتنی‌ها را به بدترین شکل ممکن گفته بودم. من هم دست بردم به سمتِ لیوانِ آبمیوه‌ام؛ شاید با گذشتِ لحظه‌ها، کمی جو میان‌مان متعادل می‌شد.

لیوان را که روی میز برگرداندم، ناصر با نگاهی که رنگ‌وبوی انتظار داشت، به صورتم چشم دوخته بود.

موهایم را راندم به پشتِ گوشم و سعی کردم چند کلمه‌ای حرف بزنم و با لحنی که شرمنده بود گفتم:

-من نمی‌خواستم اون حرف‌ها رو بزنم. درواقع نمی‌خواستم اون‌شکلی بگم‌شون. می‌دونی...

صحبتم را قطع کرد:

-می‌دونم، لازم نیست توضیح بدی.

در سکوت نگاهش کردم و ادامه داد:

-من هم اگه الان چیزی نمی‌گم، همه‌اش به این خاطره که نمی‌خوام چیزی بگم و بدتر اذیتت کنم. من نگرانی‌ها و ترس‌های تو رو درک می‌کنم رستا و نمی‌دونم باید بابت‌شون چی بهت بگم.

به‌نظرِ من، دادنِ وعده و قول برای این قضیه، خیلی احمقانه‌ست. نمی‌دونم چطور باید بگم؛ مثلاً اگه من قول بدم که بهت خیانت نمی‌کنم، درواقع یک‌جورهایی توهین کردم به خودم. این قضیه، یه قضیه‌ی انسانیه. یه وظیفه و مسئولیت احساسی و شخصیه. من آدمی نیستم که احساسات و خواسته‌هام رو نشناسم و برعکس، خیلی هم خوب بهشون واقفم. سی‌وخرده‌ای سالمه. جلو دبیرستانِ دخترونه از کسی خوشم نیومده که فرداش یکی بهترش رو ببینم، دوست داشتنش یادم بره.

لیوانش را چرخاند و بعد از لحظاتی سکوت، ادامه داد:

-من با چشم‌های باز، از تو خوشم اومده رستا. این‌طور نبوده که به علاقه‌ام فکر نکرده باشم. این‌طور نبوده که جوانب رو نسنجم. خیانت کردن به‌نظر من هیچ معنایی نداره وقتی در کنارِ احساس، عقل و منطق هم دخیل می‌کنی تو تصمیم‌گیری. یه آدم فقط وقتی می‌تونه احساسش نسبت به طرفِ مقابلش عوض بشه که ببینه اون آدم، آدمی نبود که فکر می‌کرده. این‌جا هم اونی که باید تاوان بده، باز هم طرفِ مقابل نیست. متوجهی چی می‌گم؟

نه؛ متوجه نبودم. سر که تکان دادم، توضیح داد:

-بذار این‌طوری بهت بگم؛ من اگه روزی متوجه بشم که احساسم به شریکِ زندگیم، اونی نیست که قبلاً بود. اول سعی می‌کنم که مشکل رو پیدا کنم، یا مشکل از منه یا از اون. تلاش می‌کنم برای حل‌کردنِ مشکل و اگر نشد، خیلی محترمانه و منطقی ازش جدا می‌شم؛ نه که با وارد شدن تو یه رابطه‌ی دیگه، هم خودم و هم اون رو عذاب بدم.

لیوان‌ها را کنار زد و یکی از دستانم را گرفت. انگشتانش گرما و آرامش داشتند. گفت:

-من یا دوستت دارم رستا و باهات دوستانه زندگی می‌کنم، یا دوستت ندارم و...

به این‌جا که رسید، لحظه‌ای مکث کرد و نهایتاً گفت:

-"یا"ای وجود نداره. "دوستت دارم".

دلم را لرزاند همین شش کلمه. نفسم حبس شد و با چشمانی درشت شده و ناباور، به لبخندی که داشت روی لب‌هایش جان می‌گرفت، نگاه کردم.

DONYAIEMAMNOE

لحظه‌ای بعد، درست وقتی که من معلق بودم میانِ احساساتِ جدیدم، لبخندش را جمع‌وجور کرد و گفت:

-من قول نمی‌دم که همیشه دوستت داشته باشم رستا. چون آدم هر چقدر هم با فکر و چشمِ باز انتخاب کنه، ممکنه یه‌سری مشکلات به‌وجود بیان که غیرقابلِ حل باشن. نمی‌خوام تو دلت رو خالی کنم؛ فقط نمی‌خوام رو قول‌های من حساب کنی. چون به‌نظرم قول‌دادن مزخرف‌ترین کار دنیاست. پس فقط می‌تونم بهت بگم که قراره همیشه با احترام باهات برخورد کنم. چه حالا که دوستت دارم و چه وقتی که تو رستایی نباشی که بهت باور داشتم.

دستم را از زیرِ انگشتانش بیرون کشیدم تا شالی که روی شانه افتاده بود را برگردانم روی موهایم. اما درست کردنِ شال، بهانه‌ای بیشتر نبود. طاقتِ بیشتر تحمل کردن آن انگشت‌ها را نداشتم. حداقل چند روز زمان می‌خواستم برای هضم جمله‌های مطرح شده و سعی کردم من هم مثل او، منطقی و به دور از آن احساساتِ آزاردهنده رفتار کنم، وقتی گفتم:

-می‌شه بریم بیرون؟ می‌شه یه‌کم قدم بزنیم؟

با محبت نگاهم کرد وقتی سر تکان داد و گفت:

-می‌شه. بریم.

داشتم به انگشتان ندا نگاه می‌کردم که با مهارت و ظرافت، درحال پیچیدنِ دسته‌گلی بودند. حواسم اما، داشت جای دیگری سیر می‌کرد؛ حواسم پیِ ناصر و حرف‌های ردوبدل شده‌ی میان‌مان بود. شاید حرف‌های زیادی نزده بودیم اما کافی، حرف زده بودیم. هرچه را که من باید می‌دانستم، دانسته بودم. هرچه را که او باید می‌فهمید، فهمیده بود. مثلاً من، حالا که نشسته بودم در گل‌فروشی‌ام و فکر می‌کردم، می‌دانستم که ناصر، آدم زندگی‌کردن در لحظه‌هایش است و او، حتماً که فهمیده بود من چه ترس‌ها و نگرانی‌های بزرگی در سرم دارم.

حس می‌کردم هیچ‌کسی قرار نیست به من کمک کند. حس می‌کردم همه دور می‌ایستند و انتخاب و تمام مسئولیت‌هایش را می‌گذارند روی دوش خودم.

حس می‌کردم تنهای تنها مانده‌ام و عجیب، از انتخاب کردن، می‌ترسیدم.

دیشب با رامین حرف زده بودم. سوالِ به‌جایی پرسیده بود؛ پرسیده بود "تو اصلاً ناصر رو دوست داری که حالا داری به پیامدهای انتخاب کردن یا نکردنش فکر می‌کنی؟" و من بعد از شنیدنِ این سوال، در خودم جمع شده بودم.

دوست‌داشتنِ یک مرد، دیگر یادم نمی‌آمد. من حسِ خوبی به ناصر داشتم اما به صاحب سوپرمارکتیِ سرکوچه هم حس بدی نداشتم! و سوالِ رامین، مرا بدجوری به فکر فرو برده بود.

دیشب را تا نزدیکی‌های صبح، بیدار مانده و فکر کرده بودم؛ فکر کرده بودم تا یادم بیاید دوست‌داشتنِ یک مرد چه شکلی‌ست.

با آن‌که آزاردهنده بود اما به اشکان فکر کرده بودم اما هرچه فکر می‌کردم به جزئیات احساساتم، یادم نمی‌آمدشان.

مثلاً من بخاطر اشکان می‌گذشتم از خیلی چیزهایی که دوست‌شان داشتم اما خاطرم نبود که با کدام ریزاحساسات، چنین کاری را می‌کنم.

یا این‌که زمین و زمان را به‌هم می‌دوختم برای لحظه‌ای خوشحال کردنش اما خاطرم نبود که وقتی او خوشحال می‌شد، چه حسی در من شکل می‌گرفت.

من، همه چیز را فراموش کرده بودم، از دوست‌داشتنِ یک مرد گرفته، تا احساسی که بوسه‌هایش در من شکل می‌داد. همه و همه را فراموش کرده بودم و از آن صبحی که با خواب‌آلودگی آمدم و نشستم در گل‌فروشی، دیگر به‌جای فکر کردن به آینده، به خودم فکر کردم؛ می‌خواستم ببینم که آیا، راه و رسم دوست‌داشتن را پیدا می‌کنم یا نه.

ندا مرا گذاشته بود به حالِ خودم. حتی مثل تمام روزهای دیگر، نخواسته بود که پیام‌های اینستاگرام را جواب دهم، در پیچیدنِ گل‌ها هم کمکی نمی‌خواست.

حضورم در گل‌فروشی، درواقع بی‌فایده بود. من فقط می‌آمدم این‌جا، که میان آن گل‌های رنگارنگ، احساس بهتری پیدا کنم.

همچنان در حالِ خودم بودم و مشغول به فکر کردن، که با بلندشدنِ صدای مشتریِ تازه وارد، چیزی در دلم تکان خورد!

برای یک لحظه، تمام افکارم پر کشیدند و همه‌ی وجودم شد گوش و تمرکزم را گذاشتم روی صدایی که گفت:

-چند شاخه رز سفید می‌خواستم.

قلبم شروع کرد به تپیدن. صدا، صدای آشنایی بود. صدای آشنایی که یکی از ترس‌های من، شنیدنش در فضای این گل‌فروشی بود!

از آن‌جایی که من نشسته بودم، فقط ندا پیدا بود و وسایلِ پشتِ کانترش. صاحب آن صدای آشنا را نمی‌دیدم و جرات گردن‌کشیدن را هم نداشتم.

بارها و بارها، خواسته و ناخواسته، روزی را تصور کرده بودم که اشکان راهش به این‌جا بیفتد اما با آن‌که جریانات میان من و او، مدت‌ها بود که تمام شده بود، باز هم دیدنش مرا مضطرب می‌کرد.

-فرقی نمی‌کنه؛ خودتون انتخاب کنید.

شنیدنِ دوباره‌ی صدایش تمرکزم را برهم زد. ندا را دیدم که کانتر را دور زد و از میدان دیدم حذف شد.

می‌توانستم همان‌جا بمانم. آن‌جا که بودم، کسی متوجه حضورم نمی‌شد و با پا گرفتن این فکر در سرم، کسی فریاد کشید "ترسو".

ترسو نبودم. فقط دلم نمی‌خواست دیگر رو در رو شویم. من پرونده‌اش را، وقتی پرونده‌ی آوا را برایم باز کرد، برای همیشه بسته بودم. اما اگر او، به این‌جا آمده بود، حتماً هدفی داشت؛ آمده بود که من، و اوضاع و احوالم را ببیند.

لحظه‌ای فکر کردم؛ چرا باید مانعش می‌شدم؟ چرا نباید مرا می‌دید؟ چرا نباید رستایی را می‌دید که زنده بود و داشت زندگی می‌کرد؟ چرا نباید می‌دید که رنگ به دنیایم برگشته؟ چرا نباید می‌دید که با وجودِ تمامِ ترس‌ها و نگرانی‌ها، حالِ من خوب است؟

باید می‌دید، باید می‌دید که بعد از آن ضربه، سرپا شده‌ام.

صدایش پیچید:

-این‌جا رو تازه تأسیس کردین؟

ندا جوابش را داد و من، تصمیمم را گرفتم. می‌خواستم قبل از این‌که او، سراغی از من بگیرد، خودم از رستای قدرتمندی که در همین چند ماه ساخته بودمش، رونمایی کنم و با همین فکر بود که پا گذاشتم روی ترس‌هایم و از جا، بلند شدم.

DONYAIEMAMNOE

با قدم‌هایی محکم، رفتم به‌طرفِ کانتر و آماده‌ی هر برخوردی بودم وقتی نگاهم را تا نگاهِ مردی که ایستاده بود مقابلِ کانتر، بالا کشیدم و با دیدنش، یک آن، بدجوری جا خوردم. او... او که اصلاً اشکان نبود!

با دیدنم و آن برخوردی که احتمالاً برایش عجیب بود، مردد سلام داد و من، به صورتِ مردی نگاه کردم که صدمِ درصدی شباهت، با اشکان نداشت اما صدایش، صدای خودِ اشکان بود؛ حتی وقتی آن‌طور، با تردید سلام می‌داد!

****

به شدت دلم می‌خواست که با رامین تماس بگیرم اما حس می‌کردم تمام شنیدنی‌ها را شنیده‌ام. حرف بیشتری نمانده بود که رامین بخواهد به من بزند و من، در گرفتنِ این تصمیمِ بزرگ، فقط خودم را داشتم و خودم.

هر صبح که از خواب بیدار می‌شدم، تا شب که دوباره چشم‌هایم را ببندم، درگیر دودوتا چهارتای احساسی می‌شدم اما دروغ چرا؛ آن احساسِ دوست‌داشتنِ بی‌قید و شرط را، در خودم پیدا نمی‌کردم. آن رستایی که عاشقی بلد بود را، نمی‌دانستم که کجا

جا گذاشته‌ام. از آن گذشته، یک بیماری مزمن، به‌نام شک، در وجودِ من ریشه کرده بود.

ناصر خوب بود؛ هم خودش، هم احساسی که من به او داشتم اما حماقتِ محض بود اگر با وجودِ علائم این بیماری، خودم و او را به دردسر می انداختم.

نه کفه‌ی ترازوی احساسم به‌نفع عشق سنگین‌تر بود و نه حتی حس می‌کردم که آمادگی شروع یک رابطه و مسئولیت‌هایش را دارم.

ترجیحِ من، تنهایی بود. اما تنهایی همان‌طور که رامین گفته بود، داشت می‌شد انتخابم، نه ترسم.

شاید بعدترها، وسطِ یک روز پاییزی، دلم برای یک خندیدن مردانه می‌رفت؛ شاید در آینده‌ای نزدیک، تجربه‌ی آغوش یک مرد به سرم می‌زد. شاید وسط سرمایِ زمستان، وسوسه‌ی بوسیدنِ مردی که عاشقش بودم به جانم می‌افتاد. اصلاً شاید با آمدن بهارِ بعدی، نهالِ خشکیده‌ی احساس من هم، زنده می‌شد و جوانه می‌زد. یا در داغ‌ترین روزهای تابستان، زمزمه‌ی

عاشقانه‌هایم برای یک مرد، مرهمی خنک و دلچسب می‌شد روی دل داغِ عشق دیده‌ام.

آن لحظه اما، اهل عشق‌وعاشقی کردن نبودم. دلم می‌خواست تمامِ آن اعتماد به‌نفسی که داشتم ذره‌ذره پس می‌گرفتم را کاملاً پس بگیرم. دلم می‌خواست آن‌قدر قدرتمند شوم که این‌بار، خودم در عاشقی پیش‌قدم شوم. دلم می‌خواست این‌بار، من آنی باشم که انتخاب می‌کند.

ناصر نیامده، به‌اندازه‌ی رامین برای من، عزیز و محترم بود. ارتباط برقرار کردن با او، از ارتباط برقرار کردن با هر فرد دیگری راحت‌تر بود. من کنار او، رستایی بودم که خودش بود، که نقش بازی نمی‌کرد، که راحت‌تر می‌خندید اما او، کسی نبود که من بخواهم عاشقی را کنارش شروع کنم.

تصمیم داشتم ببینمش؛ می‌خواستم هم جواب قطعی‌ام را به او بدهم و هم از تمام محبت‌هایی که در این چند ماه در حقم کرده بود، تشکر کنم.

DONYAIEMAMNOE

دلم با تمام خودخواهی‌اش، می‌خواست که او کنارم بماند. می‌خواستم که همین‌طور دوستِ من بماند.

دلم می‌خواست گاهی ببینمش. گاهی برویم به آبمیوه‌فروشی‌های سطح شهر و او، پیشنهاد دهد که چه سفارش دهیم.

دلم می‌خواست گاهی کنارش آن‌قدر بخندم که خودم را هم فراموش کنم اما تمام این‌ها، به تصمیم او بستگی داشت. اگر او می‌خواست خوش‌به‌حالِ من، اگر هم نمی‌خواست، تلاش می‌کردم که به خواسته‌اش احترام بگذارم.

در اتاقم بودم و در حالِ مرتب‌کردنِ شاخه‌های گلی که از گل‌فروشی آورده بودم که حضورِ مامان، باعث شد دست بکشم از گلدان و به او توجه کنم.

آمد و نشست لبه‌ی تخت و با لبخندِ کمتر دیده شده‌ای که روی لب‌هایش داشت، پرسید:

-خوبی؟

لبخندش سرایت کرد به لب‌هایم. نشستم کنارش و جواب دادم:

-من که خوبم اما شما انگار بهتری.

DONYAIEMAMNOE

خندید و حواسم را پرت کرد. چه خوب بود که می‌خندید. آن ماه‌های اول که خنده با لب‌هایش غریبه شده بود، زیادی عذاب می‌کشیدم اما این روزها، او هم راحت‌تر می‌خندید، به‌خودش می‌رسید، شاداب‌تر بود.

در جوابم گفت:

-نه؛ چیزی که نشده!

خنده‌ام گرفت:

-مگه من گفتم چیزی شده؟

نگاهم کرد و گفت:

-شام کوفته گذاشتم.

لبخندم محو شد. عادت نداشت به خبر دادنِ آن‌چه که برای وعده‌های غذایی تدارک می‌دید. داشتم نگاهش می‌کردم که گفت:

-خاله‌ات یه دستور جدید بهم داده. خیلی خوب شده این‌بار.

جمله‌ی آخرش زیادی طعنه‌وکنایه داشت. خندیدم و گفتم:

-خیلی هم عالی.

با حسرت گفت:

-کاش رامین بود. این‌روزها فقط غمِ دوری اون رو دارم.

چه خوب که دیگر غم مرا نداشت. گفتم:

-برمی‌گرده زود، غصه‌اش رو نخور.

شانه بالا فرستاد و ادامه دادم:

-حالش اون‌جا خوبه. همه چیزش رو رواله. داره برنامه‌هاش رو جلو می‌بره و به اهدافش نزدیک می‌شه.

در دلم اضافه کردم "زن‌های خوشبخت روهم به دنیا اضافه می‌کنه" اما به‌جایش گفتم:

-وقتی دلتنگش می‌شی، به این‌ها فکر کن. اون‌وقته که با فکرِ خوب بودنِ حالش، حالِ خودت هم خوب می‌شه.

سر تکان داد و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-می‌دونم.

لبخند زدم و او، پرسید:

-می‌خوای به ناصر بگی شام بیاد این‌جا؟

آن اوایل که ارتباطم با ناصر به واسطه‌ی کار زیاد شده بود، مامان حداقل یک‌بار در هفته به شام دعوتش می‌کرد اما جدیداً دیگر چنین تصمیمی نمی‌گرفت و برای همین هم بود که پیشنهادش متعجبم کرد. اما قبل از آن‌که چیزی بگویم، گفت:

-حداقل یه کوفته‌ی خوب بخوره.

مامان هم به‌وقت خودش بدجنسی را بلد بود. به پیشنهادش فکر کردم. بد هم نبود. شاید می‌شد در خلالش فرصتی گیر بیاورم و حرف‌هایم را به ناصر بگویم.

راستین برعکسِ رامین بود، ناصر که اذیتش می‌کرد، فقط می‌خندید و جوابی نمی‌داد. آن‌قدری که ناصر خودش لب به اعتراف باز کرد و گفت:

-چقدر خوبه که شما دوتا به داداش بزرگه‌تون نرفتین.

مامان که متوجه منظورش نشده بود، با گیجی لبخند زد و گفت:

-هر وقت که می‌آد، عزای برگشتنش رو دارم. انگار با هر بار رفتنش، جاش خالی‌تر می‌شه.

راستین هنوز هم داشت به شوخیِ آخر ناصر می‌خندید؛ ناصری که امروز بی‌اندازه سرحال بود و در جواب به مامان گفت:

-جاش کجا خالیه؟ اگه الان بود که نمی‌ذاشت سر رو تن من باشه.

مامان، بی‌حرف و با لبخند نگاهش کرد. کاملاً می‌شد حس کرد که ناصر را دوست دارد. از ناصر، کسی نزدیک‌تر به رامین نبود و مامان، احتمالاً با دیدنِ او، کمی از دلتنگی‌هایش را رفع می‌کرد.

بلند شدم و قوری را از روی وارمر برداشتم و چهار فنجان چای ریختم. بابا فردا صبحِ زود سفری در پیش داشت و جمع را زودتر ترک کرده بود.

سینیِ چای را گرفتم مقابل ناصر و او، در همان فرصتی که گیر آورده بود، به آرامی کنار گوشم گفت:

-امشب همه‌چیز یه‌جوری خوبه که همه‌اش منتظر یه اتفاق بدم.

فنجانش را که برداشت، لحظه‌ای ایستادم و بی‌حرف، نگاهش کردم. او جمله‌اش را در قالبِ شوخ‌طبعیِ همیشگی‌اش گفته بود اما من، جدی‌جدی دلم گرفت.

فنجان خودم را هم برداشتم و نشستم کنار راستین و نگاهِ مشکوک و پر سوال ناصر را به جان خریدم.مامان داشت برای بارِ چندم در همان شب، احوالِ خانواده‌ی ناصر را می‌گرفت و ناصر، درحالی‌که به نظر می‌رسید بخش بزرگی از حواسش پیش من است، با حوصله و متانت جواب مامان را می‌داد.فنجانم را به لب‌هایم نزدیک کردم و به آرامی، طوری که فقط راستین بشنود، گفتم:

-می‌خوام با ناصر حرف بزنم.

لحنش متعجب بود:

-چه حرفی؟

تصمیمم را با او در میان گذاشته بودم تا مقدماتش را فراهم کند، نه آن‌که سوال بپرسد. گفتم:

-بعداً برات توضیح می‌دم. فعلاً کمکم کن.

سرش را نزدیک آورد:

-می‌خواید برید تو اتاق من؟

چپ‌چپ نگاهش کردم؛ راستین که هیچ‌وقت گیج نبود!

گفتم:

-مشکلم جا نیست؛ مامانه.

جوابی نداد و مطمئنم کرد که آبی از او گرم نمی‌شود. خودم باید چاره‌ای پیدا می‌کردم.در حال سبک سنگین کردن ایده‌هایم بودم که خودِ ناصر به دادم رسید و پرسید:

-موافقی امشب حساب و کتاب‌های گل‌فروشی رو انجام بدیم؟

می‌دانستم که دردم را فهمیده و پیشنهادش بهانه‌ای بیش‌تر نیست؛ که تا آن روز، هیچ حرفی از حساب و کتاب پیش نکشیده بود.سر تکان دادم که باشد و او، در آرامش چای‌اش را نوشید.

نگاهِ راستین میانمان می‌چرخید و مامان گفت:

_پس تا شما حساب و کتابتون رو انجام می‌دین، من هم برم یه زنگ به رامین بزنم؛ تماس گرفته بود سرِ شب.

به لبخندِ نامحسوسِ روی لب‌های ناصر نگاه کردم. نمی‌دانم بعد از گفتنِ حرف‌هایم قرار بود چه شود!مامان که رفت، راستین خندید و نگاهِ من و ناصر را به سمت خودش کشید و پرسید:

_من هم باید برم الان؟!

ناصر فنجان خالی‌شده‌اش را گذاشت روی گل‌میزِ کنار دستش و گفت:

_نه! بمون که اگه حساب‌کتابم با رستا نشد، شرایط تو رو بشنوم!

چای جست به گلویم و به سرفه افتادم.راستین از جایش بلند شد و گفت:

_برم که انگار هوا پَسه!

ناصر لبخند زد:

_بودی حالا!

جواب راستین را میان سرفه‌کردن‌هایم شنیدم و به قدم‌های در حال دور شدنش نگاه می‌کردم که ناصر پرسید:

_خوبی؟

نگاهم را به صورتش دوختم و صدایم را صاف کردم:

_خوبم.

بی‌حرف نگاهم کرد و من، ناخواسته دچار اضطراب شدم. حالا که زمینه برای گفتنِ حرف‌هایم فراهم شده بود، ترس نشسته

بود به جانم؛ ترسی که نمی‌دانستم منشاءش چیست.نگاهم را در فضای اطراف چرخاندم. ای‌کاش حرف‌هایم را می‌گذاشتم برای روزی دیگر، یا حداقل با تصمیمِ مامان مبنی بر دعوت کردنِ ناصر، مخالفت می‌کردم!

صورتش برخلافِ لحظاتی قبل، جدی شده بود و نگاهش منتظر.

نمی‌خواستم این اضطراب را در روزهای آتی هم به دوش بکشم و به‌خاطر همین هم بود که گفتم:

ـ می‌خوام حرف بزنم.

تغییری در حالت صورتش ایجاد نشد؛ انگار قبل از آن‌که بگویم هم می‌دانست که چرا آن‌جا نشسته. فقط وقتی که سکوتم به درازا کشید، به حرف آمد و پرسید:

ـ می‌خوای بریم تو حیاط حساب و کتاب کنیم؟

با شنیدن "حساب و کتاب" بود که خنده‌ام گرفت. پیشنهادش بد به نظر نمی‌رسید؛ حداقلش این بود که آن‌جا هوا بهتر بود.

با بلندشدن از جایم، نشان دادم که آماده‌ام و ناصر هم با حرکتِ من، از جایش بلند شد.

ایستادم تا اول او از پذیرایی خارج شود و نگاهم همان لحظه، رویش چرخ خورد. آن شب، خوش‌لباس‌تر از هر وقتِ دیگری بود. تا آن روز ندیده بودم که سراغِ لباس‌های رسمی برود و همیشه، اسپرت انتخابش بود، اما اسپرت پوشیدنش هم فرق داشت با اسپرت پوشیدنِ کسی مثل راستین و من، نمی‌دانستم که چرا باید آن لحظه، به چنین موضوعی فکر کنم!

وارد حیاط که شدیم، آسمان مهتابی بود و هوا خنک.دعوتش کردم به سمت میز و صندلی‌های حصیری و گفتم:

_حواسم نبود چیزی برای پذیرایی بیارم.

با مخالفتش، مانع از برگشتم به داخل ساختمان شد:

_نمی‌خواد؛ همه‌چی خوردم.

ایستادم به تماشا کردنش. نگاهش می‌درخشید. در کلِ آن شب، هیچ چیزی مهیا نبود برای جوابی که من در سرم داشتم.

نشستم روی صندلی مقابلش و بیخودی لبخند زدم و برای خالی نبودنِ عریضه، رو آوردم به جمله‌های کلیشه‌ای:

_هوا چقدر خوبه!

خندید و حواسِ من پرت فرورفتگیِ گونه‌اش شد.

_گفتن از آب و هوا و گرونی و نوساناتِ قیمت دلار رو بذار برای یه وقتِ دیگه. الان فقط اونی که می‌خوای بگی رو بگو.

چرا آن‌قدر کارِ مرا سخت می‌کرد؟!

نگاهم را از صورتش گرفتم و دوختم به درهای آهنیِ حیاط و حس کردم که هر لحظه، دارم غمگین و غمگین‌تر می‌شوم و نمی‌دانم چقدر در سکوتم غرق بودم که ناصر گفت:

_بگو؛ اشکالی نداره!

متعجب به چشمانش نگاه کردم. شبیه به کسی رفتار می‌کرد که از قبل، جوابش را می‌داند.

سعی کردم تمرکزم را جمع کنم و همان‌طور که او می‌خواهد، بی‌حاشیه، بروم سراغ اصل مطلبِ حرف‌هایم و بپرسم:

_اگه من بگم فکرهام رو کردم و بهتر دیدم که این رابطه رو شروع نکنیم، تو... تو ناراحت می‌شی؟

نگاهمان ثانیه‌ها با هم تلاقی کرد. نمی‌توانم بگویم با سوالم جا خورد، اما حالت چهره‌اش، همان حالت قبلی نبود.

نگاهش را میان اجزای صورتم چرخاند و چیزی نگفت؛ من اما هزاران جمله در سرم داشتم برای گفتن. در واقع می‌خواستم متقاعدش کنم که اگر جوابم منفی‌ست، ایرادی متوجهِ او نیست و من، در خودم آن‌چه را که برای شروعِ یک رابطه باید می‌دیده‌ام را ندیده‌ام و تا شروع کردم به گفتن و هنوز چند جمله پیش نرفته بودم، مانعم شد و گفت:

ـمن خودم خبر دارم که چقدر خوبم! از این حرف‌ها فاکتور بگیر، فقط جوابت رو بهم بگو؛ بی رودربایستی و معذوریت و نگرانی.

هرچه پیش می‌رفتیم، کارم سخت و سخت‌تر می‌شد. واضحاً غمگین شده بودم اما من که با غم غریبه نبودم! به اندازه‌ی کافی روزهای غمگین را تجربه کرده بودم که حالا نخواهم از یک غمِ این‌چنینی بترسم، پس در جواب به آن لبخندی که همراه با جمله‌ی اولش روی لب‌هایش نشسته بود، لبخند زدم و به یک‌باره گفتم:

ـمن برای شروعِ یه رابطه، آماده نیستم.

DONYAIEMAMNOE

چند لحظه‌ای سکوت کرد. واکنش‌های چهره‌اش آن‌قدری محسوس نبودند که بخواهم تک‌به‌تکشان را بفهمم، فقط لبخندش را دیدم که رفت و نرفته، برگشت:

_درک می‌کنم.

غم در دلم، بزرگ و بزرگ‌تر شد. نمی‌دانستم نتیجه‌ی حرف‌زدن با او، قرار است مرا غمگین کند. اصلاً غم دیگر برای چه؟ من که با تمام منطقم تصمیم گرفته بودم.

مضطرب، نگاهم را دقیق‌تر کردم روی چشمانش و ناخواسته و غصه‌دار، پرسیدم:

_الان همه‌چی خراب شد؟

با تاخیر خندید و گفت:

_قطعاً! از این به بعد، نه من، نه تو. شراکتمون هم دیگه تمومه. سهم من از گل‌فروشی رو هم همین امشب پس بده!

هرچه کردم، خنده روی لب‌هایم ننشست و همین، خندیدنِ ناصر را پررنگ‌تر کرد:

_چرا یه‌جوری رفتار می‌کنی که انگار من جوابِ منفی دادم؟

چه خوب بود که همان ناصرِ همیشگی مانده بود.چه خوب بود که مهربان و دوستانه رفتار می‌کرد.با هر جان کندنی که بود، لبخند زدم و هیچ کلمه‌ای روی لب‌هایم ننشست، جز "مرسی".

جدی شد و گفت:

_نمی‌تونم بگم که ناراحت نشدم. واقعیت اینه که ناراحتم، اما بعد از آخرین‌باری که با هم حرف زدیم، انتظارِ شنیدنِ این جواب رو داشتم. نمی‌تونم بگم موافقِ تصمیمت هستم، چون این وسط، پای دوست داشتنم وسطه اما تصمیمت عجیب با منطقِ من هم‌خوونی داره و در واقع درک می‌کنم که نخوای با وجودِ ترس‌ها و نگرانی‌هات، ریسکِ یه رابطه‌ی دوباره‌ای که هیچ اطمینانی داخلش نیست رو قبول کنی.

من ناراحتم، اما خوشحالم هستم. در واقع وقتی فهمیدم که هنوز خودت کلی تعارضِ حل‌نشده داری، به نشدنِ این رابطه هم فکر کردم. کلاً من معتقدم یه رابطه‌ای که با ناراحتی شکل نگیره، صدبرابر بهتر از یه رابطه‌ایه که با خوشحالیِ عجولانه شکل بگیره و به افتضاح کشیده بشه.

به‌قدری داشت خوب برخورد می‌کرد که منطقم تمایل داشت به نفعِ احساسم کنار رود!جوابی نداشتم برایش. همه‌ی گفتنی‌ها را او گفته بود، فقط نمی‌دانم که چرا آن لحظه پرسیدم:

ـاز این به بعد چی‌کار می‌کنی؟

سوالم میانِ آن جدیتِ کم‌تر دیده‌شده، به خنده‌اش انداخت و گفت:

ـمنم می‌رم مثل رامین یه گوشه‌ی دنیا برای خودم سُکنی می‌گزینم و با غمم می‌سوزم و می‌سازم.

ناخواسته نگاهم ترس برداشت و پرسیدم:

ـیعنی چی؟!

با مهربانی لبخند زد:

ـمن آدمِ این ادابازی‌ها نیستم. فردا صبح بلند می‌شم و می‌رم سرِ کار و سرِ ظهر، به جبرانِ ناراحتیِ امشبم، یه غذای خوب برای خودم سفارش می‌دم، بعدشم که قول دادم دخترها رو ببرم شهربازی. نفیسه یه‌بار تو ماه به خودش استراحت می‌ده و توله‌هاش رو می‌اندازه سرِ من. در واقع اون‌قدر سرم شلوغ می‌شه

که فکر می‌کنم اصلاً یادم نیاد چرا ناراحتم. بعدش هم که خدا بزرگه.

بی‌انصافی بود اگر نمی‌گفتم:

_تو خیلی خوبی ناصر!

صورتش را جمع کرد:

_بدم می‌آد از این رابطه‌هایی که محترمانه تموم می‌شن. می‌خوای یه صدا بزن راستین بیاد پرتم کنه بیرون.

غصه‌دار خندیدم و او گفت:

_دیگه به چیزی فکر نکن. امشب با خیال راحت بخواب.

واکنشی به جمله‌هایش نشان ندادم. حس می‌کردم بیش‌تر گفتن و بیش‌تر شنیدن، دیگر لطفی ندارد. شاید او هم همین را حس می‌کرد که گفت:

_کم‌کم برم تا راستین جدی‌جدی نیومده.

چرا نورِ ماه آن شب، آن‌قدری پررنگ بود که من، غم را در چشمانش به آن واضحی ببینم؟

بلند شد از جایش و گفت:

_مرسی بابت شامِ امشب و در کل همه‌چی.

نمی‌خواستم دقیق شوم روی جزئیات جمله‌اش؛ بلند شدم و سر تکان دادم و او پرسید:

_از طرفِ من، زحمتِ خداحافظی و تشکر از مامان و راستین رو می‌کشی؟!

دوباره سر تکان دادم.لحظاتی بی‌حرف نگاهم کرد و نهایتاً گفت:

_شبت بخیر.

و باز هم سر تکان دادم...

بغضم از آن‌هایی بود که اگر حرف می‌زدم، می‌شکست.قدمی عقب رفت و من، تا زمانی که روی آن مسیرِ کوتاهِ سنگ‌فرش‌شده حرکت کرد و از در خارج شد، هیچ حرکتی نکردم. حتی تا آن زمانی که صدای روشن شدنِ ماشینش را شنیدم هم بی‌حرکت ماندم، اما لحظه‌ای که کاملاً دور شدنش را حس کردم، بغضم شکست...

میان اشک ریختنم، به فکر چاره افتادم؛ می‌خواستم به یک روشی غم را از دلم بیرون کنم؛ اصلاً من هم فردا، برای خودم یک ناهارِ خوب سفارش می‌دادم، بعدش هم خودم را برمی‌داشتم و در شهر می‌گشتم. اصلاً شاید یکی از آن پاساژگردی‌های پرخرج را روی دست خودم می‌گذاشتم، یا که خودم را می‌بردم به کافه و فنجانی قهوه را میهمانِ خودم می‌شدم.رستایی که در من بود، مستحق لحظه‌هایی خوش بود و من، می‌خواستم با دست خودم، روزهای شاد را برای خودم بسازم.

پایان

شقایق لامعی

DONYAIEMAMNOE